

در حال و هوای جوانی

روزهای پیش از روزها در راه

۱۳۴۶-۱۳۴۲

شاهرخ مسکوب

ک س

۱۳۹۳

شاهرخ مسکوب
در حال و هوای جوانی
روزهای پیش از روزها در راه

چاپ اول: اچ انداس مدیا، لندن، ۱۳۹۳
طراحی جلد: کورش بیگ پور
حروف چینی: محدثه واضحی
صفحه بندی: اچ انداس مدیا

شابک ۹۷۸۱۷۸۰۸۳۳۷۳۶

تمامی حقوق برای نویسنده محفوظ است

درآمد

یادداشت‌های روزانه شاهرخ مسکوب را می‌توان به سه بخش تقسیم کرد. بخش نخست از ۴۲/۳/۳۱ تا ۴۶/۱۰/۸ که به چاپ نرسیده است. شاهرخ پس از چهار سال و اندی دست از روزانه‌نویسی برمی‌دارد، چون «در آن سال‌ها، شاید بیهوده، می‌ترسیدم که مبادا روزی بی‌موجبی گرفتار دستگاه‌های امنیتی شوم و آنها کنج‌کاو که این کیست و آن کی، و با این چه کار داشتی و با آن چه کار می‌کردی. پس از ترس دفتر و دستک را بستم و از خیرش گذشتم». یادداشت‌های این دوره بیشتر کشمکش‌های درونی و تنش‌های عاطفی جوانی احساساتی است و سوز و گداز و دل‌باختگی او به زنی که خود «تقدیر دردناک و شیرین» زندگی‌اش می‌خواند.

یادداشت‌های مربوط به مادرش که در کتاب «سیوگ مادر» آمده از این بخش حذف شده است.

بخش دوم روزانه‌نویسی‌های شاهرخ در روزهای پراشوب پیش

از انقلاب شروع می‌شود و از ۵۷/۹/۱۲ تا ۷۶/۹/۳۰ (۹۷/۱۲/۲۱) ادامه می‌یابد. این یادداشت‌ها را در سال ۱۳۷۹ نشر خاوران در دو جلد در پاریس به چاپ رساند. اما در این جا هم حدود یک چهارم مطالب کنار نهاده شده است: «اول از ترس آزار دشمنان ... دوم از ترس آزدن کسانی که دوست ندارم بی‌آزارمشان». در کتاب این افتادگی‌ها اگر یک کلمه بوده و یا تکه‌ای از یک مطلب با سه نقطه و اگر گزارش یک روز با ده نقطه نشان داده شده است.

بخش سوم یادداشت‌ها نوشته‌هایی است که پس از سپردن خاطرات به ناشر برای چاپ، در سال‌های آخر عمر، گاه گاه به قلم درآمده و برجا مانده است.

بدین قرار روزانه نویسی‌های منتشر نشده شاهرخ را هم می‌توان به سه دسته تقسیم کرد:

۱. روزهای پیش از روزها در در راه
۲. ناگفته‌های روزها در راه چاپ خاوران
۳. روزهای پس از روزها در راه

قسمت اول — یادداشت‌های روزهای جوانی و شور و هیجان‌های روحی — اکنون در این جا به خوانندگان عرضه می‌شود. قسمت دوم، از قلم افتاده‌های دو جلد خاوران، را من از دست‌نوشت‌های شاهرخ، استخراج کرده‌ام و آماده چاپ است. (همین‌طور قسمت سوم یادداشت‌های روزهای آخرش) ولی، به باور من، اینها هنوز باید بمانند «برای زمانی دورتر و دیرتر».

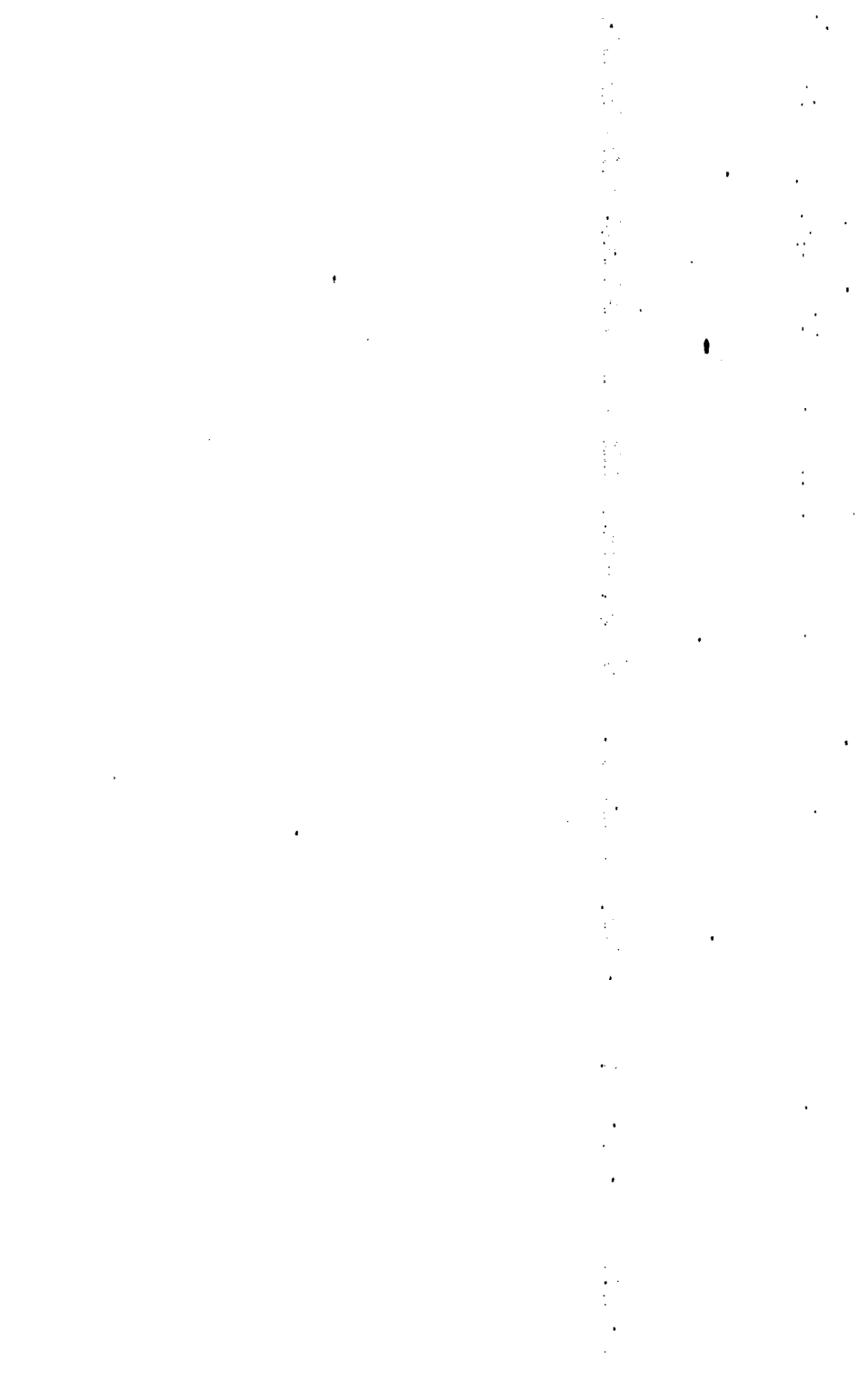
می‌دانم این رویه را بسیاری نمی‌پسندند ولی مطمئنم این کاری است که خود شاهرخ اگر زنده بود می‌کرد. در جایی در همین یادداشت‌ها می‌گوید: «... از این نقطه‌بازی خسته شدم، همه‌اش در کار آنم که پرده ناموسی را ناسور کنم و همه‌اش ناموس پرستی می‌کنم و اسم‌ها و آدم‌ها را مخفی می‌کنم. زمانه

این جوری می‌خواهد و بر پدر این زمانه دو رو لعنت که آدم را
حتی پیش خودش دو رو بار می‌آورد» ...

امیدوارم روزی بتوان تمامی این یادداشت‌ها را بدون دلوایی
این و آن یکجا به چاپ رساند و در دسترس همگان، به ویژه در
ایران، گذاشت. اگرچه فکر نکنم این آرزو به عمر من برآورده
شود.

حسن کامشاد

بهمن ۱۳۹۲



پنج شش ماه است که می‌خواهم نوشتن این یادداشت‌های روزانه را شروع کنم. شاید نزدیک یک سال از وقتی که نوشتن «مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار» را برای سومین بار شروع کردم. آن وقت مثل مردی بودم که تنگی نفس دارد و از کوهی بالا می‌رود. تمرین نداشتم و ندارم و نوشتن دیگر از کشتی و جفتک چارکش کم‌تر نیست، تمرین می‌خواهد. فکر کردم کم‌ترین فایده این یادداشت‌ها آن است که ورزشی است. به علاوه اگر آدم چشم‌های پینا داشته باشد بسیاری چیزها می‌بیند که شایسته نوشتن است. اما برای دیدن، باید به فکر آن بود و نوشتن یادداشت خود تمرینی است برای دیدن، یاد می‌دهد که آدم چشم‌هایش را باز کند. از همه این‌ها گذشته، کسی چه می‌داند. شاید بعد از سال‌ها بعضی از این نوشته‌ها به کاری بیاید و ارزش آن را داشته

باشد که به دست دیگران برسد.

باری مدت هاست که در این فکرم. اما در سی و هشت سالگی خود را به چیزی عادت دادن سخت است، معرکه گیری سزایی است. به هر حال امروز شروع کرده ام و مثل هر کار دیگری که برایم اهمیتی داشته باشد، مدت ها تردید کردم، با فکرش کلنجار رفتم و سبک و سنگین کردم. در این مواقع مثل آدمی هستم که بخواهد در آب سرد پرورد. مدتی دودلی است و بعد دل به دریا زند.

می خواهم راحت و ساده بنویسم. این دیگر شرح بر ادیب و پرومته یا مقدمه بر رستم و اسفندیار نیست. پیشامدهای روزانه است، از زشت و زیبا، شهر فرنگی است که آدم از صبح تا غروب تماشا می کند و چه بسا مبتذل و گذراست. اما زندگی لبریز از همین مبتذلات است.

به هر حال مقدمه چینی را کوتاه کنم. انگار مرض مقدمه نویسی گرفته ام و اگر همین طور پیش بروم این کتابچه می شود: «مقدمه ای بر یادداشت های مردی مقدمه نویس».

دیشب با ه بودم، (این را می گویند حسن مطلع)، وعده کرده بودم که او را ببینم. رفتم به سراغش. چیزی پیش من داشت که پیش دادم. کمی نشستیم و از تاریخ بیهقی و جغرافیای تاریخی منطقه ای از ایران صحبت کردیم. حواس من جای دیگری بود و حواس او هم. آخرش گفتم: خُب تو امشب چه کاره ای؟ گفت هیچی. گفتم پس پاشو برویم به یک طرفی. گفت خوب است من هم حوصله ام سررفته است. رفتیم به جاده پهلوی گفتم: -خُب خانم خانم ها دلم می خواهد امشب برویم یک جایی بنشینیم و وزاجی کنیم. حرف نشخوار آدمیزاد است. گفت: -موافقم من هم، امشب خیلی دلم گرفته، از یک نواختی زندگی

خسته شده‌ام. گفتم شام خوردن بهترین بهانه است برای ور زدن و رفتیم به جوجه کبابی حاتم. باغ خنک و خُرمی دارد. نزدیک حوض نشستیم. این شب‌های تابستان تهران هم نعمتی است. گرمای خفقان‌آور روز رفته است و از آفتاب داغی که ماه‌ها و ماه‌ها از سفیده صبح تا غروب یک نفس و با سماجت می‌تابد اثری نیست. می‌شود نفسی کشید. چه موهبتی است فراغتی و گوشه دنجی و هم‌صحبتی با زنی زیبا و اهل معرفت، آن هم در این درالخلا که قحط‌النساء است. صحبت گل انداخت. پیشخدمت آمد اول عرق خواستیم و پیسی کلا که این سال‌ها نقش دلال مستی را بازی می‌کند. مژه تند عرق را می‌گیرد و این به قول حافظ آب آشناک را به راحتی توی گلو آدم می‌ریزد (راستی این هم فراموش نشود که: در کرب بلا آب نبود پیسی کلا بود - یک‌سوم آن مال حسین بن علا بود. و یا به ضبط دیگر که در کتاب المرائی الکبیر فی معاصی الصغیر، از قول مردود بن محمود قلمش بن قتلخ انیانج آمده: بیس در صد آن مال حسین بن علا بود).

باری، گفتم چرا گرفته‌ای؟

- نمی‌دانم، همین طوری، چند روز است که دلم گرفته.

- دیگه اوقات مرا تلخ نکن که غضب می‌کنم. می‌دانی که من هم اخلاق سگ حضرت عباس را دارم. اگر غضب کنم روزگارت سیاه است. نمی‌دانم که حرف نشد.

- آخه. شاه‌رخ نمی‌دانم اصلاً برای چی زندگی می‌کنم. هر روز هر روز درس دادن و بعدش خوردن و خوابیدن که چی؟ آخرش که چی؟

- قبول دارم. زندگی کردن هدف می‌خواهد و گرنه معنایی ندارد و نمی‌شود یک عمر شب و روز کار بی معنایی را ادامه داد.

- می‌شود. همان طور که من دارم ادامه می‌دهم.

- البته می‌شود ولی خیلی ملال‌آور است.

لحظه‌ای سکوت کرد و ناگهان گفت مثلاً هدف خود تو چیست و به چه دل‌خوشی زندگی می‌کنی؟

گفتم اولاً من برای زندگی کردن دنبال دلیل نمی‌گردم. زندگی می‌کنم برای زندگی کردن. راه دیگری نه تنها نیست بلکه فکر اینکه ممکن است باشد هم هرگز به سرم نزده است.

- خوش به حالت که مغزت را به روی فکرهای مزاحم بسته‌ای.

- تو که نگذاشتی من ثانیاً را بگویم. حرفم را چیز کردی.

- خب بگو.

- من از توی زندان یاد گرفتم که از چیزهای ناچیز زندگی لذت ببرم.

- از خوردن و خوابیدن و با این و آن کلنجار رفتن؟

- بله از همین خوردن که به نظرت این قدر مبتذل می‌آید. مگر ما امشب برای چه این جا آمده‌ایم. یکی دو ساعتی در این جای راحت می‌نشینیم. هوای خنکی است و این تاریکی مختصر امنیتی می‌بخشد یکی هم دوربرمان می‌پلکد تا فرمایشاتمان را اطاعت کند.

- پس تو دلت به این خوش است که به کسی فرمان بدهی و او اطاعت کند.

- راستش بدم نمی‌آید. از توجه پنهان بعضی وقت‌ها خیلی هم خوشم می‌آید و اما اصل قضیه این است که شام خوردن وسیله‌ای شده است تا ما بتوانیم مدتی باهم گفتگو کنیم. برقراری

نوعی هماهنگی و رابطه فکری با دیگری برای من خیلی لذت دارد. مخصوصاً اگر آن دیگری زن خوشگلی مثل تو باشد. هر آدمی برای من مثل یک باغ درسته است. همین گفتگو امکان می دهد که روزی در دیوار این باغ باز بشود. آن وقت من در حال کشف و مشاهده هستم. از خوب و بد هر چه بینم برایش دیدنی است.

- پس تو می خواهی کنجکاوی خودت را اقناع کنی.

- البته. مگر کنجکاوی بد است. این خودش یکی از بزرگ ترین انگیزه های زندگی من است. من هم وقتی مثل تو معلم بودم. هر کدام از بچه ها برایش قابل مطالعه بودند، می رفتم توی نخشان و هیچ از درس دادن خسته نمی شدم.

- ولی باید قبول کرد که خیلی هاشان هم آدم را کلافه می کنند. تو یک جور بشر دوستی قلابی داری. چشم هایت را برای دیدن بدی ها می بندی. قلابی کلمه درستی نیست. نمی دانم چه جوری بگویم. شاید... نمی دانم.

- شاید نوعی بشردوستی ناشی از ساده لوحی است، بیشتر شیفتگی است تا شناختن.

- آره، ممکن است.

- نمی دانم. شاید این طور باشد. ولی من خیال می کنم اگر آدم بتواند انسان را دوست داشته باشد خیلی از مشکلاتش آسان تر می شود.

- ولی من نمی توانم دل خودم را به این چیزها خوش کنم. باید بدانم چه می کنم و از خرده کاری هم خوشم نمی آید.

گفتم پس تو یا همه چیز می خواهی یا هیچ چیز.

گفت آره. هر چیزی را درست و کامل می خواهم.

- اشکال کارت هم در همین است. شاید پرنده زیبای عشق یکمربته پنجره اطاق را باز نکند و بایک شاخه گل سرخ به سراغ آدم نیاید. همین نشستن و گپ زدن با مردی که ایده آل هم نیست، به سر بردن و به جای عاشقی کردن دوست بودن هم خوب است. اگر عشق نیست چرا آدم دوستی را رد کند.

داشتم دل و جگر مرغ می خوردم و توی آن هوای خنک از این خوراک گرم لذت می بردم. پنیر لیقوان و سبزی خوردن را هم مزه عرق می کردم. به فکر رسید که دارم درباره خودم تبلیغات می کنم. بدم هم نیامد. گفتگو زیادی جدی شده بود و هیچ موافق نبودم. برای کنفرانس دادن و مباحثه کردن وعده نکرده بودیم. هدرش گرم شده بود و از چشم های خمارش پیدا بود که گرمای مشروب در رگ های تنش روان شده است. راستی چشم های زیبایی دارد. خیلی زیبا نیست، بیشتر شفافیت و روشنی آن به دل می نشیند. داشتم آنها را تماشا می کردم. گفت - به چی فکر می کنی؟ گفتم - فکر نمی کنم. تماشا می کنم.

- چی را تماشا می کنی؟

- چشم های ترا و خوشم می آید. این یکی از همان چیزهای کوچک است که به لذت بردن می ارزد.

به خنده گفت خیلی از این کمپلیمان متشکرم.

نمی دانم چطور شد که صحبت به تورات کشید، چقدر این کتاب را دوست دارم. سال هاست که از خواندنش لذت می برم. مرا تسخیر می کند و بر من چیره است. سختی و خشونت مهیب آن مرا می آزارد و می ترساند، نفسم را بند می آورد. و نوازش مزامیر و غزل ها مرا از آرامش و مهربانی سرشار می کنند.

باری گفتگو به غزل های سلیمان کشید و کمابیش می دانستم

که این طور می شود. از همه چیز گذشته موضوع خوبی است که در اولین برخورد دختری با فرهنگ متوسط [را] تحت تأثیر قرار دهد.

از کجا می تواند تصور کند که در کتابی مذهبی، آن هم کتاب چنان مذهبی، این گونه پر شور عشق جسمانی را ستایش کند. گمان می کنم می خواستم بگویم که آدمی در هر حال زیبایی اندام و نعمتی را که در تن اوست می شناخت و دوست می داشت. در دنیا کمتر چیزی به زیبایی هماغوشی است در عشق و این وحشتی که از آن در ما راه داده اند بند کثیفی است که انسان به دست و پای خود بسته است. انسان در هیچ موردی به اندازه عشق شایسته برخورداری نیست. و در هیچ موردی به این اندازه خود را محروم نکرده است. آخر گفتگو به آن جا کشید که گفتم آدم حق ندارد تن خود را پایمال کند و این همه کفران نعمت کند. هم صحبت من خاموش بود. پیدا بود که قبول دارد و با من همدل است اما چه کند. چه می تواند بکند؟

بعد از شام رفتیم به طرف تجریش و از کوچه باغ های خلوت و تاریک پایین مقصودبیک به طرف شهر برگشتیم. خاموش بودیم. من سکوت را شکستم. گفتم فلانی می خواهم یک چیزی بگویم و افزودم دلم می خواهد باهم بیشتر دوست باشیم. گفت چطور. گفتم طورش را نمی دانم هر طور که پیش آید ولی می توانیم دست کم بیشتر همدیگر را ببینیم. گفت اگر بشود خوب است.

دم خانه شان از هم جدا شدیم و بنا شد هفته بعد، به او تلفن کنم. در تمام مدتی که برمی گشتم دست هایش توی دست من بود و هنوز احساس گرمی و ظرافت آن دست ها در من است.!

۶/۴/۴۲

چند روزی است که شروع کرده‌ام به مطالعه ادبیات پهلوی. گجسته ابالیش، کارنامه اردشیر پایکان، اندرز خسرو کواذان، شکند و بیچارگمانیک، یوشت فریان، ماه فروردین روز خرداد، بحثی درباره دینکرد و یکی دو رساله دیگر را خواندم. این کتاب‌ها را از رضا ثقفی قرض گرفتم. او پس از خواندن مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار به من محبتی پیدا کرده است. پیش از آن خرده-اوستا و ترجمه خوب داستان جم دکتر مقدم و ترجمه بسیار مزخرف داعی الاسلام را از وندیداد خوانده بودم. این روزها نامه تسرو ایرانشاه را در دست دارم. ولی از دیروز برای تنوع و رفع خستگی هزاره فردوسی را در دست گرفتم. از مقدمه قدیم شاهنامه بسیار لذت بردم. از آن نثر ساده، کهن و دلکش و از این بحث که شاهنامه چیست و چرا خواندنی است. گرچه همه این گفت‌وگو ده دوازده سطر بیش‌تر نیست ولی برای درک استنباط گذشتگان از این کتاب بسیار آموزنده است. حیف که پیش از نوشتن مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار این اثر را ندیده بودم. و اما شرحی که استاد علامه حضرت میرزا محمدخان قزوینی رحمت‌الله علیه بر آن نوشته به راستی بیزارکننده است. از قرن سوم تاکنون کم‌تر علامه‌ای در فارسی‌نویسی به بی‌سلیقگی آن بزرگوار بوده است و اگر قبل از قرن سوم هم کسی بوده خوشبختانه اثری از او نمانده. تمام آن تمهید مقدمه و غیره پراست از: علی ای نحو کان — مغذلک کله — ملل تابعه و اقوام مجاوره و کتب متأخره و کلمات گوش‌نواز و خوش‌آهنگ دیگری از همین دست. آن خدا بی‌امرزش با آن ذهن جامد آخوندی انگار اصراری داشت تا زشت‌ترین کلماتی را که احیاناً کسی در جایی به کار برده، همه را یک‌جا و در نوشته‌های خود گرد آورد. زهی بر آن قلم سحر که خواننده

شیفته و فریفته‌اش را از توجه به معنی باز می‌دارد و آن بینوای افسون‌شده را از زبان فارسی بیزار می‌کند. پاره‌ای از مقالات دیگر این هزاره را خواندم تقریباً همه سطحی است. «نفوذ فردوسی در هندوستان» نقش و نگار «داستان‌های ملی ایران قدیم»، «حماسه در ایران باستانی و ایران کنونی»، «فردوسی از لحاظ دینی»، «مقام شاهنامه در ادبیات عالم»، همه سطحی و بی‌ارزش است. مقاله برتلس که خیال می‌کرد فردوسی دانسته و خودآگاه می‌خواست جنگ اهورا و اهریمن و پیروزی نهایی اهورا را در شاهنامه بیاورد و منظور اساسی او این بود، پرت و پلاست. خطابه رشید یاسمی به نام «اعتقاد فردوسی در باب کوشش و تقدیر» انشای حداکثر یک دانشجوی خرکار و بی‌ذوق ادبیات است، که مشتی شعر از شاهنامه جمع کرده و درباره آن‌ها قلم‌فرسایی کرده، و موضوع را اصلاً نفهمیده و خیلی ابتدایی و ساده‌لوحانه تضاد اندیشه فردوسی را ندیده گرفته است، یعنی اصلاً ندیده و نمی‌توانسته ببیند. خطابه نصرالله فلسفی هم در مقایسه ایللیاد و شاهنامه دست کمی از آن‌های دیگر ندارد. نگاهی به جاهایی از ایللیاد انداخته و تازه بدون آن که اساطیر یونان را بداند، نطق کرده است. انگار همه این فضلا می‌خواستند خودی نموده باشند و در ضمن رفع تکلیفی کرده باشند. مقاله «مار» را هنوز نخوانده‌ام.

 ۷/۴/۴۲

امروز جمعه بود و من از صبح در خانه بودم. دیشب از ۸ تا ۱۱ با ... بودم. رفتیم گردنه قوچک و از راه میگون و اوشان برگشتیم به طرف جاده مازندران. بعد رفتیم تهران پارس و تا به در منزل او رسیدیم شده بود ساعت ۱۱. خیلی صحبت کردیم. چون همدیگر را دوست داریم دست کم چند ساعتی آرام و خوشبخت بودیم و

دیگر یاد گرفته‌ایم که درویش باشیم و به همین لحظات و ساعات گذرا خرسند باشیم. دیدارمان دزدانه و پنهان است، هم آغوشی مان که دیگر جای خود دارد. از دزدبازی خوشمان نمی‌آید ولی با این معتقدات مخوفی که اجتماع برای خودش ساخته و بلای جان یکایک آدم‌ها شده، معتقداتی که همه به تقدس آن تظاهر می‌کنند و در عین حال می‌کوشند تا مخفیانه بشکنندش و اگر نتوانند هر دم در قلب خود آن را نقض می‌کنند و نفرینش می‌کنند، با این شیخ مخوف عقاید و تصورات اجتماعی چه می‌توانیم بکنیم جز این که ما هم پنهانی مثل موریانه استخوانش را بجویم. ما شب‌روانی هستیم که به سهم خود به این حصار دستبرد می‌زنیم. بیشتر مردم در انتظار اندکی تاریکی و لحظه‌ای فرصت‌اند تا اگر نتوانستند فریادی برآورند و شورشی بکنند، دست کم دستبردی بزنند. نه فقط در کار عشق و روابط عاشقانه آدمیان، در هر پهنه و زمینه دیگری. اجتماع هیولایی شده است که با قوانین و رسوم و نظاماتش یک یک فرزندان خود را زیر پاهای بی‌عاطفه و بی‌خرد و سنگدلش له می‌کند. کیست که به نحوی در اندیشه گریز و دمی زندگی به دل‌خواه نباشد. ... نیز همیشه در فکر فرار است. مردم بیشتر حکم بر ظاهر می‌کنند مثل شرع مقدس اسلام. خیال می‌کنند که ... خوشبخت است و یا دست کم نباید بدش باشد. اما من می‌دانم که در باطن او چه می‌گذرد و چگونه آدمی است. برای همین من پناهگاه او هستم همان‌طور که او هم پناهگاه من است. خیلی او، او، نویسی کردم. این یادداشت دارد می‌شود یک قطعه ادبی. آن شب من و او در آغوش نور نقره‌فام مهتاب بر فراز تپه‌های آرام در آغوش یکدیگر بودیم. او سر به دامن من نهاده بود و نوای عشق پاک آسمانی خود را در گوشم زمزمه می‌کرد. او به من گفت دوست دارم و قطرات اشک از چشمان شهلایش روان شد.

آه! قلب من در سینه به یاد او می‌تپید و ستارگان آسمان گواه عشق بی‌آلایش ما بودند. آخرش هم تقدیم به او. عنوان قطعه هم او. به قول قهرمانان گیلان زمین این هم برای تفسیر خاطر گرچه قطعه ادبی مخلص خیلی بی‌نمک از آب درآمد و سوز و گداز کافی نداشت.

باری قرار است یکشنبه «او» را ببینم و از شهر بزیم به چاک و تا شب در آغوش طبیعت خشک و خسیس اطراف تهران بگذرانیم. بریم سوتهدلان گرد هم آییم.

۱۰/۴/۴۲

دیروز یکشنبه بود. ساعت ده و نیم صبح کنار جاده نزدیک تهران پارس نگه داشته بودم که ... رسید. رفتم آعلی و از آن جا به جاده هراز. از پلور چند کیلومتری گذشتیم و در جاده فرعی از گردنه کوه بالا رفتیم. آن بالاها ابر غلیظی بود به طوری که به سختی جلومان را می‌دیدیم. انگار در دل شب تاریکی پیش می‌رفتیم. بیشتر از یک ساعتی در ابر بودیم. ... لذت بسیار می‌برد، چون نه هرگز آن راه را دیده بود و نه هرگز در چنان مه و ابری گیر کرده بود. می‌گفت بالای کوه، در ابرها و توی آسمان هستیم. از زمین پرکنده شده‌ایم و انگار که آزادیم. گفتم: انگار ندارد، دست کم ساعتی به راستی آزادیم. گفت: گیرم که از محیط آزاد باشیم از خودمان که نمی‌توانیم. گفتم: من اگر هم بتوانم حالا نمی‌خواهم از خودم آزاد باشم، حیفم می‌آید. گفت: چرا؟ گفتم: برای این که حالا چیزی نیستم جز دوستی و یگانگی سراپای الآن من خاطرخواهی است. چرا از آن محروم بمانم. آن آزادی تو در این لحظه برای من تنهایی و محرومیت

است نه رستگاری.

دَم رینه بود که از ابر بیرون آمدیم. زیر پایمان دره بود و ته دره رودخانه و گرداگردمان کوه‌های بلند و استوار و جابه‌جا بر شیب کوه کشتزارها و درخت‌ها نشسته بودند. انگار ناگهان از خوابی بیرون آمدیم و توی دنیایی افتادیم که واقعیت آن را می‌شد در دست گرفت و مثل رؤیا از لای پنجه‌ها نمی‌گریخت. یک ساعت بعد از ظهر رسیدیم به وانه. نم‌نم باران می‌بارید و هوا آرامشی داشت که نمی‌توانست در خود نگه دارد، به ما هم راه پیدا می‌کرد. برای ما که از جهنم تهران گریخته بودیم هوا چنان سرد بود که نمی‌توانستیم زیر درختی کنار رودخانه بنشینیم. رفتیم به «سالن هتل وانه» تا نهار بخوریم. «هتل وانه» قهوه‌خانه‌ایست که اصرار دارد بگوید قهوه‌خانه نیست. مثل جوانکی دهاتی که تازه به شهر آمده باشد و بترسد که مبادا دهاتی‌گری او را ببینند. سالن هتل یک اطاق کاهگلی حداکثر چهارونیم در سه متر است با ستون‌های چوبی و طاقچه‌های خالی و فقیر. میزها به سبک هتل‌های مجلل شماره دارد که لابد اگر خواستند رزرو کنند شلوغ نشود ولی چون میزها را کنار دیوارها چینده بودند شماره‌ها را کنار میز روی دیوار و با خطی سرخ نوشته بودند. شماره دو تا از میزهای وسطی به ستون‌ها بود و بقیه میزهای وسط سالن را ندیده گرفته بودند چون جای شماره‌نویسی نداشت.

بعد از نهار به طرف آمل راه افتادیم. باران کمی تندتر شده بود جاده خیس و جنگل سبز و شسته بود. رودخانه در خود می‌پیچید و ته دره می‌دوید. به نزدیک‌های آمل رسیدیم پیاده شدیم و زیر باران کمی راه رفتیم و به طرف تهران برگشتیم. ساعت چهار بود فکر کردیم آرام آرام می‌رانیم، تا ساعت ده

تهران باشیم. شش و نیم بعد از ظهر رسیدیم به پلور. رفتیم توی قهوه‌خانه‌ای نان و پنیر و سرشیر و کره برایمان آورد و بنا چای تازه دم. عصرانه دل‌چسبی خوردیم و راه افتادیم.

تمام روز باهم صحبت می‌کردیم و هم‌زبانی همدلی آورده بود. عجیب است که الآن جز داستان ت-ا دیگر هیچ چیزی از حرف‌هایمان را به یاد ندارم. در برگشتن از ... پرسیدم: آیا جز من کس دیگری هم دوست دارد گفت نه اما لحنی داشت که مرا به شک انداخت، مثل این که می‌خواهد دروغ بگوید و موفق نمی‌شود. گفتم دروغ نگو. گفت از کجا می‌دانی که دروغ می‌گویم گفتم: چشم‌هایت را بینم و در نگاهش نه آرامش بود و نه اطمینان. گفتم از چشم‌هایت پیداست و اصرار کردم که راست بگوید. گفت آخر چه فایده دارد؟ گفتم برای فایده‌اش نمی‌پرسم. می‌خواهم بدانم. نمی‌خواهم رازی را برای خودت نگه داری و از من پنهان کنی، همین جدایی است و ما را از هم دور می‌کند. گفت نه چیزی مرا از تو دور نمی‌کند. گفتم چرا و خواستم که با من به همان اندازه صمیمی باشد که با قلبش هست. سرانجام گفت که یک سال و چند ماه است که تقریباً یک روز در میان ت-ا بیشتر پیش از ظهرها و گاه بعد از ظهرها به او تلفن می‌کند اما حاصل صحبتش این است که عاشق ... است و می‌خواهد که با ... ازدواج کند. البته برای این کار زنش را طلاق می‌دهد و لابد بچه‌هایش را هم می‌تواند توی یک شبانه‌روزی، تهران و یا بهتر تحویل یک شبانه‌روزی در سویس یا انگلیس یا جای دیگری می‌دهد و خیلی پدرانۀ از شرشان خلاص می‌شود. گفتم معمولاً تو چه جوابی می‌دهی گفت من می‌گویم که نمی‌توانم و علت را خودت هم می‌دانی. گفتم اری می‌دانم ولی بگو بینم آیا دوستش هم داری گفت من فقط ترا دوست دارم و بی‌خود حسودی می‌کنی. گفتم ولی این‌طور جواب دادن تو به

یارو معنی اش این است که او را دوست داری چون تو فقط هر بار به او می گویی که نمی توانی پیشنهادش را بپذیری به علل موانع چاره ناپذیری که در راه داری. معنی این جور حرف زدن این است که با اصل قضیه تو دلت مخالفتی نداری ولی امکان عمل کردن به آن وجود ندارد. و برای همین یکسال و چند ماه است که مرتب تلفن می کند. تو به او نه نگفته ای بلکه به نحوی خودت را همدرد او وانمود کرده ای و راهی به رویش باز کرده ای که پشت سر هم تلفن کند. او را امیدوار نگه داشته ای. گفت آخر من که نمی توانم با او دعوا کنم، دعوا هیچ نتیجه ای ندارد. گفتم هیچ احتیاجی به دعوا نبود به او می فهماندی که دوستش نداری و بیهوده وقتش را تلف می کند و نه این که بگویی چرا قانع کند و تو او را. و این گفتگوی شیرین همچنان ادامه پیدا کند. گفت راست می گویی اشتباه کردم. گفتم اشتباه نکردی. تو هم از این گفتگو لذت می ببری و دست کم تا حد همین گفتگو از او خوشت می آید. نمی خواهی این ارتباط گسسته شود. گفت نه. گفتم دروغ می گویی، دروغ! گفت آخر او پشت سر هم تلفن می کند. عجیب مرد سمجی است. به من کمپلیمان می گوید. اگر یک زنی به تو کمپلیمان بگوید تو بدت می آید و با او به کلی می بری؟ راست بگو. گفتم نه ولی نمی دانم اگر زن بودم و معشوقی داشتم و با او عاشقی می کردم، آیا از کمپلیمان مزد دیگری خوشم می آمد یا نه. گفت اگر زن بودی صد بار بیشتر خوشت می آمد.

من از خسد سنگ شده بودم. انگار تمام تنم خشکیده است. هیچ احساسی نداشتم. نه مهربانی نه خشم و نه چیزی دیگر. سنگین و سخت در جایم میخکوب شده بودم و انگار اگر سوزنی به تنم فرو می کردند حس نمی کردم. به ... گفتم

چه حالی دارم و می دانستم که نمی توانم با این حسدی که مرا خشکانده بود هم خانه و همدم باشم. گفتم اگر مرا دوست می داری کمکم کن، کاری بکن تا آسوده شوم و او با همه پلنگ صفتی و غروری که دارد، قول داد این رابطه تلفنی را ببرد و هر کار از دستش برمی آید بکند. فروتنی و مهربانی فراوان کرد و اندک اندک خون یخ بسته من در رگ هایم روان شد.

این صحبت ها بعد از ناهار پیش آمد. پس از آن که اندکی آرام شدم تماشایش کردم. بیشتر وقت در طول راه به تماشای چشم هایی می گذشت که مثل شب انبوه و سیاه است و حالت غمزده و بیمارگونه ای دارد و نشانه ای است از درون سرگشته و آشفته صاحب شان. باری، داشتم چشم هایش را تماشا می کردم گفت به چی نگاه می کنی گفتم می دانی هزار بار می دانی و بهش گفتم

تا تو با منی زمانه با منست

بخت و کام جاودانه با منست

تو بهار دلکشی و من چو باغ

شور و شوق صد جوانه با منست

گفت این شعر از کیست گفتم از سایه. گفت چه شعر زیبایی، چه شعر دلکشی.

احساس می کردم که زندگی در من است، نه در باران خرمی بخش است و نه در خاک پرورنده ای که جنگل انبوه را در دامن دارد، هر چه هست در من است و سرشار از زندگی بودم. در چنین حالی گسترده ای و انبساط انسان بی کران است و همه جهان را در بر دارد. با تمام طبیعت زیبایی که از هر جانب مرا احاطه کرده بود برادروار و یگانه بودم. نشاء درخت های جنگل را احساس می کردم که ریشه های چسبنده شان را در دل

زمین بند کرده بودند و عصاۃ خاک را می‌مکیدند و برگ‌های سرسبزشان را آرام آرام تکان می‌دادند. همه سازگار در کنار هم به سر می‌بردند تا آنگاه که پیر شوند و پیوسند و در پای هم به خاک ییفتند. و رودخانه‌ای که با تلاشی جاودان از زیر و روی سنگ‌ها خود را به سوی دریا می‌کشاند تا در عین پیوستگی از سرچشمه‌هایش جدا شود و به دریا بریزد درست مثل خود ما که همیشه در گریز از سرچشمه‌های خودیم و همیشه در بند آنیم. با جهان برادروار و یگانه بودم و انگار همه حالاتش را احساس می‌کردم، اما طبیعت چه احساسی می‌تواند داشته باشد؟ من هرگونه احساسم را به ابر و باد و کوه داده بودم و سپس از آن‌ها پس گرفته بودم. با طبیعت وحدت باز یافته‌ای داشتم و ... در این میان پیوندی بود که مرا به جهان پیوسته بود، دریچه‌ای بود که از راه او باغ شگفت گرداگرد و بیرون از خود را می‌نگریستم. عشق پیوند است.

گفتم ... فکرش را بکن که ما سال‌های سال همینطور باهم دوست باشیم و به پای همدیگر پیر شویم. آیا آن وقت چقدر باهم صمیمی و خودمانی خواهیم بود؟ گفت خدا می‌داند. هر وقت همدیگر را ببینیم محبتی که یک عمر به هم داشتیم یادمان می‌آید. گفتم پس شاید آن وقت از دیدار همدیگر بیشتر از حالا لذت ببریم. گفت شاید.

از سرخه حصار رد شدیم، پیچیدیم توی جاده اوشان و فشم و از گردنه قوچک رفتیم به نیاوران و از آن‌جا به طرف پناهگاهمان. تمام روز در اشتیاق هماغوشی بودیم. من از عشقی که فقط و فقط افلاطوسی باشد چیزی نمی‌فهمم و نمی‌دانم انسانی که از محدودیت تن خود رنج می‌شود چرا نباید از نعمت‌های آن برخوردار شود. باری، شب دیرگاه شد و به ما پناهگاهی داد تا در

دوست‌ترین حال تن و جانمان یکی شود. نزدیک نیمه شب بود که از هم جدا شدیم و یکی از خوب‌ترین روزها به سر رسید.

۱۵/۴/۴۲

مطالعه کتاب «زرتشت نامه» از زرتشت بهرام یزدو را تازه تمام کردم. حماسه‌ای است مذهبی با مضمون بسیار خرافی و مبتذل و شعری بی‌ارزش و اکثراً خشک و نارسا که هیچ چیز شاعرانه‌ای ندارد. اما کتاب از نظر تحول ادراک زردشتیان از مذهبشان و بدبختی خود آنان بسیار جالب توجه است. تولد، ظهور و پیغمبری زرتشت همراه با خرافاتی است که در اوستا نه تنها نشانی از آن‌ها نیست (البته خرافاتی از نوع دیگر در اوستای متأخر هست) بلکه چنین استنباط و ادراکی از مذهب در آن نیست. «زرتشت نامه» دریافت به کلی دیگری است از مزدیسنا. مذهبی است که بر اثر شکست‌های پیاپی و سیاه‌بختی پیروانش به انحطاط گراییده و تباه شده است. معجزات زردشت معجونی است از خرافات مبتذل و سطحی و نازیبانی اسلامی و زردشتی. مثلاً معجزه سوم زردشت که به فرمان یزدان آتش زبانی به او نمی‌رساند (ص ۱۴ زردشت نامه به کوشش محمد دبیرسیاقی) یادآور گلستان شدن آتش است بر ابراهیم و نشانی است از خلط کردن ابراهیم و زردشت. و نیز رفتن زردشت به نزد ایزدان (ص ۲۳) درست همان آمدن جبرئیل به نزد پیغمبر و افسانه معراج اوست. نه تنها بافت و حوادث داستان غیراوستایی است بلکه روح آن نیز در اثر حوادث شوم روزگار چون تصوفی خرافی شده است. داستان در قرن هفتم هجری سروده شده است (۶۴۷ یزدگردی) «و این تاریخ مطابق است با سال ۶۷۷ هجری و ۱۲۷۸ میلادی — بنابراین می‌توان گفت که شاعر مزبور در عهد هلاکو

و پسرش آباقاخان می زیسته است» (نقل از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی صفحه ۴۷۰).

پس از هفتصد سال رنج و بلایی که از مذهب اسلام بر به‌دینان نازل شده بود و پس از حمله مغولان (۶۱۶ هجری) قومی جدامانده و نفرین شده زیر بار جزیه و آزار و تعقیب و برکنار از زندگی اجتماعی پیدا است که پس از آن همه سال چه روحیه‌ای می‌توانست داشته باشد. مذهبی که همگان را به جنگ با بدی، به کشت و کار و پرستاری از ستوران برمی‌انگیخت و نعمت‌های این جهان را نشانی از رستگاری آن جهانی می‌دانست، به تصوفی بخت برگشته و خاکسترنشین بدل شده است.

چو شد پانزده ساله زرتشت پاک
نیاسود یک ساعت از ترس و باک
شب و روز در پیش دادآفرین
نهاده سر خویشان بر زمین
نستی دل اندر سرای سپنج
تن از ترس‌کاری به تیمار و رنج
(ص ۲۷)

این است زرتشت «زراتشت نامه» با ترسی مذهبی که توراتی است نه اوستایی. چقدر این زرتشت قرن هفتم هجری با آن پیغمبری که در اوستاست تفاوت دارد!

آموزش مذهب چنین پیغمبری این است:

به گیتی چو بینند رنج گران
به مینو بود رامش بیکران
چو فرسوده داری تن را به رنج
روانت بیابد از آن رنج گنج
ز ناز تن آید روان در گداز

چو آسوده داری تنت را به ناز

(ص ۹۲)

سراسر ناکامی است و دلداری دادن به ناکامان واژگون‌بخت که نه تنها از پیروان دیگر مذاهب و زندگی اجتماعی جدا مانده بودند بلکه از خود نیز بی‌خبر بودند:

«در آخر قرن چهاردهم میلادی یکی از دولتمدان پارسیان هند یکی از فضلالی آن زمان را موسوم به هوشنگ نریمان با سئوالات بسیاری به ایران فرستاد. موبد ایرانی شاپور جاماسب شهریار بوخت‌آفرین در خورشید روز آبان‌ماه سال ۸۴۷ یزدگردی مطابق ۱۴۷۸ میلادی (اگر این‌طور باشد در آخر قرن پانزدهم می‌شود و نه چهاردهم. توضیح از یادداشت‌نویس است) به آن سئوال‌ها جواب می‌گوید. این رسول در ایران بسیار مایهٔ تعجب می‌شود چه زرتشتیان آن‌جا تا آن روز نمی‌دانستند که باز هم‌کیشانی در یک گوشهٔ دنیا دارند. موبد مذکور در ضمن جواب خویش می‌گوید «سپاس یزدان که چنین به‌دینان در ملک هند هستند» در جای دیگر از روزگار سیاهشان شکایت کرده گوید: «در روزگاری که گذشته است از کیومرس تا امروز هیچ روزگار سخت‌تر و دشوارتر از این هزازهٔ سرهیشم (۹) نبوده است نه از دور ضحاک تازی و نه افراسیاب توری و نه تور جادو و نه سکندر یونانی» - (ایران‌شاه، تألیف پوردادود پاورقی ص ۳) آیا این مطرودین غریب مانده در آن روزگار سیاه در ایران و هند چه گونه امیدشان را به رستگاری و بهروزی نگه می‌داشتند؟

فقط در سال ۱۸۸۲ جزیهٔ زردشتیان در ایران لغو شد. (مزدیسنا

و ادب پارسی ص ۲۶)

۱۶/۴/۴۲

هفته گذشته بیشتر با ... گذشت. یکشنبه از صبح تا آخر شب باهم بودیم. سه‌شنبه شب و پنجشنبه شب نیز باهم بودیم. انگار ذهنم خشکیده است، هیچ نمی‌توانم بنویسم، مثل آدم فلجی که هیچ نمی‌تواند تکان بخورد. امروز صبح خجی به من سری زد. نمایشنامه‌اش به نام «خواب شهر» پیش من بود، داده بود بخوانم و اگر نظری دارم بهش بگویم. قبلاً خودش برای من خوانده بود و نظرم را راجع به شخصیت‌های نمایش به او گفته بودم. در جاهایی تغییراتی داد. دیگر چیزی نداشتم بگویم جز دو سه اشاره ناچیز درباره کلماتی از نوشته. نشر نمایشنامه به خودی خود منزه و ساده و روان است. گفت که خیال دارد به نمایش بگذارد و انشاءالله که بتواند.

مطالعه نامه تنسر — زراتشت نامه — ایرانشاه و رساله مزخرف محمدجواد شکور را راجع به دینکرد این روزها تمام کردم. رساله اخیر از آن تحقیقات احمقانه و فضل فروشانه است که هر قولی درست یا نادرست در جایی دیده جمع کرده و کنار هم قطار کرده است. بی آن که آخرش آدم بفهمد حرف حساب نویسنده چیست.

۱۷/۴/۴۲

امروز عصر نخستین روز نمایشگاه تازه‌ای بود از کارهای سهراب سپهری. او این اواخر چله نشسته بود. نزدیک دو ماهی از خانه بیرون نمی‌آمد مگر گاه و یک‌نفس کار می‌کرد. این نمایشگاه نتیجه آن کارها بود. قضاوت من بی‌معنی است ولی برای خودم این جور خیال می‌کردم که این نمایشگاه به

اندازه نمایشگاه‌های قبلی موفق نیست. در آنها هر بار آدم مرحله تازه‌ای از کارهای سهراب را می‌دید و خوب پیدا بود که نقاش دست به کوشش تازه‌ای زده است. ولی این بار چیزی بود دنباله کارهای قبلی و شاید تکرار آنها. در میان هنرمندانی که می‌شناسم هیچکس به پرکاری و خودآگاهی سهراب نیست و اگر این پشتکار و فروتنی ادامه پیدا کند بی‌گمان او برای خودش کسی خواهد شد. قبل از رفتن به نمایشگاه رفتم به سراغ توکلی تا باهم برویم. الخاص را در آنجا دیدم. تازه از اسرائیل آمده بود. در آنجا جمعی از نقاشان کشورهای مختلف و از جمله ایران نمایشگاهی داشتند. می‌گفت کارهای ایرانی‌ها خیلی موفق بود. نقاشان جاهای دیگر و از جمله ژاپنی‌ها به سبک تازه جویان اروپای غربی پرداخته بودند به نقاشی تجربیدی. می‌گفت به عقیده اسرائیلی‌ها نقاشی هنرمندان ایرانی تنها پرده‌هایی بود که رنگی از محیط خود داشت و فرمالیسمی که دامن همه نقاشان تازه‌جو را گرفته بود در آنها کمتر دیده می‌شد. الخاص می‌گفت اسرائیلی‌ها بیشتر از هر ملت دیگری نقاشی دوست دارند. در هر مغازه کفاشی و خیاطی تابلویی هست و رستورانی نیست که دست کم چند هزار تومانی خرج ساختن فرسک بارلیف و خرید چند تابلویی نکرده باشد. نقاشان از کمک‌های (یا به قول اساتید کومک‌های) گوناگون دولت برخوردارند و زندگی شاهانه دارند. در کارگاه‌های خود مشغول کارند و مرتب دسته دسته برای خرید کارهایشان مراجعه می‌کنند. به همین سبب بیشتر به کمیت پرده‌ها می‌پردازند نه به کیفیت. از سخنرانی‌هایی که در آنجا کرد و بحث‌هایی که با نقاشان آنجا داشت صحبت کرد. به آنها گفته بود که شما ملت جوان و پرشوری هستید که دارید مملکت و اجتماع تازه‌ای می‌سازید. می‌کوشید گذشته دردناک را فراموش کنید و بیشتر به آینده بیندیشید و به همین سبب کمتر از گذشته الهام می‌گیرید

و حال آن که تورات، اساطیر و تاریخ شما سرچشمهٔ پایان‌ناپذیر هزار الهام است و شما از آن بریده‌اید. اگر این چنین پیش بروید نسلی که از این پس خواهد آمد با سرگذشت قوم خود بیگانه خواهد بود و این گناهی است که مسئولیت آن به گردن شماست. چرا از غم‌های خود می‌ترسید؟ و راست می‌گفت چون من از بسیاری شنیده‌ام که می‌کوشند تا گذشته را فراموش کنند و در این کوشش نشانی از شجاعت روحی نیست. شاید برای آینده‌ای نزدیک و در عمل این کوشش لازم و مفید به نظر آید ولی برای یک دوران درازتر سودی نخواهد داشت و از هشیاری ملت خواهد کاست. چنین کوششی دست کم در مورد اسرائیلی‌ها مانع از شناخت حقیقت تاریخ بنی اسرائیل خواهد شد. باری به او گفته بودند که تو یک نقاش تمام و کمال یهودی می‌نمایی و درست گفته بودند زیرا کارهای الخاص مذهبی و به ویژه توراتی است. همان محیط خشن، سنگین و گاه ترسناک سفر آفرینش، ارمیاء، ایوب یا حبقوق.

آخرهای گفتگو از وضع خودش پرسیدم. گفت آتلیه‌اش را تعطیل کرده است. کارش نمی‌گردد و نمی‌تواند زندگی را پیش ببرد. از نقاشی نانی در نمی‌آید و با ماهی چهارصد پانصد تومان هنرهای زیبا نمی‌شود سر کرد. از نقاشی هم نمی‌تواند دست بکشد تا از حسابداری در فلان شرکت یا دلالی و غیره زندگی کند. اطاقی در کنار اطاق سرایدار خانهٔ توکلی گرفته و اثاثیه را آن‌جا ریخته است تا زنش را بفرستد امریکا و خودش هم پولی دست و پا کند و برود و چون در امریکا درس خوانده و زنش امریکایی است می‌تواند آن‌جا بماند. فعلاً می‌خواهد چند سالی را در امریکا بماند تا بعد. به نمایشگاه سهراب رسیدیم و گفتگو تمام شد.

۱۸/۴/۴۲

دیروز کمی زودتر از نمایشگاه سهراب برگشتم چون امیر و حسن و فرسی و دکتر وثوقی ساعت ۷ می آمدند خانه ما تا درباره امکان همکاری ما با مجله اندیشه و هنر صحبت شود. مدتی پیش فرسی به من تلفن کرد و گفت اگر مجله ای باشد که اهل بندوبست نباشد و از توبره و آخور نخورد حاضری باهاش همکاری کنی. گفتم موضوع برای من مطرح است، تا چه مجله ای باشد و چه روشی داشته باشد. دو سه روز بعدش همدیگر را دیدیم. گفت مجله اندیشه و هنر است. دکتر وثوقی سال هاست که به تنهایی بار آن را به دوش می کشید. می خواهد در آن تجدید حیات کند و در جست و جوی دو سه همکار است که از نوشتن گرفته تا کار چاپ و امور مالی او را همراهی کنند. گفتم مجله را دورادور می شناسم و گاه گاهی خریده ام. دکتر وثوقی را هم تا آن جا که می دانم آدم بی شرفی نیست که مثل خانلری بخواهد بر دوش صادق هدایت و جرجانی و شهید نورایی و ... سوار شود تا به معاونت علم در وزارت کشور برسد و به چاکری او مباحثات کند و سرمقاله سرفقم برود. به هر حال گفتم من امشب حسن و امیر را می بینم و با آنها هم صحبت می کنم و خدا حافظی کردم. شب موضوع را با حسن و امیر در میان گذاشتم، استقبال کردند. هفته بعد به وسیله فرسی قراری گذاشتیم. در کتاب فروشی سخن جمع شدیم و از آن جا رفتیم به کافه نادری. خلاصه حرف های مفصل وثوقی این بود که این مجله ده سالی است. لنگ لنگان قدمی برمی دارد هر دو یا سه ماهی یک شماره در هزار نسخه منتشر می شود که هفت صدتایی فروش دارد با خوانندگانی معین. نویسندگان مجله محدودند و بیشتر مطالب آن را خود من به نام های مختلف فراهم می کنم. در نتیجه مطالب و مقالات

بیشتر یکسان است و مجله متنوع نیست. وضع مالی هم تعریفی ندارد. تا حال ضرر نکرده و به زور اعلان‌هایی که از بعضی دوستان و آشنایان گرفته سروسر شده است. این باری است که من به میان می‌گذارم بیاید همه باهم آن را برداریم. در این جا دو هدف می‌تواند وجود داشته باشد یکی دورتر که تبدیل مجله است به یک مؤسسه فرهنگی و مالی که احتمالاً چاپخانه‌ای راه بیندازیم و غیره و سودی هم در کار باشد و همه از آن برخوردار شویم. این کار سرمایه‌گذاری می‌خواهد، هرچند ناچیز هرکدام باید دست کم چهارپنج هزار تومان مایه بگذاریم و منتظر بمانیم. دیگر هدف نزدیک‌تر، ایجاد تحولی در مطالب و فرهنگ مجله، تنوع آن در زمینه‌های گوناگون و جلب خوانند بیشتر.

ما گفتیم فعلاً با هدف اول موافق نیستیم چون وجهی در کار نیست و سنگ بزرگ برداشتن هم علامت نزدن است. اگر هم بناست مجله به جایی برسد باید از همان راه دوم برسد، یعنی سودی داشته باشد و آن سود خرج توسعه خودش بشود. قبول شد.

آمدیم سرهدف کوچکتر و ساده‌تر. گفتگوی ما و بیشتر امیر در این بود که هدف از نشر چنین مجله‌ای چه می‌تواند باشد. آیا تهیه جنگی است از مطالب گوناگون یا جمعی با قصد خاصی دست به کاری فرهنگی و احیاناً اجتماعی می‌زنند. پیدا بود که اولی جنگی به دل هیچ کس نمی‌زد. وثوقی گفت انگار کنید که من تا حال مجله‌ای منتشر نکرده‌ام و یکی هستم چون شما و نه بیشتر. بنشینیم و ببینیم هدف مجله چه باشد بر سر آن توافق کنیم من هم با شما هم‌زمان خواهم بود. همین جا درماندیم چون هیچ یک حتی پیش خودمان نمی‌دانستیم به راستی چه می‌خواهیم بکنیم و حرف حسابمان چیست؟ آن وقت

من و امیر می‌خواستیم برویم کنار دریا قرار شد بعد از بازگشت دوباره دورهم جمع شویم و ببینیم اصلاً حرف حسابمان چیست؟ و در این مدت هم هر کدام به سهم خودمان فکری بکنیم.

۳۰/۴/۴۲

سراسر هفته گذشته ناخوش بودم. سرما خوردگی و گرم‌زدگی و ابتلاء معده دست به دست هم داده بودند. کتاب معین را به نام «مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی» تمام کردم. زحمت زیادی کشیده است. نوشتن چنین کتابی به راستی چند سالی کار می‌برد. پر از مدارک و مأخذ است. اما مثل همه کتاب‌های این مؤمنین در نوشتن آن فقط سواد دخالت دارد نه شعور. اطلاعات فراوانی جمع شده ولی نتیجه‌گیری‌ها عجیب است. موضوع کتاب از اسمش پیداست آدم منتظر است پس از آن همه مقدمات که نیمی از کتاب را فرا گرفته ببیند مثلاً در مورد شاهنامه چه بحثی پیش می‌آید. همه گفتگو این است که آیا فردوسی نیز مانند گذشتگان عنصر آتش را برتر از خاک دانسته است یا نه و آیا از سه نیک (پندار و گفتار و کردار نیک) و سه بد در شاهنامه اثری هست یا نه و یک نمونه هم پیدا کرده است و بحث‌هایی از این گونه. کوهی موشی می‌زاید و سر و ته مطلب هم می‌آید. در حالی که مطالب بسیار ارزنده‌ای برای گفتگو وجود دارد. مثلاً آیا فردوسی مسلمانی است به سنت مسلمانی فرضاً مانند سعدی یا نه؟ استنباط دینی اوستا، آفرینش، خدا، رابطه انسان و خدا و چگونگی عالم هستی و جهان پس از مرگ و رابطه انسان و تقدیر و تقدیر و اهورا مزدا... تا چه اندازه و چه گونه در شاهنامه راه پیدا کرده است. استنباط از جنگ (که در مقدمه کتاب و در گفتگو از ورثرغن گوشه‌هایی از آن را می‌توان دید) در اوستا چیست و

در شاهنامه چگونه است و چه تحولی یافته است. یا قهرمانان اوستا در شاهنامه چگونه تحول یافته‌اند و تکامل از آن حماسه به این حماسه از چه راهی گذشته است. و بسیاری مسائل اساسی و کلی دیگر که مسکوت مانده است. همچنین است مبحث اوستا و تصوف. کلیات همه مسکوت برگزار شده و بر سر معانی لغات قلم‌پردازی‌ها فراوان شده است. همه بحث‌های دورودراز درباره تکنیک است و از تحول فکر هیچ گفتگویی نمی‌شود. از همه اینها که بگذریم مطالعه کتاب برای من مفید بود ولی خدا مرا از حماقت و کوری دانشمندان در امان بدارد.

۳/۵/۴۲

یکی از شب‌های هفته گذشته با ... ه بودم. آخر شب خسته بودیم. تجربش کنار مغازه‌ای نگه داشتیم تا آب میوه‌ای بخوریم. پسرک ژنده و بیچاره‌ای آمد و به التماس فالی فروخت. خواندیم و خندیدیم. متن فال این است: «بزندگی خوشبین باش جدیت و پشتکار داشته عقب هرکاری که میروی برو مایوس نباش شرط موفقیت جدیت و پشتکار است شما یا از کار برکنار شده یا چیزی از دست داده‌اید اما یقین بدان کارت رو بخوبی است مشکلی دارید رفع می‌شود و قدری ضعف مزاج داری علتش این است که ویتامین بدن شما کم شده شانس شما بلند است — به این جا که رسیدیم به ... ه گفتم اما نه حالا. بلند بود. گفت چه قدر بی‌تربیتی — در زندگی کمتر اهل حساب بوده‌اید و اگر شانس نصیبتان شده از آن استفاده نکرده‌اید — گفتم این را دیگر دروغ می‌گوید. خندیدیم. گفت از کجا می‌دانی گفتم تا آن جا که می‌دانم — خوشحال باشید که لااقل بدشانس نیستید — گفتم خوب الحمدلله ما روسفید از آب درآمدیم — اخلاق خود را بهتر

کن. از خوردن مال حرام پرهیز کن — خنده مان گرفت — چون مال حرام بشما سازگار نیست — افزودم کاملاً برعکس خیلی هم خوب ساخته است — خدا را فراموش مکن. پس از تمام شدن فال مدتی از بلندی شانس و خوردن مال حلال و سازگار بودن یا نبودن آن صحبت کردیم و فال را تفسیر کردیم.

۱۲/۵/۴۲

ناخوشی همچنان ادامه داشت [دارد]. همیشه گزما و تابستان داغ تهران مرا کلافه می کند. با وجود کسالت تاریخ بخارا تصحیح مدرس رضوی را خواندم. چه تصحیحی! خیلی از جاهای کتاب را اصلاً نفهمیده و همین طور به چاپ زده و رفته است. خود کتاب بسیار خواندنی است. مطالبی دارد که در جای دیگر و هیچ کتاب دیگری ندیده ام. از جمله چگونگی مسلمان کردن مردم بخارا و یا اشاراتی به افسانه های ملی ایران (در دو سه جا).

کتاب تمدن ایرانی را که جمعی از خاورشناسان فرانسوی نوشته اند و دکتر عیسی بهنام ترجمه کرده خواندم. کتاب خواندنی است. به خصوص که نویسندگان بیشتر متخصصین آسیای شرقی هستند (مثل رنه گروسه، فوشه و چند نفر دیگر) و تمدن ایرانی را از نظر رابطه آن با سکاهای هند، چین، تهاجم های از آسیای میانه به شرق ایران و به افغانستان و هند، مطالعه کرده اند. پس از خواندن کتاب یکبار دیگر به این نتیجه رسیدم که کلیه حماسه ایرانی را باید در شرق جست و سکاهای دیگر آریایی های شرق و شمال شرقی ایران و رابطه آنها را با گذشته خودمان باید بهتر دانست.

دیگر از خواندن این نوشته های جدی خسته شده ام.

می‌خواهم یک ماهی نوشته‌های متنوع‌تر بخوانم تا رفع خستگی بشود و از طرف دیگر از جمودی که گریبانگیر متخصصین هر فنی می‌شود فرار کنم. مثلاً دارم شماره مخصوص Les temps modernes در مورد اختلافات چین و شوروی را می‌خوانم تا بعد از آن کتاب دلپذیر شازده کوچولو را به فرانسه بخوانم.

خیلی خسته و وامانده‌ام. روزشماری می‌کنم تا این دو سه روز دیگر بگذرد و سه‌شنبه بروم به اصفهان. نزدیک بیست روزی در مرخصی خواهم بود و اگر بتوانم کمتر چیز بخوانم نفسی خواهم کشید. دلم برای اردشیر سخت تنگ شده است. دو ماه پیش که اصفهان بودم یکروز با تا کسی از کلمون برمی‌گشتم به شهر. من کنار راننده بودم و دستم را انداخته بودم پشت صندلی. اردشیر عقب نشسته بود و من پیراهن آستین کوتاه پوشیده بودم. او در طول راه با موهای دستم بازی می‌کرد و دستم را می‌بوسید. و در تمام طول راه نشاء آدم‌های سرخوش از شراب را داشتم.

وقتی اردشیر کمتر از چهار سال داشت یکروز رفتیم چهارباغ، یک اسب لاستیکی برایش خریدم. انتهای دم اسب سوراخی داشت که از آنجا اسب را باد می‌کردند و تویی دم سوراخ را می‌گذاشتند اسب بادشده با گوش‌های دراز و سرافراشته مثل یک مجسمه چوبی می‌ایستاد. صبح روز بعد دوباره رفتیم چهارباغ و گفت برویم همان دکان دیروزی اسباب‌بازی بخریم. به ناچار رفتیم. گفت اسب می‌خواهم. گفتم دیروز اسب خریدیم، چیز دیگری بخریم، ماشین، خرس، لکوموتیو یا یک چیز دیگر. گفت نه، اسب می‌خواهم. گفتم پس اقلاً یک اسب چوبی بخریم که دو جور اسب داشته باشی. اسبش بادشده در دستش بود. نشان داد و گفت نه از همین می‌خواهم. اصرار من فایده نکرد ناچار یک اسب لاستیکی دیگر درست مثل قبلی خریدیم

گفت بابا، بادش کن. بادش کردم. گرفت و اسب ذیروزی را که کمی رنگ و رویش رفته بود داد به من و گفت من این را سوار می‌شوم تو هم آن را سوار شو باهم برویم شکار.

آن وقت‌ها عاشق شکار بود. برای پسر بچه‌ای که تازه شروع به تماشای دنیای دوروبر خود کرده بود، شکار نشان مردی و توانایی بود. هروقت هلاکو ایران بود با او و آن وقت که نبود با حیدر به شکار می‌رفت. یک روز هم با هلاکو رفته بود و او پلنگی را شکار کرده بود. مدت‌ها با آب و تاب چگونگی تیر خوردن و افتادن پلنگ، نزدیکی حیوان و خشم و غرش او را تعریف می‌کرد و لاف می‌زد که در این ماجرا فشنگ را او به دانی جوش داد. باز بچه محبوبش تفنگ بادی بود با فشنگ چوبی ته لاستیکی. وقتی فشنگ را به طاق اطاق در می‌کرد لاستیک چتد ثانیه‌ای به طاق می‌چسبید تا بیفتد و او کیف می‌کرد. نقشه می‌کشید که چون بزرگ شد با تفنگ بزرگ به شکار حیوانات گنده خواهد رفت مثل شیر و ببر و پلنگ. بعد شکار را به خانه خواهد آورد و مثل پلنگ دانی جون، پوستش را پر از گاه خواهد کرد.

اما پارسال یک روز در اطراف مرشدآباد با حیدر به شکار رفته بود. حیدر در کمرکش تیری به پای بزی زد، بز افتاد و جلو چشم او تا دامنه غلطید. رفتند و حیوان مجروح را سر بریدند. اردشیر همه این صحنه را از اول تا آخر دید. سخت متأثر شد. آن روز مدتی گریه کرد و از شکار بیزار شد و حالا دیگر آن عشق سابق را به شکار ندارد. من هیچ وقت از این تمایل او به کشتار خوشم نمی‌آمد. می‌فهمیدم که این علاقه به زور و سرکوبی برای پسری تازه سال نوعی علاقه به توانایی و روزمندی است و عجیب نیست ولی در فکر بودم که وقتی کمی بزرگتر شد این علاقه او را در جهت دیگری راهنمایی کنم. مثلاً در جهت

ورزش یا چیزی دیگر. اما خوشبختانه پیش از آن که کار به آن جا برسد مشکل خودبه خود حل شد. البته در یکی دو سال اخیر نیز تا حد زیادی چرخ سواری و شنا جای شکار را گرفته است. تابستان ها مرغابی است و صبح و بعد از ظهر توی استخر کلمون می لولد و غوطه می خورد. وقت های دیگر هم یا دوندگی است و یا چرخ سواری. قرار است که امسال دو چرخه دیگری برایش بخرم. آن که دارد هنوز سالم است ولی چرخ بزرگتری می خواهد چون سوار چرخ بزرگ شدن خود نشانی است از آدم بزرگ بودن. با وجود این ها هنوز تفنگ کوچک ساچمه ای کار خود را می کند و بیشتر غروب ها چند تا گنجشکی از بالای درخت به زمین می افتند و کباب سرشب راه می افتد.

۲/۶/۴۲

مدتی این مشغول تأخیر شد بی آن که خون شیر شود. همچنان همان آقای هستیم که بودیم. از چهاردهم تا سی و یکم مرداد در مرخصی گذشت. اول یک هفته ای به اصفهان رفتم خوش نگذشت. بیشتر شب ها در کلمون قمار بود و من حس می کردم که در جمع آنها آدمی کاملاً زیادی هستم. نمی دانستم چه کنم و صاحب خانه (عذرا خانم) هم نمی دانست با من چه کند از طرف دیگر چون می دید که به من بد می گذرد بیشتر از همیشه تعارف می کرد تا بیشتر محبت کرده باشد. نتیجه این می شد که شب ها اکثراً به خانه صفوی هم نمی توانستم بروم. برای اینکه از چلمنی خودم آسوده شوم و از ندانم کاری نجات پیدا کنم بیشتر شب ها به عرق پناه می بردم و همیشه دو سه تا هم پیاله بود. شب زنده داری و مشروب نگذاشت هفته ای را که در اصفهان بودم استراحتی کنم. خرتوخر عجیبی بود. از ساعت

یک و دو بعد از ظهر مثل هر زآبی که در زمینی راه بیفتد دسته دسته می آمدند و هر روز دست کم سی چهل نفری جمع می شدند و هر چهار پنج نفری دور میزی می نشستند، دست جور می شد و بازی را شروع می کردند و معمولاً بعد از نیمه شب و گاه نزدیکی های صبح تمام می کردند. در تمام این مدت با چنان دقت و توجهی بازی می کردند که به قول یکی از خودشان اگر با چاقو پشتشان را می شکافتی نمی فهمیدند مثل حضرت علی سر نماز. یک شب بعد از یازده سال زهرا را دیدم. سرم گرم بود. تا سلام و علیک کردیم ناگهان گفتم خانم شما چکار می کنید بگویید ما هم بکنیم. جا خورد و گفت چه کاری؟ گفتم آخر روز به روز جوان تر و خوشگل تر می شوی. نیشش واشد. طاهره خانم قمار نمی کرد یکمرتبه آمد کنار من و در گوشم گفت مثل فاطمی. گفتم ای ناکار مست گیر آوردی جنست خرده شیشه دارد. ول نمی کرد و یکی دو دفعه دیگر هم آمد و در گوشی بچ بچ کرد. گفتم حاجی تو این را بدان که من هر قدر مست باشم حساب حرف هایم را دارم ولی این حرف ها فایده نداشت و طرف می خواست به هر نحوی شده سر شاخ را بند کند و از من حرف در آورد. برای این که خودم را راحت کنم صحبت طوبا را پیش کشیدم و از عشق سوزان او با والده آقا مصطفایش گفتم و بعد هم اضافه کردم حالا که او فراری است محنت ایام فراق چه ها که به سر طاهره خانم نمی آورد. کمی ادامه دادم گریه کرد و از بد روزگار نالید و خفقان گرفت و مرا راحت گذاشت.

بعد از ظهر سه شنبه بیست و دوم مرداد با اردشیر به طرف تهران حرکت کردیم و پیش از ظهر چهارشنبه رفتیم به مازندران. شب قبل از حرکت اردشیر از سفر با من پشیمان شده بود خیلی ناراحت بود و سر شب روی تخت دراز کشید و کمی گریه کرد. دیدم اصرار کار را خراب می کند گفتم بی خود ناراحت نباش تا

فردا فکر کن اگر نخواستی نیا هیچ اصراری ندارم. گویا فاطمی باهاش صحبت کرده بود چون صبح چهارشنبه که به کلمون رفتم تا از ماشین پیاده شدم گفت بابا امروز می‌رویم گفتم آره و من هم دیگر حرفی نزد. تا آن وقت یک هفته تمام از پدر بزرگ و مادر بزرگ و مادرش جدا نشده بود. هر وقت به تهران آمده بود اگر پیش پدر بزرگ و مادر بزرگ نبود لااقل پیش مادرش بود و هرگز هفته‌ای را تنها با من سر نکرده بود و لابد وقتی راه افتادیم ناراحت و نگران بود.

باری از راه هراز به مازندران رفتیم به جنگل که رسیدیم خیلی لذت برد و سراپا چشم بود و تماشا. نخستین بار بود که جنگل را می‌دید. باران نم‌نم می‌بارید و هوای بسیار خوشی بود. بعد از ظهر رسیدیم به بابل. شب رفتیم کمال محله چون عروسی پسر دایی بود. داشتند شام می‌دادند. کنار چاه دیگ زده بودند. دسته دسته جوان‌ها، دوستان داماد، پیرمرد[ها] در اطاق‌های مختلف جمع بودند. توی حیاط حصیر پهن کرده بودند، مامان و مهرانگیز و اقوام آن‌جا نشسته بودند ماهم برای این که راحت‌تر باشیم و از تشریفات بگریزیم به آنها پیوستیم. شب قبل گشتی و ساز و نقاره بود. اما آن شب خبری نبود جز این که عروس را می‌آوردند. سه شب پشت سر هم بزن و بکوب بود و بخور بخور و بنا به رسم ده مهمان‌ها از همان شب اول تا آخر عروسی ماندند.

روز پنجشنبه هم بابل ماندیم دوباره سری به عروس و داماد زدیم و برگشتیم و روز جمعه به طرف پهلوی حرکت کردیم. می‌خواستم زودتر بزنم به چاک چون میهمانی‌ها داشت شروع می‌شد. از این خانه به آن خانه. همه جا همان آدم‌ها با همان حرف‌های صدتایک‌قاز و احساس ملال و کسالت، ساعت ۸

شب رفتن، دل درد کشیدن و تا ساعت ۱۱ گرسنه ماندن و بعد با تشریفات تمام شامی خوردن. همین طور ظهرها. صبح جمعه برای خدا حافظی رفتیم پیش آقا. به اردشیر اشاره کرد و گفت چطور بگذارم این برود. از من قول گرفت که سال دیگر بیرمش بابل. و بعد گفت بنشین می‌خواهم دو کلمه حبرف باهات بزنم. نشستیم، گفت بچه سر پیری زنگوله تابوت است و بعد از لحظه‌ای افزود از یک گل هم بهار نمی‌شود. فهمیدی یا باز هم بگویم. گفتم متوجه شدم گفت خب حالا بروید. ساعت ۱۰ راه افتادیم و آرام آرام می‌رفتیم و عصر رسیدیم به پهلوی تا پیش از ظهر سه‌شنبه بیست و نهم در پهلوی بودیم. دریا آرام بود. مثل یک کاسه آب. حتی آرامی هم نداشت، انگار سخت و سنگین به خواب رفته بود و سیئه پنهانورش را آفتاب گشوده بود. اول بار بود که اردشیر دریا را می‌دید. بسیار لذت می‌برد و باید زبان سیمرخ را بهش می‌خواندم تا از دریا بیرونش می‌آوردم. شب آخر مدتی گشتیم تا یک کلاه حصیری برای نازی و یک کشتی چوبی برای رضا سوغاتی خرید. صبح سه‌شنبه اول اثاث را بستیم و بعد رفتیم دریا. ساعت ۱۰ از دریا درآمدیم و راه افتادیم. نهار را در درّه ملاعلی زیر چندتا درخت میوه و روی ینبه‌ها خوردیم. در مزرعه باصفایی کنار جاده آن طرف رودخانه خشکی لنگر انداختیم و بساط را پهن کردیم. شب تهران بودیم و چهارشنبه بعد از ظهر از تهران به اصفهان رفتیم و بعد از ظهر جمعه از اصفهان به تهران برگشتیم. دیگر این دو شبی که اصفهان بودم قمار نبود و به آسودگی گذشت. اردشیر با مامان و مهرانگیز بیشتر جور و خودمانی شده بود و این چند روز سفر شمال بسیار خوش گذشت. در این سفر فهمیدم که اردشیر تا اندازه‌ای ملاحظه‌کار و بسیار سازگار است. می‌کوشید هیچ مزاحمتی ایجاد نکند و کاملاً خودش را با ما تطبیق دهد. حتی روزهای اول وقتی می‌پرسیدم

مثلاً هندوانه می خوری یا چای می گفت اگر شما می خورید من هم می خورم و تمایلش را نمی گفت. البته نگذاشتیم این تعارف های مزخرف بیش از یکی دو روز ادامه پیدا کند. اما خیلی سازگاری می کرد هر غذایی می خوردیم می گفت دوست دارد. بهانه نمی گرفت و لوس بازی در نمی آورد. بیشتر از سنش عاقل است و بیشتر از توقعی که می توان داشت سازگار و بردبار است. هم اکنون که دارم این سطور را می نویسم دلم در هوای اوست.

۳۰/۶/۴۲

از نوشتن بیزارم. البته این مزخرفات که من به عنوان یادداشت می نویسم بیزاری هم دارد. اما اساساً این روزها کلاف سردرگم هستم و خدا می داند چرا. من که نمی دانم. در تمام این بیست روز هیچ گهی نخوردم مثل تقریباً همه روزهای دیگر. تنگسیر چوبک را تقریباً یک نفس خواندم و لذت بردم همین طور Le Petit Prince سنت اگزوپری بیچاره را. خدا می داند چه نوشته ظریف و شاعرانه ای است با چه فکریایی! زال و رودابه را هم یکبار دیگر خواندم. البته خیلی از شاهکارهایی مثل سیاوش یا رستم و اسفندیار فاصله دارد. و این دفعه دیدم که انگار دارم مثل فضلا و محققین کتاب را می خوانم پاورقی ها را می کاوم و در جست جوی چگونگی کلمات هستم. از این حالت بدم می آید. خدا همه بندگان را از شر حماقت حفظ کند. جلد اول استیک هگل را تا نیمه خوانده بودم بار دیگر بعد از سه سال از اول شروع کردم و انگار حالا بهتر می فهمم. کتاب روزهای بیژن جلالی را هم خواندم. بسیار شاعرانه است و کلی حرف دارد انگار شعر سپید دارد جای خودش را در ادبیات فارسی باز می کند و می ماسد.

یکشنبه دهم شهریور رفته‌م نمایشگاه نقاشی کاتوزیان و شهوق، البته یکبار دیگر فهمیدم که از این نقاشی مدرن یا آبستره هیچ چیز نمی‌فهمم. یک چیزی مثل هندوانه که تا قاچش کرده باشند در کنار چند تار سیاه از زمینه‌ای محو و گلی بیرون زده بود. اسم این را گذاشته بود Oedipus Rex و از این قبیل. با امیر و فروغ کنار تابلویی از همین نوع و به نام واجبات درونی! (منظور ضرورت باطنی بود) ایستاده بودیم و گپ می‌زدیم. ... رسید و با آنها سلام و علیک کرد. خودم را معرفی کردم گفت می‌شناسم گفتم حالا که این جور شد من هم می‌شناسم. گفت از کجا گفتم سال پیش در نمایشگاه سهراب. بعد کمی از مقدمه بر رستم و اسفندیار صحبت کرد که خواننده و خیلی خوشش آمده است تا آن‌جا که نثر آن را شاهکاری دانست. به خودم هشدار دادم که احمق نشوم یعنی احمق‌تر نشوم و در جواب دستمال ابریشمی خواستم که عرق خجالت را خشک کنم. وسط صحبت گفت مقداری از آنرا برای ... هم خواننده است و باهم درباره‌ی من صحبت کرده‌اند.

«ا، تو ... را از کجا می‌شناسی؟» «شوهرخواهر من است.» «عجب» «مگر تعجب دارد؟» «نه.» به او هیچ توجهی نداشتم و پیش از این که صحبت‌مان شروع شود داشتم سربه‌سر فروغ می‌گذاشتم. به ... گفتم که خیلی دلم می‌خواهد این شوهرخواهر ترا ببینم مدت‌هاست که او را ندیده‌ام. خواست شماره‌ی تلفن بدهد نه کاغذ داشتم و نه قلم. گفت من قلم دارم خجی را صدا کردم ببینم کاغذ دارد یا نه که ... گفت نمی‌خواهد و کارت خودش را به من داد گفت شماره‌ی او هم همین است، در یک خانه زندگی می‌کنیم. کارت را گرفتم و حس کردم که در حقیقت شماره‌ی تلفن خودش را می‌دهد نه ... را. دو روز بعد به همان شماره تلفن کردم خودش گوشی را برداشت. سلام و علیک کردیم از

... پرسیدم گفت رفته است بیرون و البته هر مردی که کاری داشته باشد ساعت هشت و نیم صبح خانه نیست. بعد از اندکی گفتگو گفتیم خانم شما یک کتاب و یک ناهار مفت پیش من دارید که می‌توانید با تعیین وقت قبلی برای هردوشان مراجعه کنید و در ضمن از لذت مصاحبت من هم مفت برخوردار شوید. گفت کتاب را دارم. «پروته را می‌گویم که تازه منتشر شده». «می‌دانم و همان را دارم». «خب پس می‌ماند ناهار و لذت مصاحبت». «اگر بیرزد حرفی ندارم». «به چی بیرزد، تلف کردن وقت که طلاست؟» «نه، منظورم این نبود». «خب من فردا نمی‌توانم پس فردا هم که پنجشنبه است و ساعت ۱۲ می‌زنم به چاک می‌ماند همین امروز.» گفت می‌آیم و قرار شد ساعت یک منتظرش باشم. سر وقت آمد ولی نتوانست مرا پیدا کند مدتی گذشت و رفت از اطلاعات تلفن کرد. تا آمد توی اطاق من شد یک‌ونیم. گفتم دیگر دیر است و رستوران سازمان ساعت دو تعطیل می‌شود.» برویم بیرون ناهار بخوریم. رفتیم پاپریکا از دو تا چهار به بهانه ناهار گپ زدیم.

معمولاً در چنین مواردی اولین حرف‌ها کلی است و بیشتر محکی است برای سنجش. ... از من پرسید حالا چه می‌کنی؟ (از این نقطه بازی خسته شدم. همه‌اش در کار آنم که پرده ناموسی را ناسور کنم و همه‌اش ناموس پرستی می‌کنم و اسم‌ها و آدم‌ها را مخفی می‌کنم. زمانه این جور می‌خواهد و بر پدر این زمانه دورو لعنت که آدم را حتی پیش خودش دورو بار می‌آورد. بهر حال بعد از این اسم ... فاخره است. به قول پدرم جان آخوند فارغ) باری پرسید حالا چه می‌کنی گفتم هیچ خستگی در می‌کنم و چیزهای سبک می‌خوانم، تنگسیر را خوانده‌ای؟ - آره. «خوشت آمد» (من به اندازه کافی فیلم‌های آمریکایی می‌بینم.) «ولی فکر نمی‌کنی اگر در صحنه آخر شیرمحمد کشته می‌شد تمام

معنی داستان عوض می‌شد؟» «من نمی‌دانم ولی هرچه هست آخرش یک فیلم Cowboy آمریکایی است.» «آخر داستان در کلیات همین‌طور که نوشته شده اتفاق افتاده و شیرمحمد قهرمان پوشه‌ری‌هاست. چوبک فقط آن را پرداخته و آراسته است.» «این که چیزی را ثابت نمی‌کند مگر خوب ساختن آن‌چه که اتفاق افتاده و به اصطلاح راست است، هنری است. اول خیلی از قصه‌ها می‌نویسند «خوانندگان عزیز به حضرت عباس این داستان واقعی است. یعنی محض رضای خدا باور کنید و تا آخر هم بخوانید». گفتم «نمی‌دانم ولی به نظر من در دوره‌ای که همه خلق خدا پیروزند این کتاب از یک مرد مرده حرف می‌زند. سنگی توی مرداب افتاده است.» «تو دنبال اثر اجتماعی کتاب می‌گردی و برای همین به هنر و داستان‌پردازی آن توجه نداری.» «ممکن است». بر سر چگونگی کتاب نتوانستیم توافق کنیم ولی هر دو موافق بودیم که اثر پرداخته و منزهی است و با کارهای قبلی چوبک بسیار تفاوت دارد.

گفت خیال داری چه بکنی؟ گفتم سیاوش. پرسید «شروع کرده‌ای؟» «چند سالی است که شروع شده و تقریباً به اندازه رستم و اسفندیار هم یادداشت دارم ولی گمان می‌کنم نوشتن آن دو تا سه سال دیگر طول بکشد.» «پس این دو سه سال برای چیست؟» «برای اینکه سواد یاد بگیرم و چیزی در حد قبلی دریابم. باید مقداری فلسفه بخوانم و مقداری آثار مربوط به ایران و حتی اندکی از فلسفه هند. البته هیچ کدام این‌ها ارتباط مستقیم با سیاوش شاهنامه ندارد ولی ممکن است ذید روشن‌تر و دریافت عمیق‌تری به آدم بدهد که برای نوشتن درباره سیاوش مفید باشد.» «مثل این که اساساً از آثار قدیمی‌ها بیشتر خوشش می‌آید.» «خیلی. مخصوصاً یونانی‌ها و ...» هر دو یک آن گفتیم تورات و از این وحدت خندیدیم. گفتم «آخر بین چه

عشق جسمانی و چه هیجانی در این کتاب مذهبی هست.»
 فخره پرسید «غزل‌ها را می‌گویی؟» گفتم «معلوم است».

مدتی است که دنباله این لاطائلات را توانستم بنویسم بیش از یک ماه و چند روز. اساساً از وضعی که پیش آمد بیزار شدم. فخره راست یا دروغ احساساتی نسبت به من نشان می‌داد که من چیزی شبیه آن در خود حس نمی‌کردم و از این وضع به شدت ناراحت بودم. از این گذشته به قول کسی او دوشیزه لاتی است. نوعی بی‌شرمی و بی‌پردگی دارد که برای من پررو قابل تحمل نیست چون زنانه نیست. صریح و بی‌محاسبت و از این بابت شاید بیشتر به دختران فرنگی شبیه است تا ایرانی و بدتر از همه این که انگار خانم بدش نمی‌آید زن من بشود و آشکار و در پرده اشاره‌ها و زمزمه‌هایی می‌کرد. فقط همینش کم بود که من سر خیزی برای اردشیر درست کنم و خرمگسی توی معرکه بیندازم. و جال آن که اول هیچیک از ما جز این قصدی نداشت که با آن دیگری الواطی کند و خداحافظ. باری دیدم بهتر است تا کار به هیچ جایی نکشیده و پیش از آن که مدیون کسی بشوم این ماجرا را تمام کنم و کردم. ولی با پیسی و ناتوانی چون او تمام نمی‌کرد. خانم خاطرخواه شده بود. شاید هم راست می‌گفت ولی من از خاطرخواهی کسی که خودم دوستش نداشته باشم بیزارم و انگار همه حالات و حرف‌هایش آزارم می‌دهد و چلمن و بی‌دست و پا می‌مانم که چه باید بکنم. به هر حال بیست روزی است که او را ندیده‌ام و انشالله دیگر نخواهم دید.

۲۳/۷/۴۲

مدتی است که ... برگشته است. در این مدت بارها و بارها با هم بوده ایم ولی بدبختانه حتی در این دفتر هم چیزی نمی توانم بنویسم. چون در محیط سوءظن که همه مثل آرگوس با صد چشم همدیگر را می پابند و همه فضول کار همه اند آدم حتی از قلب خودش هم می ترسد. به خصوص که آدم به خلاف آداب و معتقدات رسمی اجتماع گاهی مثل مال خودمان قدم بردارد. وقتی که مردم نتوانند از روبه رو با محیطی که در آن به سر می برند بجنبند دغلی می کنند و مثل موریانه به جان آن می افتند. با صورتک های خوشگل با هم روبه رو می شوند و دست هایشان را پنهان می کنند. همه به هم دروغ می گویند و همه می دانند که دروغ می شنوند ولی می گویند و می شنوند چون رسم است. ما هم به همه دروغ می گوئیم کاش بتوانیم به خودمان نگوئیم.

چند شب پیش خانه ... بودم تا دم صبح ماندم و گپ زدیم. وقتی بیرون آمدم پرند پر نمی زد. هنوز صبح از خوابش بیدار نشده بود. دیروز هم رفتیم آمل. ساعت نه از شهر راه افتادیم ظهر رسیدیم به آمل. تا چهار بعد از ظهر آن جا بودیم و بعد برگشتیم ساعت شش در پلور عصرانه مطبوعی خوردیم پنیر و کره و غسل و چای و نان. ساعت هشت به شهر برگشتیم خدا می داند چقدر حرف زدیم و چقدر خوش گذشت. شاید یکی از خوش ترین و خوب ترین روزهای زندگی من بود.

۲۴/۷/۴۲

امروز جلد اول استیک هگل را تمام کردم. کتاب عجیبی است. سرشار از فکر است. به قول قدما از امهات کتبی است

که من بنده آن را خوانده است. بسیار حرف‌ها دارد که باید یاد گرفت و تعمق این مرد بی‌مانند است. ریشه‌ها و اعماق را می‌کاود. حرف‌های نپذیرفتنی و گاه سطحی هم دارد. منظورم آن جاهاست که از طبقات اجتماعی و روابط آن‌ها با هنر و یا در مورد عشق سخن می‌گویند. فکر ارتجاعی او در این جاه‌ها آشکار می‌شود و آدم می‌بیند که بزرگ‌ترین متفکرین اگر مرتجع باشند گاه چه سطحی می‌شود. ولی در مجموع کتاب بی‌مانندی است. امیدوارم که بتوانم هر چهار جلد کتاب را که خود دایرةالمعارفی است بخوانم.

حماسه‌ها، اساطیر و افسانه‌های هند اثر P. Thomas را هم دارم می‌خوانم. اساطیر هندی جنگل آشفته‌ای است که به دشواری بسیار می‌توان از آن بیرون آمد. مثل این که فکر هندی درست در نقطه مقابل فکر منظم و منطقی یونانی است.

دیروز، هفت ماه بعد از انتشار رستم و اسفندیار آقای جعفری ششصد تومان به عنوان حق التألیف عنایت کردند. درست ۵٪ قیمت پشت جلد. چون اگر دروغ نگوید ۱۵۰۰ نسخه منتشر کرده است و هر جلد را ۸ تومان فروخته است. این هم از بزرگداشت اهل قلم و رعایت خاطر آنان.

درباره کتاب نیز بحث‌های احمقانه‌ای در راهنمای کتاب و سخن و چند جای دیگر از فردوسی تا خواندنی‌ها شده است. مقاله‌های راهنمای کتاب و سخن را دیده‌ام. تعریف کرده‌اند ولی چندان سطحی و مبتذل که حتی تعریفشان به دل نمی‌نشیند. هیچ به اصل مطلب نپرداخته‌اند و شاید از ترس به استنتاج‌های خاص کتاب، از موضوع مفاخرات گرفته تا سیمرخ، نپرداخته‌اند. گویا نه می‌توانستند آن‌ها را رد کنند و نه جرئت آن داشته‌اند که به صراحت قبول کنند و امضایشان را پای نوشته «جوانی» که

نمی‌شناسند و «سخنانش محل تأمل است» بگذارند. به‌خصوص راجع به چگونگی دریافت داستان که از همه مهم‌تر است در حقیقت چیزی نگفته‌اند. مقاله آقای مرتضی مقربی در سخن که دیگر شاهکار است. تازه شنیده‌ام که از خواندن کتاب بر سر شوق آمده بود و آن سطور را قلمی کرده بود. وای اگر نمی‌آمد.

 ۶/۷/۴۲

دیروز از اصفهان برگشتم. دو سه روزی آن‌جا بودم. سفر خوبی بود. از آن‌جا که این شهر را دوست دارم سفر به آن همیشه برایم موجب آرامش و آسودگی است. چهارم آبان از صبح تا غروب کلمون بودیم و غروب برگشتیم به شهر. شب اصغر میرزا سرزده آمد به خانه کاشفی و تا ساعت نه و نیم آن‌جا بود و شام هم ماند. اول بار بود که او را نسبتاً مفصل می‌دیدم. البته با هم صحبتی نکردیم. انگار هر دو از هم حذر می‌کردیم. به ظاهر آدمی سطحی و کاملاً مبتذل به نظر می‌آمد ولی چون پسر صارم‌الدوله است همه احترامات فائقه تقدیمش می‌کردند و احترام خاصی به شازده می‌گذاشتند و آن‌ها که می‌خواستند با او خودمانی‌تر رفتار کرده باشند مرتب شازده جون به نافش می‌بستند...

بگذریم. شب از اردشیر پرسیدم تکالیف مدرسه را انجام داده است؟ گفت بله. صبح رفتم مدرسه تا از ناظم اطلاعی بگیرم. گفت همین امروز چون تکالیفش را انجام نداده بنوده معلمش او را پیش من آورد تا تنبیهش کنم و ساطت کردم و گفتم چون دفعه اول است او را ببخشد. شاگرد خوبی بود که دارد بد می‌شود. ظهر که به خانه برگشتم حسایی کشیدمش زیر مهمیز.

نیم ساعتی آبنغوره می گرفت نهار هم نخورد و گفت سیر است. خلاصه می خواستم خدا حافظی کنم و برگردم و دیگر تا دو ماهی اردشیر را نمی دیدم. ناراحت شده بودم و نمی خواستم در این حالت از او جدا شوم. دم آشپزخانه ایستاده بود و گریه می کرد رفتم به سراغش دستش را گرفتم و گفتم چرا گریه می کنی این دیگر بدتر از مشق ننوشتن است. حالا که چیزی نشده چاره اش خیلی ساده است و از همین امشب می توانی جبران کنی. گریه کنان گفت من کلاس را عوض می کنم این معلم با من لج است. خیلی ها تکلیف شان را نوشته بودند فقط مرا برد پیش ناظم و به آنها گفت تکالیف شان را عصر بیاورند. گفتم اولاً مثل دختر بچه ها گریه نکن تا بگوینم چرا. ساکت شد چون همیشه عارش می شود که زنانه باشد یا کارهای دخترانه بکند خودش را در برابر آنها مردی می داند. گفتم آن وقت ها که مدرسه می رفتیم کلاس را قسمت کرده بودند و یک گوشه را برای شاگردهای تبیل گذاشته بودند گفت مال ما را هم قسمت کرده اند گفتم خوب معلم با آنها کاری دارد؟ گفت نه. گفتم معلوم است هفت هشت بار سربه سرشان می گذارد و وقتی می بیند گوش نمی دهند می گوید گور پدرشان و بیش از این به خودش زحمت نمی دهد. اگر در مورد تو سخت گیری می کند برای این است که شاگرد خوبی بوده ای و حالا داری بد می شوی. دوست دارد و حیفش می آید نمی خواهد جزء تبیل ها بشوی که یکروزی ترا هم بیندازد در گوشه ای از کلاس و کاری به کارت نداشته باشد. پیش از آن که آن جوری بشوی دارد چاره کار را می کند. قبول کرد بعد عذرا خانم گفت با این که بابات با اسمعیل میرزا خیلی دوست است بین هرگز کاری به درس خواندن بچه های او دارد؟ گفت نه. گفت برای این که بابات ترا دوست دارد و نگران توست. حرف ها را قبول کرد و

قول داد دو ماه دیگر که من برگشتم و به مدرسه مراجعه کردم گزارش مدرسه راجع به او بهتر از این باشد. آرام شد صورتش را شست و آمد توی آطاق مدتی نشستیم و من خداحافظی کردم.

۱۹/۸/۴۲

این دو سه ماه اخیر ماه‌های رفت و آمد دوستان بود. منوچهر و منیژه از اروپا برگشتند. شاپور رفت و برگشت. حسن و ناهید رفتند. پوری آمد و امروز صبح هم زینت رفت و مخلص هم چنان ریگ ته جوی است.

۲۴/۹/۴۲

چهارشنبه بیستم اذر با شاپور به اصفهان رفتیم. بعد از ظهر حرکت کردیم و ساعت هشت تا دیروز بعد از ظهر آن جا بودیم. سه روز بخور و بخواب بود. یک روز بعد از ظهر رفتیم به دهی از دهات براهان که گویا کاشفی تازگی و به قصد چغندرکاری خریده است. نمی‌دانم ده است یا مزرعه بزرگ، یک روز هم در کلمون ناهار خوردیم و بعد از خواب با هاشم مختاری رفتیم و دو ساعتی در صحرا گشت زدیم. همه چیز خاموش بود و زمین‌ها بیشتر شکم زده و برهنه بود انگار صحرا در خواب بود. دو سه روز خوبی گذشت. اردشیر خوب و سلامت بود.

۲۷/۹/۴۲

امروز جلد چهارم استیک هگل را تمام کردم. روی هم رفته

کتابی ست که بسیار چیزها به آدم می آموزد. ولی مهم تر از همه آن است که یاد می دهد چگونه باید دید و تعمق کرد. خواندنش بسیار لازم بود. اما نظریاتش درباره شرق و به ویژه هند هیچ به دل نمی نشیند. نشانی از بی عدالتی و بغض در آن است و برتر دانستن و [برتر] داشتن غریبان بر شرقیان را انسان احساس می کند. نتوانسته است خود را به جریان فرهنگ هند بسپارد، در آن غوطه بخورد و گوهرها را بنماید بلکه چون مردی بر ساحل و با عینکی خاص از دور آن را دیده و داوری کرده است. بغض به فرانسوی ها هم خوب آشکار است. هر وقت از آن ها یاد کرده قصدش عیب جویی بوده است. بارها و بارها به نام Klopstock [شاعر آلمانی] برمی خوریم و آخرین بار نزدیک دو صفحه درباره او بحث کرده است ولی برای نمونه حتی یک بار نام راسین و کرنی را نمی بینیم.

حماسه ها، اساطیر و افسانه های هند را آخرش نتوانستم تمام بکنم. راستش این اساطیر چنگی به دلم نزد که هیچ، خسته و بیزارم کرد. جنگل آشفته و نابسامانی است که در آشفته بازار آن من نتوانستم راهی به جایی بیرم، نصفه کاره ولش کردم.

۲۹/۱۲/۴۲

این سه ماه اخیر هیچ این دفتر را باز هم نکرده ام که نگاهی به آن بیندازم تا چه رسد به این که چیزی در آن بنویسم. مثل همیشه خواندن مجال نوشتن نمی دهد. بگذریم از این که در این مدت چندان چیزی هم نخوانده ام. تاریخ بلعمی و Les grecs et les barbares دکتر بدیع و فلسفه های هند اثر Zimmer را تمام کرده ام. این آخری خیلی وقتم را گرفت. شاید نزدیک به دو

ماه. مطلب هم برایم نا آشنا بود و هم پیچیده. البته هیچ چیز و یا دقیق تر بگویم کمتر چیزی در این فلسفه برایم پذیرفتنی است. مثل این که تفکر و دریافت - اگر بتوان گفت - غربی در من ریشه های عمیق کرده است. ولی همه کتاب را با کنج کاوی خواندم چون خیلی برایم جالب توجه بود. بعدها باید پنج شش ماهی پیاپی چندتا از آثار مهم هندیان را بخوانم تا استنباطی از جهان بینی آنها به دست آورم. داراب نامه را هم نیمه کاره به دور انداختم. تکرار مکرر ملال آوری است که هیچ به دل نمی نشیند. به درد فضلالی چون ایرج افشار و محمد جعفر محجوب می خورد که از فوائد لغوی آن برخوردار گردند.

گرچه تا کتاب Zimmer را تمام کرده ام، یعنی همین امروز تاریخ مغول عباس اقبال را به دست گرفته ام ولی به راستی بسیار خسته شده ام. حس می کنم که خیلی عصبی شده ام و کمتر وقتی می توانم بر خودم مسلط باشم. گمان نمی کنم این خستگی و زود خشمی فقط از مطالعه و کار ناچیز فکری باشد. آدم خجالت می کشد اسم این چیزها را کار فکری بگذارد.

دفتر امسال را می بندم. هرچند ماه چند سطری نوشتن یادداشت روزانه نیست. این آن چیزی که می خواستم نشد شاید سال آینده بهتر شود.

دارم کم کمک تاریخ مغول عباس اقبال را می خوانم. هم اکنون پایان کار جلال الدین را تمام کردم. چه مرد مردانه و بی پروایی! افسوس که مثل بیشتر مردان دریادل سرنوشت دردناک و بسیار غم انگیزی داشت. عباس اقبال به عنوان مورخی بی گذشت و خشک بر او ایراد کرده است که در پایان کار عیاش و شراب خواره بود و حرکات سفیهانه ای می کرد و داستان غلام سلطان، قلج، و مرگ او و زاری های کودکانه آن مرد نهمگین را بر این مرگ به عنوان دلیل آورده است. (صفحه ۱۴۰ و ۱۴۱) چه خوب است که من مورخ نیستم. داوری درباره دیگران چه کار دشواری است و چه آسان می گیرندش. پس از آن همه آوارگی و مصیبت و آن همه جان باختن و باد در مشت داشتن اگر به شراب و غلامی یا زنی پناه نمی برد چه می کرد! بیچاره در سراشیب

تاریخ بود که در این حال از شجاعت هیچ مردی به تنهایی کاری ساخته نیست. فساد دستگاه‌های حکومتی در آن روزگار به نهایت بود و این از همان چند صفحه کتاب اقبال به خوبی پیداست. همه به جان هم افتاده بودند و هر سرداری و امیری برای پاره‌ای خاک و شهرکی و غنیمتی به آب و آتش می‌زد. بیچاره جلال‌الدین تلاش بیهوده‌ای می‌کرد که جلو سیل و مصیبتی را که از زمین و آسمان، از طرف بیگانه و خودی، هجوم می‌آورد بگیرد. می‌دانم و گفته‌ام که قضاوت درباره دیگران کار دشوار و آسان‌نمایی است ولی با این همه من هم داوری خود را نوشتم. داوری موزه‌خانه و رسمی اقبال را دوست ندارم ولی داوری انسانی خود را دوست دارم چون از جلال‌الدین نه چون پادشاهی باتدبیر بلکه چون مردی که سرفروود نمی‌آورد، چون مردی حماسی خوشم می‌آید و همدرد او هستم کاش مؤمن بودم و برای آن دلاور ناکام طلب رحمت می‌کردم.

گمان می‌کنم اقبال در بیان علل شکست خوارزمشاهیان و پیروزی مغولان (ص: ۹۳) یک نکته اساسی را ناگفته گذاشته است. از پایان سامانیان و آغاز غزنویان حکومت ترکان بر ایران شروع شد. تازه تنها فساد دستگاه خوارزمشاهیان و جدایی چندصد ساله دستگاه‌های حاکمه ترک و بومیان ایرانی نبود که کوشش‌های جلال‌الدین را بی‌حاصل می‌کرد. اگر دشمن نیز در چنین شرایطی بود شاید آب از آب تکان نمی‌خورد. اما چنگیز و پسرانش نه تنها از دیگر مغولان جدا نبودند بلکه با توجه به زندگی ایلی و آداب و رسوم و طرز زندگی‌شان با توده‌ای که از آنها اطاعت می‌کردند، پیوند ناگسستنی داشتند. البته بعد که ایلخانان به سلطنت رسیدند و بساط شاهی گسترده و در ایران تغییر مذهب دادند وضع دیگری پیش آمد. از این گذشته هجوم مغولان به غرب حرکتی ناگزیر بود. علت اقتصادی، جغرافیایی و

تاریخی این هجوم را حتی در کتاب اقبال می‌توان یافت گرچه او چندان توجهی به مخصوصاً نخستین این عوامل نداشته است. حرکت آنها سیلی بود که از سیل خانه جاکن شده بود. بدین سان دو طرف مهاجم و مدافع در شرایط به کلی دگرگونه‌ای بودند که نتیجه کارشان جز آنچه شد نمی‌توانست باشد. مردم شهرها و روستاها به کلی از فرمانروایان جدا شدند. انگار در میان آن بدن و این سر هیچ حایلی وجود نداشت. حاکمان بی‌آن که رابطه‌ای با دیگران داشته باشند سرگرم خونریزی و قتل و غارت خود بودند. در اوایل همین تاریخ مغول این حقیقت به خوبی دیده می‌شود. خیال می‌کنم همین امر سرچشمه بسیاری از علت‌هاست که اقبال برشمرده است.

 ۹/۱/۴۳

امروز مدتی با رحمت صحبت کردیم. می‌گفت متصور او را به عنوان معاون نخست‌وزیر و قائم مقام سازمان برنامه در نظر گرفته است و خود او مایل نیست که چنین مقامی را بپذیرد. تازه از پیش اصفیا آمده بود که با من صحبت کرد. می‌گفت اشکال کار این است که به خلاف دفعات گذشته نتوانسته است او را با خود هم‌فکر و همراه کند. زیرا اگر رحمت چنین مقامی را بپذیرد به ناچار یکی از وزرای مشاور باید سخنگو و جوابگوی سازمان برنامه در مجلس باشد و بدیهی است که او ترجیح می‌دهد به جای هر کس دیگری این کار را رحمت بکند. از نقطه نظر اصفیا کاملاً حق با اوست زیرا این کار را رحمت از هر کس موجود دیگری بهتر می‌تواند انجام دهد. اما گویا خود رحمت نمی‌خواهد این مقام را بپذیرد. نه به سبب علت سیاسی خاصی بلکه بیشتر به این علت که نمی‌خواهد

اسمش سر زبان‌ها بیفتد و به جایی برسد که موفقیت او با آمدن و رفتن دولت‌ها بستگی پیدا کند. از مشاغلی که جنبه سیاسی داشته باشد می‌گریزد. یکسال و نیم پیش وقتی از امریکا برگشت ریاست شورای ساختمان ده هزار خانه را به او پیشنهاد کردند. اما چون این کاری جنجالی بود، با مقاطعه‌کاران مختلف و منافع متنفذین گوناگون سرو کار پیدا می‌کرد و از طرف دیگر می‌باید زیر نظر وزیر دارایی بدقلقی مثل بهنیا کار کند و تازه شورا بودجه معینی نداشت، پذیرفت. اخیراً اندکی پیش از تشکیل دولتش، منصور با او صحبت کرده بود که به عضویت حزب ایران نوین درآید و معاونت اداری او یا معاونت یکی از وزارتخانه‌های آبادانی و مسکن یا دارایی را پذیرد. او نیز به دلایلی که می‌توان دانست عضویت حزب را مؤدبانه رد کرده بود. بیشتر به این استدلال متوسل شده بود که با سوابقی که دارد عضویت او در این حزب جز بدنامی حاصلی ندارد و هرکس خواهد گفت که او برای رسیدن به مقامی به این جماعت پیوسته است و در نتیجه حزب نیز از چنین عضو بدنامی طرفی نخواهد بست. (و شاید به همین علت است که آن حزب از هیچ‌یک از اعضای خود طرفی نبسته است) باری گفته بود که بیشتر مایل است که در سازمان برنامه بماند و به سهم خود کمکی به پیشرفت کارهای عمرانی بکند. و نخست‌وزیر آینده نیز پذیرفته بود. باهم آشنا شدند و یکدیگر را سنجیدند.

حالا معاونت نخست‌وزیری و قائم مقامی رحمت در سازمان برنامه پیش آمده است. موضوع به شرف عرض هم رسیده و اعلیحضرت هم موافقت کرده‌اند.

گمان می‌کنم در رحمت دو تمایل در کشمکش است: پای‌بندی به جنبه‌های اخلاقی و انسانی معتقدات گذشته و

جاء طلبی اداری. همیشه در گفتگوهای خصوصی از مقام طلبی بیزاری می‌جوید و در سر می‌پرورد که چند سالی به نحوی از کار کناره‌کند و در فرانسه به درس خواندن و پرداختن به فکر خود برسد. اما از طرفی دیگر روز به روز از این هدف دورتر می‌شود چون از رفاه مالی و آسایش، ترقی مقام و کیابا هم نمی‌تواند چشم پوشد. کار فکری و عشق به آموختن جریزه دیگر می‌خواهد که من در او کمتر می‌بینم. گرچه آدم باهوش و مصممی است ولی خیال نمی‌کنم بتواند نقشه‌های خود را عملی کند. لذات زندگی روزانه شاهد بی‌هوشی است که پیوسته و اندک‌اندک در او اثر می‌کند. و برای اعتلای روح خواه ناخواه باید تا اندازه‌ای از آنها چشم پوشید و به محرومیت‌هایی هرچند ناچیز تن درداد.

باری اکنون از جانبی با خود و از جانبی با اصفیا و نخست‌وزیر در کشمکش است تا همچنان مشاور عالی مدیرعافل سازمان برنامه بماند و پا بر پله‌ای بالاتر نگذارد. آینده نزدیک نشان می‌دهد که چه خواهد شد.

 ۱۵/۱/۴۳

روز چهارشنبه بعد از ظهر با امیر و نجی و راما و بهمن محمص رفتیم به اصفهان. ساعت ۹ شب رسیدیم و با این که دوازدهم فروردین بود، هنوز شهر شلوغ بود. جایی گیرمان نمی‌آمد که بتوانیم بیتوته کنیم. مدتی در هتل‌ها و مسافرخانه‌های چهارباغ سر کشیدیم و سرانجام به پیشنهاد امیر به باشگاه شرکت نفت پناه بردیم.

در طول راه بیش‌تر با بهمن شوخی و جدی صحبت می‌کردیم. او پیش از هر چیز آدم با فرهنگی است. ادبیات و هنر اروپا را

می شناسد و خوب خوانده است. با یهودی ها بد است به قول خودش نه از نظر نژادی بلکه از این نظر که آن ها بورژوا هستند و بورژوازی همه چیز را یکدست و بی تفاوت کرده و individu را از بین برده است. به عقیده او یهودی ها اولین و بدترین بورژواها هستند که با سفته بازی و رباخواری پول را بر ارزش های انسانی مسلط کرده اند. بدین ترتیب با بورژوازی نیز دشمن است. به گمان او اکنون جهان و به ویژه اروپای غربی دوران احتضاری را می گذرانند که به پیدایش آدم هایی تازه با رسالتی جدید خواهد انجامید. زمانی رسالت کمونیست ها دست کم برای خود طبقه کارگر جاذبه ای داشت و شوری در آن ها برمی انگیزخت که آنان را از حد یکنواختی ابتذال برتر می کشید. اکنون این نیز عمر خود را کرده است. هر کارگر اروپای غربی می خواهد بورژوا بشود. رادیو و تلویزیون داشته باشد و اتومبیل کوچکی با سفری به کنار دریا. دنیا obomine (نمی دانم املای ایتالیایی آن چیست) شده و این لغتی است که پیوسته درباره آدم ها، دنیا، هنر و هر چیز دیگر تکرار می کند. از ابتذال زندگی روزانه و یکدستی پدیده های فکری و... کلافه است و جویای مردی است با رسالتی تازه. درباره جنگ، یهودیان، نژاد، «مخالفت» با بورژوازی عقایدی شبه فاشیستی دارد. ولی به هر حال شخصاً مردی است پاکدل و جویای کمال. حالا دیگر پس از ده سال نقاشی است که در ایتالیا شناخته شده است و فقط با نقاشی و فروش تابلو زندگی می کند و انگار بد هم زندگی نمی کند. گویا او ایتالیا را بهتر از ایران می شناسد و ایتالیا نیز او را.

نزدیک های اصفهان گفت وگویی درباره پارسی های اشیل درگیر شد. من گفتم در این اثر چیزی ضدایرانی وجود ندارد. هرچه هست در ضدیت با خشایارشا است به عنوان پادشاهی خودکامه که از حد بشری خود پا فراتر نهاد و به آن سوتر که

قلمرو خدایان است دست یازید. آسیا از آن پادشاه بزرگ بود و یونان را خدایان به آتنی‌ها، اسپارتی‌ها، تیبسی‌ها و... واگذاشته بودند. تجاوز از آسیا به یونان به منزله فراتر رفتن از حدود انسانی (Hybris) و در نتیجه دست یازیدن به قلمرو خدایان است. و این معنی در نمایشنامه از سخنان آتوسا و داریوش پیدا است. البته در پس این همه، میهن پرستی اشیل آشکار است ولی خشایارشا به همان سبب سرکوب می‌شود که آگاممنون شد. بهمن عقیده داشت که این‌طور نیست. آگاممنون قهرمانی است که قهرمان‌وار جان می‌دهد. مردی است که به شرف و زندگی او ناسزاوار خیانت کرده‌اند و حال آن‌که خشایارشا چون به صحنه می‌آید نه تنها قهرمان نیست بلکه شکست خورده‌ای سرکوفته و آشفته است. انگیزه نمایشنامه تنها میهن پرستی است و شاعر می‌خواهد بگوید پادشاه هجوم به یونانیان سهمگین است. من جزئیات نمایشنامه را به خاطر نداشتم و بهمن هم خوب استدلال می‌کرد. جوابی نداشتم و ناچار سکوت کردم. و الآن نمی‌دانم که نظرم تا چه اندازه درست است. باید بار دیگر خواند. بگذریم.

پنج‌شنبه صبح رفتم به سراغ اردشیر. شب قبل تلفن کردم و گفتم که آمده‌ام. توقع داشتم که منتظرم بماند. ساعت نه و نیم به خانه رسیدم و دیدم که اندکی منتظر من مانده بود و برای اسب سواری به کلمون رفته بود تا بعد من به او پیوندم. خیلی از کوره در رفتم. البته تحمل این بی‌اعتنایی برای من که این راه را به خاطر او رفته بودم سخت بود. به هر حال با عذرا خانم و فاطمی و کاشفی و دو سه نفر دیگر رفتیم کلمون. چون رسیدیم آمد جلو من و تا دیدمش خشمم فرو نشست و بوسیدمش و کوشیدم تا به او بفهمانم که می‌بایست منتظر من می‌ماند. گفتم منتظر شدم! و خیال کردم که دیر می‌آیی و از این حرف‌ها. مثل این که حس کرد اگر منتظر من می‌ماند بهتر بود و من هم جز این توقعی

نداشتم. پیش از ظهر بیشتر وقت با تیور گذشت. از سفرش به شیراز، استنباطش از روحیات مردم ایران، کهرختی و بی جرأتی سرمایه‌داران اصفهان و دل به دریا زدن پدربزرگش در زمینه کسب و تجارت و تفاوت این سرمایه‌داران با سرمایه‌داران اروپایی و امریکایی صحبت می‌کرد. همچنین از وضع معادن اطراف اصفهان و بسیاری چیزهای دیگر. تیور می‌گفت سرمایه‌داران شما مردم ترسویی هستند و هیچ در کارشان خطر نمی‌کنند. من با هر که تماس گرفتم تا در کار معدن سرمایه‌گذاری کند تردید کرده و آخرالامر دلش رضا نداده است. زیرا اول باید سود کاری برایشان از آفتاب روشن‌تر باشد تا بعد در آن سرمایه بگذارند. گفتم حق دارند زیرا اینها مردمی بی‌سواد و اکثراً بی‌کاره‌اند که جز نشستن دم حجره یا اداره کارخانه‌ای به شکلی غیرعلمی و ابتدایی و یا ضبط و ربط ملکی به رسم عهد عتیق کاری ازشان ساخته نیست. نباید سرچشمه‌های درآمدشان را رها کنند و به کاری نو پردازند چون ممکن است به ورشکستگی و گرسنگی بیفتند. او همه‌اش از اعتبار دانش و تجربه صحبت می‌کرد که در همه حال دستگیر انسان است و می‌توان به مدد آنها دوباره برپاخواست. گفتم آخر همین آقای کاشفی [اگر] از منابع درآمدش بی‌بهره شود با کدام دانش یا تجربه‌ای می‌تواند زندگی را از سر گیرد. گفت او با این اطلاعات کشاورزی که دارد هر وقت بخواهد می‌تواند برود اسرائیل و کار کند. در دل خنده‌ام گرفت و پیش خودم گفتم خدایا چقدر اینها پرت‌اند و چقدر با خصوصیات ما بیگانه‌اند! چیزی نگفتم چون فایده‌ای نداشت. مردی که جدا کثر دو ساعت صبح‌ها و یک ساعت هم عصرها به مهمات امور می‌پردازد، آن‌هم در خانه چون حاضر نیست به بازار برود و با دیگران دمخور باشد، و بقیه وقت را به تخته زدن و گپ زدن با چند تن معدود از دوستانش می‌گذرانند، مردی که حاضر نیست

کوره یا زمین‌اش را خودش اداره کند و برای این که آسوده‌تر باشد همه را به اجاره می‌دهد و سرانجام مردی که تمام عمر زندگی اشرافی شهرستانی و بسیار آسوده‌ای داشته و همیشه فرمان داده و کسان گرداگردش به او تملق گرفته‌اند، چنین کسی حالا در سن پنجاه و هفت سالگی یک چمدان بردارد و برود به فلان کیوتس و بگوید مثلاً باقلا را چه جوری آب بدهید و کود را چه جوری بپوسانید، که تازه همین‌ها را هم بلد نیست.

من همه حواسم پیش اردشیر بود و او چنان دم ریز حرف می‌زد که امان نمی‌داد. دم ظهر رفتیم توی اطاق و کاشفی گفت تیور بعد از مدتی همزبانی گیر آورده و دارد حرف‌های سه چهار ماهش را می‌زند. بعد از ناهار اردشیر گفت بابا این قدر با تیور حرف زدی که حوصله ما سررفت. گفتم بابا من از این گفتگو فراریم ولی او ول کن نیست چون بعد از مدتی امکان حرف زدن یافته است. بعد از ظهر کمی اردشیر و فاطمی سواری کردند و من تماشا. در اطاق کاشفی و نقنه‌ای تخته می‌زدند، عذرا خانم و امین‌الدوله دودستی پوکر می‌زدند و بهرام میرزا تریاک می‌کشید. اردشیر و نازی هم ته باغ با بچه‌های دیگر بازی می‌کردند. حتی به تماشای بازی آنها هم نمی‌توانستم بروم. چون اگر مدتی می‌ماندم فراغتشان ضایع می‌شد و دیگر نمی‌توانستند بازی کنند. ناچار من هم توی اطاق نشسته بودم و تهران مصور، اطلاعات هفتگی و سپید و سیاه می‌خواندم. همه شماره مخصوص عید و همه بسیار مبتذل. خیلی کسل شده بودم. عصر با اردشیر و نازی رفتیم شهر و سری به امیر و خجی زدیم و غروب برگشتیم. شب نیز به همین ترتیب گذشت. فاطمی کنار منقل نشسته بود و بهرام میرزا تریاک می‌کشید و چرت می‌زد و سربه‌سر نقنه‌ای می‌گذاشت. با کسالت بسیار ساعت ده با اسماعیل میرزا که از سرشب به آن‌جا آمده بود به شهر

برگشتیم و سیزده این طوری به در شد.

روز جمعه امیر و خجی و بهمن را فاطمی و عذرا خانم به کلمون دعوت کرده بودند. من زودتر رفتم به خانه، درس و مشق اردشیر را دیدم. مشق های درشتش را نوشته بود. یعنی از بیست تا فقط چهار تا نوشته بود کمی سرزنشش کردم و با اوقات تلخی گفتم باید بنشیند و مشق هایش را تمام کند. حق ندارد بیاید کلمون و تا کارش تمام نشده به بازی پردازد. چاره ای نداشت گفت خُب. فاطمی واسطه شد که بیاید و شب مشق هایش را بنویسد. من هم پذیرفتم و کوتاه آمدم. در حقیقت جز این هم چاره ای نبود. امیر و دیگران ساعت یازده و نیم آمدند و رفتیم کلمون. آنجا راما سوار اسبی شد و اردشیر هم سوار اسب خودش. اردشیر مفصل سواری کرد و تاخت و یورتمه رفت و راما از ناشیگری خودش پکر بود. در این میانه بهمن دستی به کمر زده بود و با سر و گردن افراشته تماشا می کرد. لذت می برد و اردشیر را تشویق می کرد. پشت سر هم می گفت براوو. اِگو - بِنِ بِنِ واپِنِ. نهاری خوردیم و گپی زدیم و حمید نشست پای بساط و پیای کشید.

ساعت چهار خدا حافظی کردیم و از شهر بیرون آمدیم. در راه همچنان صحبت گل انداخت. نخستین بار صحبت از تماشای بی قیدانه ما شد. بهمن می گفت که تا کی می خواهید بنشینید و تماشا کنید و بگویید به من چه. گفتم حقیقت این است که راهی به جایی نمی بریم. گیرم از همین امروز خواستیم کاری بکنیم، چه باید کرد. همیشه این پرسش جان ما را می خورد و پاسخی نمی یابیم. هر چند سال یکبار کتابی در صد صفحه نوشتن یا نوشته ای را هر چند خوب، ترجمه کردن به کوره راه رفتن است. زندگی انسان را پر نمی کند. من سیلاب بسته ای

هستم که راهی به بیرون نمی‌یابم و گاه‌گاه اگر روزنی به بیرون باز شود هیجان آشفته مرا جز برای مدتی کوتاه درمان نمی‌کند. اما کار دیگر نیز نمی‌توانم. زیرا در قزل‌قلعه با بهتر شناختن زندانیان دیگر که تقریباً همگی از رفقای سابق حزبی من بودند به این نتیجه رسیدم که اساساً اشتباه در استراتژی یا تاکتیک حزب توده نبود اشتباه در آدم‌ها بود، در وجود خود آدم‌ها. برایش مثل زدم. به یاد محبوب عظیمی بودم و گفتم یکی بود که عضو کمیته ایالتی تهران بود. با ما که سی نفری بودیم از صبح که بیدار می‌شدیم تا شب که می‌خوابیدیم در یک اطاق زندگی می‌کرد. در آن‌جا هر هفت هشت نفر با هم غذا می‌خوردند و همسفره بودند، نه به دلایل سیاسی و عقاید خاصی که داشتند. خیال می‌کنم چند تا دزد هم‌زن‌جیر نیز اگر اندک انسانیتی داشته باشند طبیعی است که اگر شب و روز با هم‌اند یکدیگر را گرسنه نگذارند و در خورد و خوراک انباز هم باشند. به هر حال غذایی که برای کسی می‌آوردند با همسفره‌های خود قسمت می‌کرد. برای این آقا شیرخشک می‌آوردند، پنهان می‌کرد تا سراسر هفته اندک‌اندک بخورد. ولی این زیاد مهم نیست، خودخواهی و رذالت است. مهم‌تر آن حماقتی است که سبب می‌شد این انقلابی از جان گذشته تصور کند می‌تواند این قوطی شیر را در تمام هفته، شب و روز در برابر چشمان کنجکاوسی و چند نفر دیگر پنهان بدارد. از این نمونه‌ها زیاد بود. گفتم اشتباه این بود که خیال می‌کردیم با رهبری چنین رهبرانی می‌توان زندگی ملت را دگرگون کرد و سپس آدمی از نو ساخت. بنای کار، فرض مسئله غلط بود و نتیجه آن شد که دیدیم. امروز نمی‌دانم چه باید و چه می‌توان کرد. گفته بودم که بهمن معتقد به رسالتی تاریخی و اجتماعی است که گاه‌گاه باید در وجود مردی متبلور شود، بیاید و زمانه را زیر و رو کند و جهان تازه‌ای بیافریند. گفت

تو مرد این رسالت نیستی. گفتم آری نیستم می دانم. گفت پس باید تا چنان روزی صبر کنی و آن گاه که چنین مردی ظهور کرد همراهی اش کنی. گفتم این نقض غرض است. همه اش سرزنشم می کردی که چرا جنبشی در من نیست و حالا مرا به آرامش و صبر می خوانی. چندان چیزی نداشت که بگوید.

میان ساوه و اصفهان نمی دانم چه شد که صحبت از پاپ پی دوازدهم به میان آمد. بهمن گفت پس از او دیگر پاپی که پاپ باشد نیامد. بعد از او من باید پاپ می شدم. گفتم پاپ خوبی بود به شرط آن که خوبی پاپ ها در ضد مسیحی بودن باشد. گفت چرا گفتم برای این که شش میلیون نفر را زیر چشم هایش کشتند و او آن ها [چشم ها] را بسته بود یعنی که نمی بینم و خبر ندارم. عصبانی شد. گفت این دیگر واقعاً آخرین ناز یهودی های نثر است که می خواستند به خاطر آن ها هفتاد میلیون مسیحی آلمانی را تکفیر کند و آن ها را از دست بدهد. گفتم اولاً که مسیحیان آلمان به پاپ اعتقادی ندارند و در نظر او از دست رفته اند.

ثانیاً چرا هفتاد میلیون، کافی بود که فقط هیتلر را تکفیر کند. گفت مگر هیتلر تنها بود، هیتلر آن وقت یعنی آلمان، همه کار دینال ها پشت سرش بودند. گفتم تازه با این ها می شد ده دوازده نفر، تکفیر ده دوازده تایی که فتوای قتل میلیون ها نفر را می دهند به کجا بر می خورد. گفت در همه دیرها را به رویشان باز گذاشته بود و پناهشان می داد. گفتم و از طرف دیگر با آلمان ها لاس می زد، تا آخرین روز سفیرشان را نگه داشته بود. مگر مخالفت همیشگی با کمونیست ها و تکفیرشان سبب از بین رفتن حیثیت دربار و اتیکان شده بود که مخالفت با فاشیست ها چنین باشد. او جانشین مسیح نبود شاه بود، سیاست بازی بود

که دربارش را حفظ می کرد. گفت البته شاه بود و سیاستمدار بود و سیاستمدار بسیار زیرکی بود. گفتم اگر شاه بود پس تمام زندگی اش دروغ بود. زندگی همه پاپ ها دروغ است چون مدعی پیروی از مسیح اند و زندگی روزانه شان، زندگی فکری و عملی شان ضد مسیحی است. اگر راست می گویند باید مثل مسیح زندگی کنند. نه با این جلال و شکوه. گفت تو ایده آل های خیلی زیبایی داری که همه خیالبافی و غیرواقعی است. گفتم شاید ولی ایده آل های زیبا داشتن که بد نیست. از این گذشته کسی را که به خلاف ایده آل های زیبا زندگی و عمل می کند دیگر نباید ستایش کرد. گفت او سیاستمداری بود که به عنوان رهبر کاتولیک ها به وظیفه اش در حفظ کاتولیسیسم هوشمندانه عمل می کرد.

گفتم این رهبری ننگ کاتولیسیسم است چون به این ترتیب کاتولیسیسم یعنی سکوت در برابر کشتار مردم بی سلاح، آن هم سکوت دائم در برابر کشتار دسته جمعی. دیگر من از کوره دررفته بودم گفتم این قدر از این رهبران و سیاستمداران هوشمند نگو که از همه شان بیزارم. بدبختی بشر این است که همیشه اختیارش در دست مشتی مردم ماجراجو و ستمکار و بی احساس بود که هر گاهی می خواستند می خوردند فقط مصالح عالیّه را هم چاشنی آن می کردند. از دوران اساطیری که امثال کرشن حاکم بودند تا زمان قاتلین سقراط یا همان پاپ هایی که جوردانو برونو را کشتند و گالیله را به ستوه آوردند تا دوران ما که هیتلرها و ناصرها و صدها جانور دیگر حکومت کرده اند و می کنند. بدبختانه همیشه مردم به راستی هوشمند گوشه نشین بودند و کناره می گرفتند. از بس کار حکومت کثیف و زشت است و آدم را آلوده می کند هر آدم پاکی مگر در موارد استثنایی همیشه از آن گریخته است. همین مائو تسه تونگ و خروشچف، هر دو سنگ مارکسیسم را به سینه

می‌زنند و هر دو خر خودشان را می‌رانند، حقیقت در کجاست؟ هر روزی افسارگسیخته‌ای در گوشه‌ای سرکشیده و گفته است که من رسالت تاریخی، اجتماعی، مذهبی و کوفت و زهر مار دارم و پدر خلق خدا را درآورده است. نخواستیم، این بزرگان و برگزیدگان را نخواستیم. که به آن‌ها اجازه داده است که درباره سرنوشت دیگران تصمیم بگیرند. بشر را به حال خود رها کنند و این قدر غم بهروزی‌اش را نخورند. امثال پی دوازدهم پاک‌ترین آرزوهای انسان را تباه و مسخ می‌کنند. من هر آدم کش بیچاره و عادی را بر آن‌ها ترجیح می‌دهم.

بهمن هیچ نمی‌گفت. سکوت شد تا تهران کم‌تر حرفی زده شد. بهمن خوابید دم خانه امیر پیاده شد و با هم رفتیم تا در خانه‌شان که پیاده شود. در راه چند کلمه‌ای درباره دعوامان صحبت کردم گفت که فقط از یک چیز بدش می‌آید دورویی. وگرنه رودرو ایستادن و دعواکردن را دوست دارد. خیلی بیش‌تر از سکوت دوست دارد. خوشحال شدم.

امروز صبح که به اداره آمدم تلگرافی روی میزم بود. اردشیر در اصفهان گفته بود که تلگرافی برایم کرده است، ولی تا پیش از حرکت چیزی به دستم نرسیده بود. متن تلگراف این است: سازمان برنامه ... تبریکات مرا بپذیرید. امیدوارم حال مادر گرامی کاملاً خوب باشد و شما را در اصفهان ببینم. اردشیر

۱۷/۱/۴۳

دیشب در کیهان خواندم که دکتر غلامرضا نیک‌پی معاون نخست‌وزیر شد. او را از اصفهان کمابیش می‌شناسم. موجود هجو بی‌مایه‌ایست با آهن‌وتلپ زیادی که به قد و قواره

ناجورش نمی آید. همین و بس. به اضافه یک عنوان دکترا از دانشگاه لندن. واقعاً هم این جناب آقای نخست وزیر تازه در به تور انداختن همکاران بی مایه و هیچ، نبوغی دارد. معلوم نیست این جنابان آقایان کشفیان و نهاوندی و رضایی و نیک پی و امثالهم را چه جویری توانسته است به دام بیندازد. حالا مملکت به ظاهر دست چنین رجالی است و اینها هستند که مهمات امور نام چندی هزار ساله میهن را حل و عقد می کنند. چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار.

امروز صبح رحمت را دیدم. درباره قائم مقامی سازمان برنامه صحبت شد. گفتم چه خوب شد که معاونت نخست وزیری تو به جایی نرسید. از همه چیز گذشته حتی از نظر صرفاً اداری نیز خیلی ناگوار است که آدم در عرض غلامرضا نیک پی و دکتر رضایی باشد. یعنی که او نیز کسی است در حد آنها. بعد صحبت قائم مقامی اصفیا شد گفتم اساساً وضع ترا نمی فهمم گفت چطور؟ گفتم آخر چه می خواهی بکنی؟ تو الآن در بهترین و بدترین شرایطی، بهترین چونکه به عنوان مشاور عالی مدیرعامل موقعیت اداری ممتازی داری و در خیلی از کارهای سازمان دخیلی، بدترین چون که همیشه دم چکی، در جایی هستی که یک پله بالاتر دیگر شوخی بردار نیست. اگر قائم مقام بشوی تمام بار سیاسی، اقتصادی و تشکیلاتی سازمان برنامه را به دوش خواهی کشید، در مسئولیت همه آنها سهیمی و باری به هر جهت هم ندارد. باید تکلیف خودت را روشن کنی. معتقدات سیاسی را هر دو بوسیده ایم و کنار گذاشته ایم. ولی معتقدات انسانی و اخلاقی جای خود دارد. شترسواری هم دولا دولا ندارد. هرچقدر آن بالا دولا شوی باز پیدایی. داستان دکتر راسخ را مثل زدم گفتم او به عنوان مدیر امور اجتماعی تصویب و گذراندن خیلی از طرح های دستگاه های مختلف را تسریع می کند. در

عوضش و به پاداش این فداکاری در خدمت به امور عمرانی دستگاه‌های صاحب طرح هم برای او که از فضلالی جوان است در مؤسساتشان درس می‌گذارند و آقا در جاهای مختلف درس می‌دهد و از این راه ماهی ده دوازده هزار تومان وجه رایج کشور شاهنشاهی حق‌التدریس می‌گیرد. مثلاً شنیده‌ام که این دکتر جامعه‌شناسی در هنرهای زیبای کشور تاریخ تمدن درس می‌دهد. این راه فاضلانۀ حسن استفاده از موقعیت اداری است. گفت پس اگر نمی‌دانی بدان که پس از گذراندن طرح گویا وزارت صنایع و معادن ماهی دو هزار تومان از مجله صنایع و اطاق بازرگانی می‌گیرد و هر ماه یک مقاله به‌عنوان جامعه‌شناسی صنعتی می‌نویسد. تاکنون شماره سوم این رشته مقالات منتشر شده است. گفتم اگر تو قائم مقام شدی آیا می‌توانی این بزرگان را تی‌پا کنی؟ می‌توانی به انجمن نشر کتاب پول ندهی و بگویی یا مثل هر ناشر دیگری دخل و خرج کنید و حقوق مشاورینی چون جناب آقای تقی‌زاده را ببرید و یا درش را تخته کنید. تاوان دست و دل بازی شما را سازمان برنامه نمی‌دهد [رحمت] گفت در صورتی می‌شوم که بتوانم در حد معقول و ممکن شرایط فعلی کاری از پیش ببرم. اگر اختیاری برای کاری نداشته باشم نمی‌پذیرم. امور اجتماعی سابق را مثل زد که به سهم خود آنجا را از وجود دزدان پاک کرد. و افزود البته نمی‌توانم سازمان برنامه را مثل آن دستگاه بسازم چون زور و توانایی بیشتری می‌خواهد و خیلی دشوارتر است ولی اگر تا شصت درصد بتوانم با تغییر سازمان برنامه در همان راه موفق باشم خود کار باارزشی است. گفتم اگر بتوانی و هشدارش دادم که اگر پذیری و توانی حیثیت انسانی خود را به بازی گرفته‌ای، در لجنی فرو رفته‌ای و خود را آلوده‌ای بدون این که گوهری بیرون بکشی. البته اگر هم بتوانی ارزشی بسیار بیشتر از کار سابقت دارد. بعد گفتم اساساً من

این اواخر تغییری در تو مشاهده می‌کنم انگار داری کم‌کم چیز دیگری می‌شوی. گفت چطور؟ گفتم بیش از اندازه در مبتذلات اداری غرق شده‌ای. مشغولیت ذهنی تو این شده که در فلان جلسه از پس فلان معاون سازمان برنامه برآمدی و او را سرجایش نشاندی و چیزهایی از این دست. یکساعتی صحبت کردیم و من آمدم به اطاق خودم نیمساعتی بعد تلفن کرد و گفت به حرف‌های تو فکر کردم و خلاصه بگویم خیلی خوشحالم که هنوز دوستانی دارم که حرف‌هایشان را بی‌پرده به من می‌گویند گفتم جز این بودی عجب بودی.

 ۱۸/۱/۴۳

امروز دو نامه اداری دیدم که مثل همه نامه‌های دیگر خواندنی است. مربوط به نواقص آب سنگسر است. آنها را یادداشت می‌کنم.

رونوشت نامه شماره ۹۵۴ - ۱۸/۱۲/۴۲

فرمانداری محترم شهرستان سمنان. عطف بمرقومه شماره ۷۵۴۱ - ۱۰/۱۲/۴۲ بعرض میرساند.

محترماً در چند نقطه شهر بوسیله یکنفر بنا که ابداً اطلاعات فنی از نظر لوله‌کشی نداشته خاکبرداری و خاکریزی شده است و نسبت به آب‌ریزی از لوله فشاری‌ها بمنازل مردم هم هنوز اقدامی نشده و بطوریکه آقای پرویز صدیقی ناظر محل گزارش میدهد بایستی شرکت تهرانپارک یکنفر مهندس و یا شخص مطلعی بفرستد و چندین بار هم نوشته شده توجهی نشده و نیز اضافه نموده که راجع به سیل‌بند که مهم‌ترین نواقص است هنوز از طرف کنتراکچی اقدام نشده و علت آنهم بواسطه عدم

توجه بقرار داد من حیث المجموع ثانیاً بواسطه نبودن مهندس و یا ناظر تهرانپارک که آنهم تقاضا شده است جوابی نداده اند این دو علت فعلاً موجب تعطیل کار است گزارشاً بعرض مبارک میرسد. شهردار سنگسر میر معصومی

و اقامه نامه دوم که از طرف فرماندار کل نوشته شده از نظر فصاحت و بلاغت در زبان فارسی بی بدیل تر است و نشان می دهد که نشر تاریخ بیهقی و گلستان در مقایسه با آن چه بی مایه و بکودکانه است:

سازمان برنامه قسمت شهرسازی ناحیه ۲

بازگشت به نامه شماره ۱/۱۴۲۳۸/۱ اش ۲- ۲۱/۱۱/۴۳ شهرداری سنگسر اشعار میدارد اینجانب که برای بازدید امور اداری روز شنبه مورخ ۷/۱۲/۱۳۴۲ بسنگسر عزیمت نموده بودم چند نفر از اهالی محل شاکی بودند از اینکه بر اثر نقص فنی آب در قشر زمین (محل جاگذاری لوله ها) تراوش نموده و بمنازل آنان سرایت و موجب خرابی شده است برای تحقیق بیشتر وارد یکی دو منزل متقاضیان گردیده و دیدم مشاهده شد که شاکیان ذیحق میباشند بهر تقدیر چون منظور از لوله کشی تأمین آب شهر و در حقیقت عمران و آبادی و این مورد که با خراب شدن منازل مردم بر اثر نقص فنی منافع پیمانکار هرچه زودتر بسنگسر عزیمت و در رفع نواقص موجود که موجب شکایت و ناراحتی مردم شده است اقدام جدی معمول و از نتیجه این فرمانداری را مستحضر سازند

از طرف فرمانداری کل سمنان - اقبال مقدم

ناگفته نماند که نامه های اداری انشاء این حقیر نیز دست کمی از نامه های بالا ندارد. بالاخره مکاتبه اداری نیز خود فنی است که باید در آن رنج ها برد تا به جایی رسید.

۲۴/۱/۴۳

دیروز با پوری رفتیم به سخنرانی انجمن قلم (P.E.N. Club) مدتی بود که کارت انجمن می‌رسید ولی من حوصله شنیدن حرف‌های مفت و خیلی جدی را نداشتم و نمی‌رفتم. این بار رهنما زیر کارت نوشته بود مدتی است از دیدارتان محروم. رودربایستی پیش آمد و برای رفع تکلیف رفتم. هنوز سخنرانی شروع نشده بود که رهنما داشت گزارش انجمن لهستان را به من نشان می‌داد و می‌گفت واقعاً کارهای جالب توجهی کرده‌اند. پیرمردی کهن، استخوانی و ریز نزدیک رهنما بود. صورتش مثل پوست جوجه‌های تازه، چروکیده و نازک و ناهموار بود و ته رنگی مهتابی داشت. به رهنما گفت بله؟

رهنما - گزارش انجمن قلم است در لهستان.

گوش پیرمرد کمی سنگین بود گفت در لهستان چه شده؟

رهنما دوباره توضیح داد و گفت کارهای بسیار جالبی کرده‌اند و این گزارش آن کارهاست.

پیرمرد با لحنی کمابیش خشمگین و آمرانه گفت خب آقا شما هم بکنید، بله آقا، بله.

علی اصغر حکمت هم آن طرف‌تر در ردیف جلو نشسته بود. با بینی دراز و کلفتی که روی صورتش خوابیده، با لب‌های پهن و فرو افتاده و صورتی اخمو قیافه کسانی را داشت که انگار چیز بدبویی دم دماغشان گرفته‌اند، به پوری گفتم دک. و پوز استاد اجل را بین انگار همه چیز بو می‌دهد.

اندک‌اندک گروهی از فضلا و شعرا آمدند. آقای ورزی، دکتر ناظرزاده کرمانی، صهبا، احمد سهیلی و... جمعی دیگر از همین قماش، شاعران قافیه‌ساز و باستان‌شناسان ادبی. سی‌چهل نفری

جمع شدند. ساعت شش ربع کم سخنرانی شروع شد. سخنران دکتر فیاض مصحح تاریخ بیهقی و رئیس سابق دانشکده ادبیات مشهد بود و موضوع، شعر امروز خراسان. برای ساعت پنج دعوت‌مان کرده بودند ولی در مجمع فضلالی زهوار دررفته و علمای علم قافیه و عروض سه ربع تأخیر به چیزی گرفته نمی‌شود. دکتر فیاض مقدمه خوبی درباره شعر قرن سیزدهم خراسان تا ملک الشعراء بهار بیان کرد ولی بعدش دیگر چندان شنیدن نداشت، چون در خراسان امروز خبری نیست. از جمعی قافیه‌ساز نام برد که یکی متخصص فن قصیده بود و یکی غزل و تا آخر... شعر محمود فرخ را خیلی ستود و گفت قصیده‌پرداز توانایی است. چند نفری از فاضل‌نمایان خراسان و صهبا تأیید کردند و صحیح است و احسنت گفتند. فیاض در بیان توانایی فرخ گفت چند سال پیش انجمن ادبی مشهد که سی سال است تشکیل شده برای طبع آزمایی فتح دهلی را به مسابقه گذاشت. فرخ، مردی که نه رزم دیده و نه سپاهی، قصیده‌ای ساخته که در سفینه فرخ نیز به چاپ رسیده و الحق به پای قصاید استادانی چون عنصری و معزی می‌رسد. خیلی توانایی می‌خواهد که مردی در اطاق کارش بنشیند و منظره چنان جنگی را در خاطر مصور کند و بر بیاض کاغذ بیاورد. یکی دو نفر گفتند البته! انگار شاعری بکس یا حداکثر شطرنج است که به مسابقه گذاشته شود. باری فیاض گفت گرچه علت وجودی قصیده که مدح پادشاهان و امیران و بزرگان باشد به سر آمده ولی هنوز سلام نوروزی آستان قدس برقرار است و هر سال ملک الشعراء آستانه قصیده‌ای می‌خواند و هنوز قصیده به زندگی خود در خراسان ادامه می‌دهد. از این گذشته موضوع قصیده تغییر یافته و از بعد از مشروطیت به مضامین وطنی و اجتماعی گرایش یافته. اما در غزل بیشتر شاعران امروز خراسان متمایل به سبک هندی هستند ولی خودشان این

نام را نمی‌پسندند (لابد به علت احساسات میهنی) و بیشتر مایلند که نام صفوی نو بر آن بگذارند. گویا این بست شعر در خراسان امروز همین نام نامیمون هندی است. سپس در تأیید نظر خود غزلی خواند که غزل نبود قطعه‌ای بود در تشویق به حسن عمل و روی گرداندن از اعمال زشت. این است حال و روز شعر امروز خراسان. فنی است که مانند خاتم کاری و منبت کاری جان به جان آفرین تسلیم کرده. فقط جمعی فضیلاي سخندان و سخن‌شناس متولی این امام‌زاده‌اند و گاه قطعه یا غزلی در استقبال از منجیک ترمذی و نزاری قهستانی می‌سرایند و برای همدیگر به به و چه چه می‌کنند. محفل این شعرا نیز سندیکای دلاکان بیچاره‌ای است که از ناچاری، با افسردگی و ملال، سر همدیگر را می‌تراشند اما هیچ به روی مبارکشان نمی‌آورند انگار نه انگار که دوران این گونه شاعری به رحمت حق پیوسته است.

فیاض در میانه سخن گفت در خراسان آنروز، ادیب نیشابوری و شاگردانش به قآآنی ارادتی نداشتند، شعر او در خراسان خوانده نمی‌شد و آنرا فخفخه کلام می‌دانستند. یکی که لابد شیرازی بود گفت استاد میانه شیرازی‌ها و خراسانی‌ها را به هم نزدیک و به دنبالش آن پیرمرد جوشی ناگهان از جا دررفت مطلع قصیده‌ای پرطمطراق از قآآنی را خواند و با خشم و اوقات تلخی گفت این فخفخه است؟ هرچه فیاض بیچاره گفت من نقل واقع کردم و گرنه خود به قآآنی ارادت می‌ورزم و او شاعری بزرگ بود سودی نکرد و این چشم زهره مرده‌شورها به همدیگر چند دقیقه‌ای در آن محیط ملال‌آور ولوله‌ای افکند و هوای سنگین و خفه تالار را آشفست. وقتی هم که فیاض از سفینه فرخ صحبت می‌کرد پیرمرد بلند بلند می‌گفت بله من هم یکی دارم، آقای فرخ خودشان به من داده‌اند و در صفحه اولش هم به خط خودشان شرحی مرقوم فرموده‌اند.

بعد از ختم سخنرانی، حکمت پاشد و از سخنران تمجید و سپاسگزاری کرد و افزود که متأسفانه آقای دکتر دربارهٔ تحول قطعه و رباعی در خراسان امروز چیزی نگفته‌اند و بعد نتیجه گرفت که عمر ما بیهوده می‌گذرد و چه بهتر که چنین مجمعی از اهل فضل وجود دارد که می‌توان گاه گاه از افاضات فضلاء خوشه‌ای چید در این دنیای مادیات چیزی شریف‌تر از این نیست. از آن‌جا که او خود در تمام مدت زندگی به این دنیای مادیات پشت پا زده و نه وزیر و نه وکیل و نه از بزرگان و حاکمان بوده و عمری در طلب دانش رنج برده و جفای روزگار را به خود خریده، سخنش الحق به دل می‌نشست! خلاصه آخر کار پیشنهاد کرد که آقایان شعرا اگر اشعار تازه‌ای دارند حاضرین را بهره‌مند کنند.

آقای صهبا پس از ناز و کرشمهٔ شتری و تعارفات فراوان آمد و قطعه‌ای دربارهٔ خراسان خواند مضمون قطعه این بود که خراسان را به جان دوست دارم نه خاک زرخیزش در هیچ جای دیگر هست و نه مانند شاعران و سردارانش را هیچ جای دیگری پرورده است پس خراسان را به جان دوست دارم. ولی پس از ختم شعر به حکمت توضیح داد که این‌ها را من باب تعارف گفته و گرنه سعدی و حافظ شیرازی را تالی و مانند نیست. حکمت هم با بداخمی و انکار گوش کرد. بعد ورزی آمد و یک دوبیتی که بالبداهه در هجو صهبا ساخته بود خواند و خندیدیم. پس از او فرات مصیبت‌زده آمد، با لباسی مندرس و صدایی گرد گرفته که دشوار و ناهموار از گلو بیرون می‌آمد. غزلی بی‌ارزش با ردیف آفتاب در وصف روی یار خواند و حکمت رند کلک مرتب می‌گفت احسنت، به‌به و گل از گل صورت پژمرده و گرسنه شاعر بدبخت شکفته می‌شد. فکر کردم این فقیر باید کارمند دون پایه و بازنشسته مثلاً وزارت فرهنگ باشد که روزی

وزیر معارفی بسیار دانش‌پرور و ادیب چون فلان‌الملک قراگزلو یا علی‌اصغر خان حکمت یا دیگری دست او را بند کرده‌اند تا ماهی صدویست سی تومان بگیرد و مثلاً شریعات یا مشق خط یا معانی بیانی درس بدهد و او هم پذیرفته و از شادی در پوست ننگجیده. حالا هم با حقوق بازنشستگی دویست سیصد تومانی آخر عمر را می‌گذرانند. شاید همیشه دلش هم به این خوش بوده که در مجالس بزرگان ادب‌دوست قوم راهش می‌دهند و غزلیاتش را می‌ستایند و بعد هم برای والدۀ آقا مصطفی تعریف می‌کرده که نمی‌دانید عضدالسلطان یا مفخم‌الملک یا نظام‌السلطنه چه آفرین‌ها به فلان شعر من گفتند و از لف و نشر و جناس و رد الصدر الی العجزی که در آن به کار برده بودم چه حیرت‌ها کردند. حتماً هر وقت هم مادر بچه‌ها از نبودن نان و گوشت و کفش و لباس قر زده بهش جواب داده که اهل فضل همیشه از دنیاوی بی‌نصیب بوده‌اند و یک قصه از ابراهیم ادهم و اویس قرنی چاشنی کرده و با این همه دمع و از رورفته دست زیر را گرفته و کوتاه آمده است. به هر حال وقتی آقای فبرات شعرش را می‌خواند از سر و گردنی که افراشته بود خوب برمی‌آمد که تمام زندگی الکی و بی‌حاصلش را به ریش گرفته و خود را چون شمعی می‌داند که سال‌ها سوخته و نور افشانده و از بی‌نصیبی او دیگران بهره‌ها برده‌اند. پس از فرات یکی دو نفر دیگر آمدند و چیزهایی خواندند و سرانجام نوبت به آقای رسید که نظمی در وصف «سخن» خواند. خلاصه‌اش این بود که سخن مایه تمیز انسان از جانور و مهم‌ترین چیزهاست و مجلس تمام شد. من با خوشحالی و امید فراوان از جلسه بیرون آمدم. زیرا آن چنان که احساس می‌شد فعالیت انجمن قلم ایران نه تنها همسنگ کشورهایی است که زندگی فکری پر جنب و جوشی دارند بلکه این مجلس نشان می‌داد که چه هنر متحرک، بی‌آرام

و سنت شکنی در جان و دل بی قرار افاضل این ملک در تکوین و آفرینش است. آیندگان و آیندگان رهین منت اینانند که با عمری جستجو و رنج بی تاب وار چنین چراغی فرا راه آنان افروخته‌اند. راستی از اعتمادزاده شنیدم که این شاعر علیه الرحمه یعنی آقای فرات همدیف افسر و کارمند وزارت جنگ است. به این ترتیب این شاعر نیز مثل خیلی از نوابغ بزرگ دو شخصیت متضاد دارد. رزمی و بزمی است. در زندگی اداری و اجتماعی اهل رزم است و در زندگی خصوصی و در صمیم دل خود مرد بزم و تغزل. اگر دون شأن فرات نباشد، شاید بتوان او را با اشیل مقایسه کرد که هم سربازی شجاع و هم شاعری بزرگ بود.

۲۵/۱/۴۳

دیشب در تله‌ویزیون قسمتی از نمایش *La dame aux camélias* را دیدم. کتاب را سال ۱۳۲۴ آن وقت که دانشجوی سال اول دانشکده حقوق بودم خواندم و خیلی گریه کردم. فیلم آن را هم یکی دو سال بعد دیدم. یادم هست که با حسن به سینما ایران رفته بودیم و اتفاقاً به آقا رحمت کازرونی برخوردیم وقتی بیرون آمدیم پیاده به راه افتادیم و من از لاله‌زار تا پشت سهراب شاه که خانه مادام بود گریه می‌کردم. جلو آقا رحمت رودریاسی داشتم و خجالت می‌کشیدم ولی هرچه کردم نتوانستم بر خودم مسلط شوم. یکی دو بار حسن خواست آرامم کند ولی نتیجه بدتر شد. دیشب دیدم زنک خرگردنی با صورتی گوشتالود و غبغبی افتاده، پرخورده و بی‌درد، با چشم‌های بی‌حیا و دریده جانشین گرناگاربو شده بود و در جلد مارگریت گوتیه مسلول رفته بود. نقش *Mère Courage* برای این سلیطه خیلی برازنده‌تر بود تا کاری

که می‌کرد. یک جوان خرگردن هم شده بود آرمان. کلمات را از بیخ حلق ادا می‌کرد و تا می‌خواست چیزی بگوید لب‌هایش را غنچه می‌کرد که حرفی از کناره دهان نشر نکند حالت کسی را داشت که می‌خواهد سوت بزند. جملات همه فارسی سره بود با احساسات سره‌تر. وقتی از عشق آتشین خودش حرف می‌زد انگار مستحق پس‌گردنی بود. باری نیمه‌کاره رفتن به اطاقم که تاریخ مغول عباس اقبال را تمام کنم و کردم.

پیش از خواب به یاد خانه مادام افتادم. آن‌جا بود که کتاب الکساندر دومای پسر را خواندم. خانه را فصح‌پور برایمان پیدا کرد. شهریورماه بود که من و حسن از اصفهان آمدیم تا در تهران جایی پیدا کنیم و زندگی دانشجویی را شروع کنیم. اول رفتیم به مسافرخانه‌ای در سه‌راه امین‌حضور، تنها جایی بود که من می‌دانستم، حسن همین را هم نمی‌دانست. مسافرخانه یک ردیف اطاق بود مشرف بر خیابان، زیرش هم یک ردیف مغازه بود، آهنگری و نوشت‌افزارفروشی و نجاری و بقالی ... اطاق ما دو تخت داشت و یک زیلو، از میز و صندلی خبری نبود؛ وقتی بساط ناهار را کف اطاق پهن می‌کردیم از توی خیابان پیدا بود و چون همیشه ناهار نان و پنیر و هندوانه بود حسن اصرار داشت که پشت به خیابان بنشینند و سفره پنهان بماند. می‌ترسید که رهگذران سفره فقیرانه ما را ببینند و به حیثیت و حسن شهرت‌مان بر بخورد. آخر در آن‌وقت‌ها در هوای روزنامه‌نگاری و سیاستمداری بود و از روز ورود به تهران خودش را برای وجاهت ملی آماده می‌کرد. برای کسانی که آدم باشند تمرین بسیار دشوار و شاید ناممکنی است ولی قدرت اراده حسن هم پولادین بود چون تا چند ماهی این آرزو دست از سرش بر نمی‌داشت. این خیال خام را هم دایی ابلهش در او بیدار کرده بود. چون مردک با وجود آن خرفی و گیجی ذاتی، روزنامه نقش جهان را در اصفهان علم

کرده بود و با اعلان‌های اداره ثبت و چاپ مقالات آقا مبارکه‌ای در رد کسروی و معامله کاغذ، پنجاه شصت هزار تومانی دست و پا کرده بود. چیزی بود مثل [روزنامه] کوشش تهران. حسن نه می‌توانست از اداره ثبت اعلان بگیرد نه آقا مبارکه‌ای برایش مقاله می‌نوشت و نه اگر می‌نوشت او چاپ می‌کرد، نه اهل معامله بود و نه می‌توانست به زور روزنامه‌اش را یکی یک قران و سی شاهی قالب کند. ولی هم پنجاه شصت هزار تومان را می‌خواست. و هم شیفته حسن شهرت و نام نیک بود و خیلی دلش می‌خواست که به مهمات امور پردازد.

از همان روز اولی که چمدانمان را به مسافرخانه گذاشتیم دوره افتادیم. روزی پنج تومان کرایه اطاق می‌دادیم و روزی چهار پنج تومان هم شام و ناهارمان می‌شد. کمرشکن بود و نمی‌توانستیم این جور خرج کنیم. همان روزهای اول فصیح‌پور گفت در خانه‌ای است که اطاق خالی دارد. ولی ما نمی‌خواستیم با او هم‌خانه باشیم. از او می‌ترسیدیم و کناره می‌کردیم. او بعد از سوم متوسطه از کرمان به اصفهان آمده بود. بچه‌باز و شرور و ناراحت بود. می‌ترسیدیم که هم‌خانه شدن با او عاقبت شومی داشته باشد. در اصفهان زندگی به قاعده‌ای نداشت. با ایزدخواه اطاقی در یکی از خانه‌های کوچه جهانبانی داشتند. کارهای اطاقشان را به نوبت تقسیم کرده بودند یک روز سر جمع کردن رختخواب‌ها اختلافی بروز کرد هر یکی می‌گفت نوبت آن دیگری است. به هم لج کردند و رختخواب‌ها از اواخر زمستان تا وقتی مدرسه‌ها بسته شد و به کرمان رفتند وسط اطاق پهن بود. توی همین اطاق روضه‌خوانی می‌کردند به این امید که زن‌های محل بیاید و به تور بیفتند. گاه و بیگاه یکی را هم به تور می‌زدند یا بچه‌ای می‌جستند و دست خری تو لجن می‌زدند. می‌ترسیدیم که اگر با فصیح‌پور هم‌خانه شویم هروقت جا کم

آورد بساط روضه خوانی و بچه بازی را توی اطاق ما بگسترد.

ده روزی تمام اطراف دانشگاه را زیر پا در کردیم و جایی پیدا نشد. سرانجام ناچار به فصیح پور رو آوردیم و ما را برد خانه مادام. خانه ای بود در یکی از خیابان های روبه روی دانشگاه در کوچه ای به نام یاس. در به دالانی باریک و تاریک باز می شد دست راست دم در اطاق فصیح پور بود روبه رو اطاقی خالی بود که به حیاط پنجره داشت و دست چپ اطاقی بود که مال یک خانواده سه نفره ارمنی بود. روبه روی اطاق فصیح پور آشپزخانه بود و از پشت اطاق او راهی به طبقه بالا می رفت و راهی به حیاط. طبقه بالا دست صاحب خانه بود با سه تن بچه ریز و درشت، بی تربیت و کثیف که بزرگترشان دوازده ساله بود. یک زن و شوهر پیر آسوری هم در همان طبقه اطاقی داشتند. خود صاحب خانه شوفری آسوری بود که خیلی دیرینه دیر پیدایش می شد ولی زن تنومند و چهل و چند ساله اش همه امور خانه را به دلخواه سر و سامان می داد و تنهایی از پس همه مستأجرها برمی آمد. مرد می خواست که جرأت کند و اجاره اش را یکی دو روز دیرتر از موعد بپردازد. [زن] از صبح تا غروب دو کار بیشتر نداشت یا داد می کشید و بچه هایش را کتک می زد یا در حیاط و دالان قدم می زد و مستأجرین را زیر نظر می گرفت. از دیدن او همیشه به یاد کشمیری فراش دبستان بدر بابل می افتادم که صبح زود با همان یکدست لباس مشکی ولی اطو کشیده و مرتبی که داشت، با صورت تراشیده و کله گرم پشت در مدرسه پای پله ها می ایستاد تا ببیند کی دیر می آید و سپس با لبخندی ترسناک و فاتحانه که تمام صورتش را می پوشاند بچه ها را استقبال می کرد. ترکه های انار را در دست می جنباند و کف دستی های کاری می زد. پس از این که خوب گریه شاگرد را درمی آورد، سیراب می شد و نفسی می کشید و آن وقت می بخشیدش. همه از او بیشتر

از مدیر یا ناظم مدرسه می‌ترسیدند. مادام هم کشمیری بدون اختیاری بود، پادشاه مخلوعی بود که چون نمی‌توانست بزند با نگاه‌های خشمگین و سخنان درشت فرمانروایی خود را نگه می‌داشت. بارها فکر می‌کردم که اگر این زن کمی جوان‌تر و تمیزتر بود و تنش بوی پیاز و گوشت خام دکان قصابی نمی‌داد می‌شد با او سروسری پیدا کرد و آن وقت شاید لااقل جانب من و حسن را اندکی رعایت می‌کرد. اما در برابر این چیزی که بود هر عربی از مردی می‌افتاد.

به هر حال، روزی که برای دیدن اطاق رفتیم، پس از چانه‌ها که زدیم و فصیح‌پور که پادر میانی کرد، سرانجام قرار شد ماهی پنجاه تومان کرایه بدهیم. خیلی زیاد بود ولی چاره نداشتیم. اگر چند روز دیگر سرگردان می‌ماندیم خرجی ماه اول تمام شده بود و ده بیست روز باقی ماه را باید آب می‌خوردیم و نفس عمیق می‌کشیدیم. همان روز گاری گرفتیم و جل و پلاسمان را به خانه مادام بردیم. هرگز اسم این زیبای ظریف را ندانستیم و گویا هیچ‌یک از مستأجرین نمی‌دانستند. شاید هم بهتر بود که ندانند. همه او را به نام مادام می‌شناختند و همین عنوان پر شکوه و محترمانه سبب می‌شد که او نیز تا اندازه‌ای حرمت مخاطب را حفظ کند. شب اول ساعت ده دیدیم برق خاموش شد، بعدها متوجه شدیم که مادام دسته جاروی بلندی دارد که به وسیله آن هر شب ساعت ده کلید کنتر برق را که در آشپزخانه و نزدیک سقف نصب شده بود می‌زند تا صرفه‌جوئی کند. چند شبی این وضع را تحمل کردیم ولی بعدها کمی صبر می‌کردیم و چون مطمئن می‌شدیم که مادام خوابیده من می‌رفتم و با همان دسته جارو که جایش کنار آشپزخانه بود کلید را می‌زدم تا برق روشن شود و بتوانیم کتاب بخوانیم

سینما تنها تفریح پولی بود که از عهده‌اش برمی‌آمدیم و برای همین هفته‌ای دست کم دو بار به سینما می‌رفتیم. من بیشتر فیلم‌های درام را دوست داشتم و از میان همه هنرپیشگان شیفته گرتا گاریو و چارلی بودم و برای دیدن فیلم‌های چارلی به سینماهای درجه سه توی کوچه‌های لاله‌زار سر می‌کشیدم. البته پیاده می‌رفتیم و پیاده برمی‌گشتیم تا کرایه اتوبوس ندهیم. من هروقت برای مامان کاغذ می‌نوشتم از خانه تا پستخانه پیاده می‌رفتم و برمی‌گشتم تا صرفه‌جویی کرده باشم. وسواس داشتم که نامه را حتماً در صندوق پستخانه مرکزی بیندازم، از ترس بی‌پولی اتوبوس هم که نمی‌توانستم بنشینم برای این که وقتم تلف نشود کتابی می‌گرفتم و در راه می‌خواندم. بیشتر وقت‌ها مجله امید که به سردبیری نصراله فلسفی منتشر می‌شد در راه پستخانه دستم بود و سطری از آنرا ناخوانده نمی‌گذاشتم. کتاب خواندن در ضمن راه یا در اتوبوس تا چند سال پیش عادت می‌بود. بعد از رهایی از زندان که پولدارتر شدم و می‌توانستم تاکسی سوار شوم و بعدها که ماشین خریدم این عادت خواه ناخواه ترک شد. در خیابان چیز خواندن و یک قران یک قران صرفه‌جویی کردن هر دو عمرشان سرآمد و کاش این دومی هرگز برنگردد. ولی آن وقت‌ها صرفه‌جویی عادت نبود، جزئی از زندگی ما بود چون بدون آن دیگر از بیستم ماه به بعد آه در بساط نمی‌ماند. ما نمی‌توانستیم مثل فصیح‌پور به قول خودش اول برج کاپیتالیست باشیم، وسط برج سوسیالیست و آخر برج کمونیست. قرض هم به مزاجمان سازگار نبود چون امکان پس دادنش نبود. حسن ماهی صد و ده تومان داشت و من ماهی صد تومان. پنجاه تومانش برای کرایه اطاق می‌رفت می‌ماند صد و شصت تومان، جمع‌المال هم بودیم و باید با همین پول تمام ماه را سر می‌کردیم. صبحانه نان و پنیر بود بدون چای. ناهار

را در باشگاه دانشجویان می خوردیم یک را گو یا ژیکو یا چیز دیگری از این قبیل با یک نان بربری تمام به دوازده سیزده ریال و این غذای اصلی بود. بعد از ناهار یکی دو ساعتی به گپ زدن و صحبت های سیاسی و اجتماعی یا شنیدن سخنرانی های چند نفری می گذشت بعد از ظهر تا نزدیک های غروب توی اطاق کتاب و بیشتر رمان می خواندیم و معمولاً وقتی توی اطاق بودیم یکی یک پتو دورمان می گرفتیم تا از سرما نلرزیم. حسن یک کالری فیکس از اصفهان آورده بود که شیشه نداشت. سراسر زمستان به همدیگر نق می زدیم تا دیگری آن را ببرد و شیشه بیندازد و آخر هیچکدام نرفتیم و سرما را نوش جان می کردیم. این هم مثل غذا پختنمان بود. وقتی از اصفهان راه افتادیم مامان مقداری نخود و لویا و چیزهای دیگر توی چمدان من گذاشت و طرز پختن آبگوشت را به من گفت. کوشیدم به خاطر بسپارم. یک شب آبگوشت پختم تا ساعت ده توی آشپزخانه بودم آخرش حوصله ام سر رفت. برداشتم آوردم توی اطاق هیچ چیزش را نتوانستیم بخوریم. پخته بود و گرسنه خوابیدیم. کما جدان را دو تا سه روز با آب سرد و خاکستر می شستم و همچنان چرب بود و نمی فهمیدم که چرا و متعجب بودم که پس توی خانه چه می کنند؟ خلاصه باقی نخود و لویا با مقداری قند و چای و کما جدان ماند تا وقتی که مامان به تهران آمد و آنها را با خود به اصفهان برگرداند. این تنها غذایی بود که پختیم و دیگر توبه کردیم. شب ها از خیابان اسلامبول که برمی گشتیم مشکل شام به میان می آمد هر شب من و حسن به هم اصرار و تعارف می کردیم که امشب شام را تو معین کن و هر دو می دانستیم که شام چه خواهد بود. به میوه فروش نزدیک خانه که می رسیدیم هنوز هیچکدام چیزی نگفته بودیم و همچنان به همدیگر تعارف می کردیم و بی اختیار به طرف هندوانه ها می رفتیم یک هندوانه

با دو سه تا نان لواش و یک سیر پنیر. این شام هر شب بود فقط وقتی فصل هندوانه گذشت ناچار برنامه عوض شد نان و پنیر و حلوا ارده و در زمستان آن قدر حلوا ارده خوردیم که من اسهال گرفتم و مریض شدم دوازدهم اسفند به طبرف اصفهان حرکت کردم و حسن تا نزدیک عید ماند. در اصفهان پس از ده دوازده روز خوب شدم.

در آن روزگار، بی پولی چیزی نبود که آزارمان بدهد. البته بهتر است بگویم کم پولی نه بی پولی. زندگی کم تر جدی و بیشتر بازی شیرینی بود که هر روز از صبح تا دیروقت شب ادامه داشت. صبح که بیدار می شدیم، خواه ناخواه مدتی کشتی ادامه داشت. کف اطاق گچی و فرش آن زیلویی بود که حسن آورده بود. وقتی خاک اطاق را فرا می گرفت و دیگر چشم چشم را نمی دید به ناچار کشتی تمام می شد. یک روز صبح هنوز من و حسن خواب بودیم که دروا شد و اصغر آمد. داد زد صادقی پدرسگ با این که دیشب دو تا جلق زدم امروز آمدم کشتی بگیرم و بکوبمت زمین تا تلنگت در برود و افتاد روی حسن. او تازه از خواب بیدار شد و به زحمتی خود را از زیر دست و پای اصغر بیرون کشید سپس به چابکی بلندش کرد و به زمینش زد. اصغر از رو رفت و گفت جلق های دیشب به دادت رسید. پس از کشتی نوبت مستراح رفتن بود. یک مستراح بود و دوازده نفر که همه تقریباً یک وقت بیدار می شدند و هم زمان باید به دنبال کارشان از خانه بیرون می رفتند. پیداست که از دکان نانوايي شلوغ تر می شد. اطاق ما به حیاط پنجره ای داشت. ما نگاه می کردیم و تا یکی در می آمد از پنجره به حیاط شیرجه می رفتیم و مستراح را تسخیر می کردیم. اشکال فقط میان خودمان دو نفر بود که اکثراً مدتی دم پنجره همدیگر را هل می دادیم. چند روزی همین بساط بود و بعدها ساکنان خانه دم مستراح نوبت می گرفتند و

می‌ایستادند ولی به هر حال تا آخر ما سرپل خوبی برای حمله داشتیم. پس از آن تازه مشکل صبحانه پیش می‌آمد چون معلوم نبود چه کسی باید برود و نان و پنیر بخرد. هر روز به همدیگر التماس می‌کردیم و بعد سر نوبت گفتگویمان می‌شد تا دیگری را بفرستیم. اما اکثراً من مجبور می‌شدم بروم چون حسن می‌توانست بی صبحانه سر کند و من نمی‌توانستم. کمتر روزی این کارها زودتر از ساعت ده تمام می‌شد و در نتیجه هرگز ما نتوانستیم ساعت‌های اول و دوم درس در دانشکده باشیم. تازه وقتی می‌رسیدیم ترجیح می‌دادیم توی کریدور بجسیم به شوفاژ و بحث کنیم و در گفتگوی دیگران بدویم. فقط در سر کلاس حقوق مدنی و یکی دو درس دیگر حاضر می‌شدیم. آن‌هم به این مناسبت که استادانش در میان درس به سیاست می‌پرداختند و پا را از خط بیرون می‌گذاشتند یا خوش‌سخن بودند. و خلاصه به نحوی درسشان جالب بود. بعد از نهار در باشگاه دانشجویان دست کم یک ساعتی دیگر به گفتگو و جنجال‌های سیاسی می‌گذشت. آن‌جا مرکزی بود که دانشجویان دانشکده‌های مختلف دور هم جمع می‌شدند همدیگر را به عضویت در حزب توده تبلیغ می‌کردند، طرح مبارزه با رؤسای دانشگاه را می‌ریختند و زمینه اعتصاب‌ها را فراهم می‌کردند. به همین سبب یکسال بیشتر باز نبود و سال بعد تبدیل به باشگاه دانشجویان و مخصوص پاره‌ای تشریفات، سخنرانی‌های رسمی، عروسی‌های دانشگاهیان و غیره شد و تا امروز همین است که هست. بزرگان قوم پشت دستشان را داغ کردند که دیگر لانه زنبور درست نکنند. عصرها به مطالعه می‌گذشت و غروب و سرشب به سینما یا خیابان‌گردی. یک روز غروب که به قصد خیابان‌گردی راه افتادیم به پشت سهره‌ها شاه رسیدیم آن‌وقت‌ها قسمتی از آن ساخته نبود. بعدها که ساختند و خیابان نادری ادامه یافت سهره تبدیل

به چهارراه شد. باری به پشت سه راه رسیدیم، از بازاران شب قبل خیابان ناهموار خراب مالا مال از گل بود. من برای اول بار کفش نوی را که تازه خریده بودم پوشیده بودم. کفش دوتخته تازه مد شده بود و مال من هم دوتخته بود. پس از مدت ها انتظار مامان پول فرستاده بود و کفش خیلی عزیز بود. همین طور که می رفتیم حسن کنار خیابان را گرفت و من افتادم کنار گل ولای و از همه جا غافل با حسن گرم صحبت بودم که او ناگهان هلم داد، رفتم تا وسط گل ها، به زحمتی بیرون آمدم. تا میچ پایم پر از لجن بود و آن کفش های نازنین به کلی از سکه افتاد. دادم درآمد ولی حسن گوشش بدهکار نبود می خندید و مسخره ام می کرد. من هم از زور پسی قهر کردم. اول کفش ها را واکس زدیم و بعد رفتیم سینما. وقتی بیرون آمدیم نم باران می بارید و من هم چنان قهر بودم. در خیابان اسلامبول جلو دواخانه ری ایستادم و گفتم کفش هایم گلی می شود. صبر می کنم تا باران بند بیاید. حسن مدتی زبان ریخت و مسخره ام کرد و من هم خرد خرد از خرشیطان پایین آمدم آشتی کردم و راه افتادیم کنار پیاده رو خیابان نادری پای درخت ها چاله هایی است که بتوان درخت را آب داد. آخرهای پائیز بود و برگ درخت ها روی این چاله ها را پوشانده بود. زیر برگ آب باران بود و گل. هم چنان که سر به هوا می رفتیم غفلتاً پای راستم را توی یکی از این چاله ها گذاشتم. دوباره کفش گلی شد و من دیگر از آن دل بریدم. کفشی شده بود مثل کفش های کهنه و عنادی دیگر، و من آسوده شدم. پس از آن بی دل واپسی و با خیال راحت رفتیم به خانه. یکبار هم حسن با من قهر کرد. من برای یافتن چیزی چمدان او را به هم می ریختم. نامه ای از مادرش که سال پیش مرده بود به او یافته ام. از روی شوخی و بی مزگی و علی رغم اصرار و التماس حسن پاره اش کردم. هیچ نمی فهمیدم چه غلطی

می‌کنم. حسن رنجید و سه چهار روزی با من قهر بود و بعد خواه ناخواه آشتی کردیم. جز این چیزی پیش نیامد و روزهایی که باهم سرکردیم با شادی و خوشی گذشت.

۳۰/۱/۴۳

الآن مجله راهنمای کتاب را ورق می‌زدیم، شماره ۱۲ سال ششم اسفند ۴۳، راستی که این اداره کنندگان و نویسندگان معجز می‌کنند. مقاله‌ای خواندم از عبدالحسین زرین‌کوب به نام «انتشارات سندی ادبی بورو» انجمنی است ادبی در پاکستان که پاره‌ای کتاب‌های فارسی منتشر کرده است. نویسنده دانشمند انجمن و خدمت آن را به ادبیات فارسی ستوده است زیرا انجمن کتاب‌هایی از این قبیل منتشر کرده است: مثنوی چنیسرنامه، مثنوی هیرورآنجه، دیوان غلام که مقاله‌نویس آن را چنین معرفی می‌کند: «این کتاب عبارت است از دیوان اشعار فارسی نواب غلام محمد خان لغاری تاجپوری... که بیشتر آن غزل‌هایی است متوسط که یک نواب بلوچ... در سند سروده است.» یا مثنوی مظهرالآثار که به قول نویسنده «بر وزن و در تتبع مخزن الاسرار نظامی و مثل آن مشتمل است بر مواعظ و حکایات.» و لاطائلاتی از این گونه. ادبیات چیست و اینها سرگرم چه هستند. جسدهای گندیده را از گور بیرون می‌کشند، رنگ و روغن می‌زنند و به تماشا می‌گذارند. این فضلالی خودی و بیگانه با کثافت کارشان مردم را از ادبیات بیزار کرده‌اند. ادبیاتی که اینها به دیگران معرفی می‌کنند شرح کرامات باورنکردنی صوفیان و عارفان است و غزل‌های ملال‌آور و خنک در وصف روی چون قمر دلدار و قد چون سرو و نارستان و کمان ابرو و تیر مژه و... که از فرط تکرار تهوع‌آور شده است. یک مقاله دیگر هم خواندم

از احمقی به نام حسین محبوبی اردکانی که «نقبدی» است! بر کتاب سفرنامه حاجی پیرزاده، نویسنده پس از مقدمه‌ای در اهمیت سفرنامه و تأسف از این که چرا نسخه نویسنده را مأخذ چاپ قرار نداده‌اند و اشاره‌ای به نظافت سران ایل قشقایی و دقت نظر حاجی و غیره... کتاب را «نقد» کرده است. حاجی فارسی درست بلد نبوده و کلماتی چون نقل و مکان را حشامات و مزارعات نوشته و جمله‌هایش فعل ندارد و کلمه خود را به جای او به کار برده و... ولی نویسنده مؤدب که خود را بنده «نیرزنده» (چه تعارف خنکی!) نامیده، نخواسته است بگوید حاجی فارسی درستی نمی‌دانسته و این طوری ماست مالی کرده است... حاجی در انشاء خود نظر به آسانی و قابل انطباق بودن با فهم عامه داشته است... اصطلاح نقل مکان را مانند عامه مردم نقل و مکان نوشته...» بیچاره عامه مردم که در ادبیات هم مثل سیاست هر شکری دلشان می‌خواهد به اسم او می‌خورند و این خود بزرگواری و لطفی است در حق «عامه مردم» و فداکاری بی‌اجری در راه آنان. لابد عامه مردم می‌گویند «مزارعات» که حاجی هم نوشته است و تا آخر گناه همه بی‌سوادی و نادانی حاجی به گردن «عامه مردم» است و اما اظهار نظرهای دیگر آقای مقاله‌نویس دانشمند:

«چند نکته کوچک نیز راجع به چاپ کتاب هست که امید است اظهار آن را جز بر ارادت بنده حمل نفرمایید.

از جمله آن که: در صفحه ۱۳ سطر ۱۸ «آمدیم شیراز» صحیح است و نقطه بی‌جا گذاشته شده است. در صفحه ۲۰ سطر ۹ باید به سطر ۱۰ متصل باشد و نقطه انفصال در سطر...» تا آخر از همین نکته‌سنجی‌ها. بعد هم آقا آماری از غلط‌های چاپی کتاب گرفته و در خاتمه موفقیت آقای دکتر فرمانفرمائی را از

خداوند متعال مسئلت نموده. Merde این شیرین ترین تعارفی است که می توان با ناقد عمیق و صاحب نظر چنین کتابی مزخرف و پوچ کرد.

۳۱/۱/۴۳

امروز سیره جلال الدین تألیف محمد نسوی و ترجمه محمدعلی ناصح را تمام کردم. به راستی ترجمه شیوایی است. اما خود کتاب از تاریخ هایی است که در نزد ما کم تر نظیر دارد زیرا نویسنده خود دست اندرکار یا شاهد بیشتر چیزهایی است که نوشته. از این نظر شبیه تاریخ بیهقی است. گذشته از این کتاب برای شناختن اوضاع زمان و نیز جلال الدین خوارزمشاه بی مانند است. به طوری که از کتاب برمی آید او مردی است دریادل و شجاع و دشمن بی آرام مغولان، ولی بی تدبیر. وزیری حریص، دسیسه کار و فرومایه چون شرف الملک را تقریباً از آغاز تا انجام با خود داشت. نمی توانست مثلاً مانند شاه عباس شطرنج بازی مسلط بر تمام صحنه باشد. پیاپی گرفتار ماجراهای نسبتاً کوچک در آذربایجان و اطراف بود.

اما از پادشاهی گذشته سرگذشت او به عنوان مردی خستگی ناپذیر و دلیر که عمری با تقدیر و تاریخ جنگیده و هر آن پس از هر ضربت جانکاهی سربرآورده، بسیار خواندنی است. بلاهایی که بر او نازل شده کمرشکن است، موافقت با غرق مادر و زن و کسانش در رود سند و فرار برادر ناچیزش غیاث الدین در هنگامه جنگ با مغولان تنها دو نمونه بیش تر نیست. گویی هیچ مصیبتی او را از پا در نمی آورد. هفده روزه از تغلیس به کرمان می تازد (تاریخ مغول اقبال) و در کنار تغلیس به دشمنان پیشنهاد

جنگ تن به تن می‌کند و سه نفر را می‌کشد (تاریخ مغول). اما تاریخ نشان می‌دهد که او متهوری خشن و بی‌احساس نیست که زهر تلخ اندوه در دلش کارگر نباشد. مویه بر مرگ غلام و یک سال از جسد او جدا نشدن (تاریخ مغول) و سرانجام پناه بردن به شراب و مستی کافی است که انسان بداند در روح پراشوب او چه می‌گذشته است. حتی شرح کشتارها و یغماهای او بیزارکننده نیست زیرا نه مثل انوشیروان دادگر بر حریر و زربفت می‌لمد و یک روزه فرمان کشتار دوازده هزار نفر را می‌دهد و نه مثل آقامحمدخان حریف را با رذالت و پستی می‌کشد. مردی است که مرد میدان است. همیشه رویاروی مرگ است که بکشد یا کشته شود. هر دو محتمل است و هر دو زخ می‌دهد. او از همه کسان و اطرافیان چپاولگر و دسیسه‌باز خود بسیار برتر است. مردی است بسی بلندتر از دیگران و تراژدی او در این است که در کار ملک نه می‌تواند آنان را درست و هر یک را سزاوار خود بشناسد و نه می‌تواند همه نیروهای داخلی و خارجی را برای هدفی که دارد فراهم آورد و به کار گیرد. کاش کسی می‌توانست بیوگرافی او را بنویسد، در ضمن شرح احوال او بسیار حرف‌ها می‌توان گفت. رابطه او با اسمعیلیان و رفتار آن‌ها با این پادشاه نیز جالب است. گذشته از کتاب نسوی، مقاله‌ای در شماره ۱۲ سال ششم راهنمای کتاب اطلاعات سودمندی در این باره دارد.

تاریخ مغول اقبال را هم چند روز پیش تمام کردم. کتابی خواندنی است چون کتاب دیگری نیست که اطلاعات از آغاز تا پایان کار مغولان را در ایران نسبتاً به اختصار از یک جا گرد آورده باشد. ارزش علمی کتاب زیاد نیست. آن قسمت‌هایی که راجع به دوره غازان از جامعه التواریخ نقل به معنی شده بیش‌تر اوضاع اجتماعی آن دوران را نشان می‌دهد تا جاهایی که خود اقبال نوشته. آخرهای کتاب هم فهرستی است از اسامی دانشمندان و

نویسندگان و شاعران و بعضی جاها (شرح حال سعدی) بیش تر تاریخ ادبیات شده است. با این همه چون اطلاعات مربوط به آن دوره در یک جا گرد آمده خواندنی است.

۲/۲/۴۳

... از زندگی بی حاصلی که دارم بیزارم. نسبتاً زیاد چیز می خوانم ولی عطش دانستن با این قطره ها سیراب نمی شود. از طرف دیگر دست و بالم برای نوشتن بسته است. مثل آدم چاقی هستم که پیوسته در آرزوی راه پیمایی است. در دلم هزار آشوب است که راهی به بیرون نمی یابد. آتشی است که زیانه نکشیده می افسرد. تنها مرا می سوزاند و سوختنی است که هیچ روشنی ندارد.

وضع در اداره هم خوب نیست. به خلاف این سه سال گذشته که اطاق دنجی داشتم روزی یکی دو ساعت را به کار و بقیه را به مطالعه می گذراندم. حالا آب در لانه موش افتاده است. دولت منصور برای تشکیل وزارت آبادانی و مسکن لایحه ای به مجلس برد که به سرعت برق و باد تصویب شد. بنابر این لایحه امور اجرایی شهرسازی باید به آن وزارت خانه پیوندد و این دستگاه همین روزها رفتنی است. من نمی خواهم بروم چون اگر دزدگاه نباشد دست کم محیط ناشناسی است و با آن وزیر و مدیرکل ها، باید از سازمان برنامه هم بوگندوتر باشد. قازار بگیان از هفت هشت ماه [پیش] که رئیس دفتر تشکیلات شد اصرار می کرد که بروم پیش او و من یک روز می گفتم بگذار «استیک» را تمام کنم و روز دیگر می گفتم بعد از اتمام «فلسفه های هند». پس از تصویب لایحه کذایی گفتم باب جان تا ما نرفته ایم زود بجنب.

اقدام کرد کارگزینی پذیرفت و مخالفت کرد. دلیلش هم این بود که من Qualified نیستم. این اصطلاح کارگزینی بود ولی به زبان خودمان این طوری می شود که مخلص شایستگی عضویت در دفتر تشکیلات را ندارد. در این ماجرا رحمت کوشش خاصی نکرد. تا کارگزینی این طور گفت مثل این که او هم کوتاه آمد. چون لابد فکر کرد که در این سازمان برنامه که نه سازمان دارد و نه برنامه از کهنتر و مهتر هر که بر سر کاری است Qualified است و نمی توان در مورد کسی استثنائی قائل شد! به خصوص که در این سازمان از اعمال نفوذ مطلقاً اثری نیست و اساساً غیرممکن است. چون این طور حس کردم گفتم دیگر میلی هم به عضویت در دفتر تشکیلات ندارم. چون اگر هم بروم این طور تلقی می شود که آدمی بدون لیاقت چنین مقام بلندی به زور دیگری در جایی که مو با چکش لای درزش نمی رود زورپیان شد، و در نظر دیگر کارمندان آن جا میرزا عبدالاهنه خواهم بود. او هم برایم خواند:

چو رسی به کوه سینا ارنی مگوی و بگذر

که نیززد این تمنا به جواب لن ترانی

و غائله ختم شد. حالا سه چهار روز است که قرار شده به عنوان برنامه ریز نیروی انسانی! (که به قول بیهقی نه کار بازی است) به قسمت نیروی انسانی امور اجتماعی منتقل شوم. این هم در پیچ و خم اداری است و اشکالها دارد که هنوز برطرف نشده و من اکنون بلا تکلیف و نابه سامان ام. این را هم اضافه کنم که درست در همین روزها مهندس ... که همه می دانند دزدی حرفه ای است ترفیع یافت و رئیس سازمان نقشه برداری شد. البته Qualified بود. خبر را اول رحمت به من داد و گفت که با این انتصاب موافق بود. گفتم چرا گفت چون این جا گرچه مقام

بالاتری است ولی اختیارات مالی کمتری دارد در این جا کم ضررتر است تا در مقام قبلی. گفتم درست نیست. البته آدم در کار اداری همیشه سبک و سنگین می کند ولی این کار حدى دارد، در مورد چنین اشخاصی سنجش و ساخت و ساز غلط است. اصفیا با تو مشورتی کرد تو اگر می خواهی مشاور خوبی باشی باید بگویی نه، تمام شد و رفت. نه برای ریاست سازمان نقشه برداری، نه برای ریاست قسمت و نه برای عضویت در هیچ دستگاه دولتی. او به فرض که در این جا نتواند بدزدد پس از چندی از این سر پل می پرد به مقام بالاتری و جبران مافات می کند. البته عدم النفع دوران ریاست نقشه برداری را هم به حساب خواهد آورد. گفتم اصفیا و دیگران خود داند. ایراد من به روحیه توسست. تو در روح داری ساخت و پاخت می کنی و دماغت دارد به بوی گند آموخته می شود مثل دیگر دباغ ها، او پذیرفت و من در ضمن صحبت با مشاور عالی مدیر سازمان برنامه تنیدی کردم. او تا حالا برای من رحمت بوده است نه مشاور عالی مدیرعامل و تا وقتی که بخواهد همین خواهد بود. اگر روزی نخواست باز هم من تا مدتی لجاج خواهم کرد و وقتی برایم مسلم شد که بی فایده است دیگر هر کسی کار خودش بار خودش ... ولی امیدوارم که چنان روزی نرسد.

به همه این ها رفتار ... را با من نیز باید افزود. وقتی بود که از برگشتن ... صحبت می کرد. من گفتم او که برگشت ما نمی توانیم زیاد همدیگر را ببینیم. ولی باید ترتیبی بدهیم که لااقل هفته ای یکبار بتوانیم. گریه زیادی کرد و گفت من به تو احتیاج دارم و تو در این فکری که فقط هفته ای یکبار پیش من باشی. گفتم این اجبار است نه دل خواه من. و مدتی دلداریش دادم و سرانجام آن شب تا با هم بودیم آرام نشد. اکنون چندین ماه است که اشتیاقی به دیدن من ندارد و پیش

از یک ماه است که او را ندیده‌ام. از همین می‌ترسیدم و حدس می‌زدم که به این جاها برسد. دل‌بستگی او به هیچ چیز دنباله ندارد. نه کتاب، نه سیاست، نه قمار، نه شکار، نه سواری، نه موسیقی و نه دوستی. همیشه در زندگی احساس کسالت و ملال می‌کند و همه این‌ها بیشتر گریز است، اما در هر فراری پس از اندک زمانی خستگی فرا می‌رسد. فرار نمی‌تواند یک عمر روش زندگی آدم باشد. اکنون دوران خستگی از مرا می‌گذراند. فقط گاه‌گاهی تلفنی می‌کند و احوالی از من می‌پرسد. اگر در جستجوی تکیه‌گاهی بود — که هست — هیچ کسی بهتر از من نمی‌توانست بیابد و نیافته است ولی از بخت بد از تکیه کردن به دیگری نیز زود خسته می‌شود. من همیشه خیال می‌کنم که در روح ... یک جای خالی، بهتر بگویم یک تهی وجود دارد که آشفته‌اش می‌کند و آزارش می‌دهد. تا امروز هیچ مردی را به اندازه من نخواست‌ه است ولی حتی عشق من نیز نتوانسته است این تهی را از میان بردارد. خصلت این زن ناآبیت و گذراست. در او هیچ چیز آینده ندارد و هر چیز ناگهان روزی فرومی‌ریزد. همیشه از او به یاد «جامعه» می‌افتم. «هر چیز را زمانی و هر مرادی را دورانی است ... زمانی برای عشق ورزیدن و زمانی برای کینه ورزیدن...» پارسال اعتراف کرد که حتی زمانی به من کینه می‌ورزید، چون خیال می‌کرد که در اندیشه او نیستم و دوستش ندارم و او عاشقی شکست‌خورده است.

بارها با خود اندیشیده‌ام که شاید همین بی‌ثباتی و دل‌بستگی مرا بیشتر می‌کند. همیشه او در نظرم چون شیئی ظریف و لغزنده و شکستی بوده است. نگهداری چنین شیئی دست‌های استاد می‌خواهد. نگهداری او همیشه مردی مرا خرسند و قانع می‌کند. وگرنه داشتن چیزی چسبنده و بی‌خطر کار هر دست چلمنی هست. بگذریم. فعلاً او از من خسته است و من از انتظار. باید

صبر کرد و دید چه پیش می‌آید. همه این‌هاست که این روزهای مرا با ملال و اندوه یکی کرده است.

۵/۲/۴۳

سرگذشت جلال‌الدین در من خیلی اثر کرده است. این روزها اکثراً به فکر این هستم که اگر بتوان و توانایی نوشتن باشد، بیوگرافی او می‌تواند بسیار خواندنی از کار درآید. دیشب فکر می‌کردم که می‌شود این مرد حماسی را دوستدار شاهنامه نشان داد و به او خالتی شبیه کیخسرو بخشید که پدرش را افراسیاب تورانی کشته بود و پدر این یکی را هم چنگیز که بنا به استنباط تاریخ‌نویس مردم آن زمان در شمار «تورانی»‌ها بود. البته میان آن پدر و این پدر تفاوت بسیار است ولی آرزوی خونخواهی می‌تواند در هر دو همانند باشد. جلال‌الدین باید تفاوت دو مرد را بشناسد ولی اشکالی ندارد که آتش انتقام چشم خرد او را کور کرده و تا اندازه‌ای تفاوت را از میان برداشته باشد. جلال‌الدین ترک بود و گمان نمی‌رود که فارسی و ادبیات آن را خوب می‌دانسته است. باید برای این علاقه به شاهنامه از قصه‌گویی درباری کمک گرفت که داستان‌ها را برای شاه نقل می‌کرده است. برای اطلاع از چنین قصه‌گویی‌هایی شاید بتوان از کتاب:

Abu Muslim Le 'Porte-Hache' du Khorasan dans la tradition
épique Turco-Iranienne: Irène Mélikoff. Adrien Maisonneuve, Paris
1962,

استفاده کرد زیرا در آن‌جا از «طرسوسی» قصه‌گوی سلطان محمود اطلاعاتی هست که حتی اگر افسانه هم باشد مفید است و می‌توان آن را در این‌جا به کار گرفت. متأسفانه در تاریخ‌های

موجود از روابط اجتماعی اطلاعاتی در دست نیست. چنین اطلاعاتی را باید در کتاب‌هایی چون قابوس‌نامه و سیاست‌نامه یا در ادبیات و قصه‌های عامیانه مثل سمک عیار یا ابومسلم‌نامه جست‌وجو کرد و از مطالعه در خصوصیات جوانمردان و فتیان چیزی به دست آورد.

شاید در بعضی تاریخ‌های موجود مثل بیهقی نیز بتوان اطلاعاتی که طرداً للباب داده‌اند، چیزی یافت. البته همه این تصورات می‌تواند برای رمانی تاریخی مفید باشد نه بیوگرافی. در مورد منشأ خوارزمشاهیان از کتاب رنه گروسه به نام L'empire des Steppes که تازه خریده‌ام می‌توان استفاده کرد. در چنین بیوگرافی چگونگی لباس شاه، امیران و دیگران مشکلی است. در کتاب نسوی کمایش اطلاعاتی در این باب وجود دارد به‌ویژه آن‌جا که هدایای دربار خلافت را برای سلطان برمی‌شمارد ولی کافی نیست. شاید بتوان از موزه مردم‌شناسی استفاده کرد. در هر حال باید این موزه را دید. در این بیوگرافی باید تفاوت جلال‌الدین با اطرافیانش نموده شود. اطرافیان او چون شرف‌الملک وزیر یا امیران ترک و یا برادرش غیاث‌الدین مردمی هستند رشوه‌خوار و حریص و چپاول‌گر و بی‌هدف. بخصوص شرف‌الملک از فرط آزمندی همه اطرافیان و امرای دیگر را از خود و سلطان می‌رنجاند. در مقابل جلال‌الدین مردی است که هدفی بزرگ دارد: جنگ با مغولان. او در حدی است که اساساً رفتار موش‌های گرداگردش را نمی‌بیند، در عالم دیگری است و همین اشکال بزرگ کار اوست چون در نتیجه نمی‌فهمد با آن‌ها چه بکند. اگر این تفاوت و بدبختی‌هایی که حاصل چنین وضعی است نموده شود، موفقیتی است. حالات روحی سلطان در اواخر کار و پس از مرگ غلامش و کشیدن جسد او یک سال

تمام به هر طرف و نیز پناه بردن به شراب و زن‌هوسی او و... اهمیت اساسی دارد. در زمینه روابط اجتماعی نیز باید به روایتی که با اسمعیلیه داشت توجه شود (مجله راهنمای کتاب، سال ششم، شماره ۱۲). در هر حال همه این‌ها خطوط کلی طرحی مبهم است. مهم‌تر از هر چیز پیدا کردن خط اصلی شرح حال است که باید پایه‌های تاریخ پیش برود تا روزی که دشنه مرگ فرود می‌آید.

افسانه‌هایی که درباره سلطان جلال‌الدین ساخته بودند متأسفانه گویا از میان رفته است. نسوی اشاره‌ای می‌کند و می‌گذرد چون افسانه تاریخ نیست و او می‌خواست که مورخی امین باشد. اگر بتوان در نوشته‌ای جسته و گریخته اندکی از این افسانه را یافت کمک بزرگی به دریافت نظر مردم به سلطان خواهد کرد.

اگر از هیچ‌جا چیزی پیدا نشد باید به جامع‌التواریخ رجوع کرد. گرچه اطلاعات بسیار جالبی در آن جاست مربوط به دوره حکومت مغولان و به‌خصوص غازان‌خان است. ولی آن‌چه که هست و اصلاحاتی که در آن دوره در امور کشوری و لشکری و روابط دربار و مردم شده یکباره به‌وجود نیامده و قطعاً بدون سابقه تاریخی نبوده است. بنابراین می‌توان در بیوگرافی که به‌رحال به دقت تاریخ نیست این روابط را با تغییراتی به دوره‌ای پیش‌تر (دوره جلال‌الدین) منتقل کرد. البته با تغییراتی که رنگ و خصلت مغولی خود را از دست بدهد.

۶/۲/۴۳

دیروز میرزا غلامعلی حقیقت به دیدنم آمد. او یکی از بهترین

نقال‌ها و شاید بهترین نقال موجود تهران است. یکی از افرادی است که زمانی کیاییابی داشت و امروز آخرین نفس‌ها را می‌کشد و زود باشد که بمیرد. شاهنامه را به سبک خود خوب می‌داند و از ادبیات فارسی هم بی‌اطلاع نیست. البته با عباس تنه حمبی که چند سال پیش در اصفهان دیدمش خیلی فرق دارد. عید بود و ماه رمضان، شبی با امیر و جمشید بهنام و نجبی و یکی دوتای دیگر رفتیم به قهوه‌خانه‌ای در خیابان حافظ. او ساعت ۱۲ آمد. نشسته و می‌زده بود. با یک نظر وجود ما و وضع مجلس را دریافت. اول بهاریه‌ای از منوچهری خواند و سپس گفت که البته خودنمایی در محضر ارباب فضل خطاست ولی من می‌خواهم ارمغان موری به خدمت سلیمان بیرم. برگ سبزی است تحفه درویش — چه کند بینوا همین دارد. و سپس قصیده‌ای از خود خواند با همان وزن و همان قافیه و به قول خودش به استقبال استاد دامغان رفته بود. به راستی شعری بلند و پُرشکوه بود. آن وقت طبق معمول غزلی از حافظ خواند و به مناسبت از بزم به رزم پرداخت و شاهنامه را شروع کرد. خیلی خوب شاهنامه می‌خواند و سراسر بی‌خویشی و هیجان بود. راه می‌رفت و با عصا و حرکات دست و حالات چهره و نشستن و برخاستن و پیچ و تاب صحنه‌های رزم را مجسم می‌کرد. البته در میانه داستان اخلاق و جامعه‌شناسی هم گفت و آن‌چه می‌گفت برای زندگی روزانه شنوندگانش بی‌فایده نبود. بسیار خوب و دلپذیر حرف می‌زد و در تمام مدت نفس همه بند آمده بود و سحر شده بودند. نقل آن شب تمام شد. رفتیم و من تازه حس کردم که خوابم می‌آید، ساعت را دیدم سه بعد از نیمه‌شب بود. بنا به قراری که گذاشته بودیم فردا صبح من و امیر به خانه‌اش رفتیم. خانه محقری بود با سه چهارتا اطاق که حیاط کوچکی را در آغوش گرفته بود. دور حیاط، جلو اطاق‌ها ایوان باریکی بود. در

اطاق پذیرایی نشستیم. خواست از دری بیاید، پیشاپیش از پشت در به صدای بلند می خواند: «بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید / روی زیبای تو دیدن در دولت بگشاید» ولی در بسته بود. از در دیگری وارد شد و گفت: «تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و رعنائی / دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی» و به شوخی افزود که بدبختانه بیش از این نمی توانم در حق خودم غلو کنم و عذر خواست.

دو ساعتی آن جا بودیم و او دو کلمه حرف می زد و یک شعر به مناسبت می خواند. حافظه، عجیبی داشت و خیلی هم خوانده بود. در ضمن صحبت معلوم شد که او با طبابت از روی طب قدیم و ساعت سازی و نقالی زندگی می کند تا خرج بچه ها و پول تریاک و عرق دریاید.

میرزا غلامعلی در حد عباس ننه خمبی نیست. سواد او را ندارد و مهم تر این که موقع نقالی آشفته گی و شوری عباس را تسخیر می کند که میرزا از آن بی نصیب است. ولی با این همه میرزا نقال خوبی است. اگر آن یکی زال و رودابه یا رزم رستم و اشکبوس را بهتر بگویند این یکی برای نقل داستان ایرج یا سیاوش مناسب تر است. دو سال پیش یکی دو ماهی با میرزا رستم و اسفندیار می خواندیم. می خواستم بدانم چگونه داستان را در می یابد و وارث چه سنتی است. متأسفانه نظریاتش برای نوشتن مقدمه ای بر رستم و اسفندیار چندان به کار من نیامد. دید او، اگر بتوان گفت، فتودالی است. یعنی ادبیات را با معیار اخلاق و اخلاق دوران پدرسالاری می سنجد. مثلاً تنها انگیزه اسفندیار برای جنگ با رستم اطاعت از فرمان پدر است. چیزی که من هیچ از آن صحبت نکرده ام. ولی در هر حال خواندن رستم و اسفندیار با او برایم مفید بود. میرزا آدم فروتن و شرم زده ای است

که همه‌اش حسرت گذشته را می‌خورد. او نوعی پیری است، آینده ندارد و با چشم‌های خسته جوانی ازدست‌رفته را می‌پاید. هر بار که می‌بینمش به نحوی این صحبت را پیش می‌کشد که «کسب ما حالا این طوری شده. کسی به ما توجهی ندارد. خوب دیگه حالا با این تلویزیون و رادیو و سینما کی می‌آد قهوه‌خونه نقل بشنوه؟ اصلاً آقایون تحصیلکرده که این چیزها رو افسانه می‌دونن. از این گذشته حاضر نیستن بیان تو قهوه‌خونه بشینن. دون شأن آن‌هاست. حالا دیگه ما برای یه مشت بنا و عمله و دوره‌گرد، چاقو تیزکن و قفل‌ساز و این‌ها حرف می‌زنیم. به‌الله یه وقت همین طیب‌خان (برای او هنوز طیب‌خان زنده است) پیغام می‌داد که به میرزا بگین اگه تو قهوه‌خونه عزیزخان حرف نزنه نمی‌ذارم هیچ‌جا حرف بزنه. اقلأً پونصد نفر پا نقل من می‌شستن و خودش هم هر شب می‌اومد. حالا کار و بارمون این جووری شده غیر از این هم راهی نداره. ما که بمیریم این کار هم مرده.»

میرزا آب‌رودار است، بچه‌هایش درس می‌خوانند و حتی یکی از آن‌ها دانشجوی دانشکده فنی دانشگاه ملی است. خرج زندگی‌اش خیلی سنگین است و او زیر این بار طاقت فرسا خسته شده. از این‌ها گذشته در شأن خود نمی‌داند که هر شب پس از نقل دوران بزند و دست پیش هر بی‌سروپایی دراز کند. دوران هم نمی‌زند. در قهوه‌خانه زیر بازارچه قوام‌الدوله برایش می‌زمانندی درست کرده‌اند که موقع نقل شاهنامه امیر بهادری خود را روی آن پهن می‌کند. مشتری‌ها اخلاقی را می‌دانند. هر کس خواست خودش می‌رود و چیزی روی میز می‌گذارد.

میرزا می‌گفت کتاب را خوانده و خیلی خوشش آمده. نمی‌دانم ادب می‌کرد یا راستی پسندیده است.

همین الآن جوان رشید و توسری خورده‌ای با گردن کج وارد اطاق شد. یا حجب و حیایی ساختگی سلامی کرد و گفت شاید بنده را بشناسید. من در فکر میرزا بودم. خشک و کوتاه گفتم بله. یواشکی پرسید کی هستم؟ گفتم جوانی دیلمه که سال‌ها با مشقت درس خوانده و خرج تحصیلش را هم خودش درآورده. بعد از ختم تحصیل با هزار اشتیاق خواسته است کاری بکند تا هم سربار کسی نباشد و هم خدمتی به اجتماع کرده باشد. متأسفانه بعد از مدت‌ها تقلا دید که همه درها به رویش بسته است حالا بلیط بخت‌آزمایی می‌فروشد و الآن می‌خواهد که من یک بلیط بخرم تا هم انشاالله برنده شوم و صاحب دویست هزار تومان پول، هم به سهم خود در ساختن درمانگاهی در نقطه‌ای دور افتاده شرکت کرده باشم و هم به یک جوان دیلمه که فلان و فلان... کمکی کرده باشم.

یک لحظه نگاهم کرد و گفت واقعاً حافظه جنابعالی قابل تقدیر است. همین، ولی تقدیری نکرد و سپس افزود اگر با این ترتیب بلیطی بخواهید... و دسته بلیط را از جیبش درآورد. گفتم متشکرم گفت مرحمت زیاد، گفتم به سلامت.

این آقای دیلمه با استعداد و مظلوم اجتماع را تا حالا دو سه بار دیده‌ام. هربار پیش از فروش بلیط نطقی می‌کند و از بس این سخنرانی تکرار شده نه تنها خودش بلکه من هم حفظ شده‌ام. فرقی با بلیط‌فروش‌های دیگر این است که آنها با التماس بلیط می‌فروشند و این با سخنرانی.

۹/۲/۴۳

مطالعه جهانگشا را شروع کرده‌ام. شرحی که درباره جلال‌الدین نوشته بسیار قابل استفاده است. دیشب فکر می‌کردم که بیوگرافی جلال‌الدین را می‌توان با مرگ سلطان محمد خوارزمشاه شروع کرد و با مرگ خود او پایان داد. البته این دو مرگ باید به اندازه آن دو زندگی با یکدیگر تفاوت داشته باشند.

تجبی می‌گفت برای لباس‌های آن دوره می‌توان از یحیی ذکاء که متخصص این کار است کمک گرفت.

۱۰/۲/۴۳

دیشب قسمتی از جهانگشا را که در شرح احوال و پادشاهی جلال‌الدین، غیاث‌الدین و براق حاجب بود تمام کردم. نشر بدی دارد ولی تاریخ با ارزشی است. برای شناختن جلال‌الدین خواندنش ضروری است. بقیه قسمت‌های کتاب را نخوانده‌ام ولی اواخر جلد سوم را که مربوط به اسمعیلیان است و نیز ذکر سلطنت خوارزمشاهیان بعداً باید بخوانم.

حالا کتاب گروسه را دست گرفته‌ام: L'empire des steppes تا قسمت مربوط به سلجوقیان و خوارزمشاهیان را بخوانم.

برگردم به جهانگشای جوینی. اشاره‌هایی به پاره‌ای مطالب ارزنده دارد. مثلاً دیده می‌شود که جلال‌الدین در زمان پدرش اصرار داشت که باید در برابر تاتارها مقاومت شود وگرنه کار از کار می‌گذرد. ولی سلطان محمد نه تنها مرد این میدان نبود بلکه به زور پسر را نزد خود نگه داشته بود تا دست به کاری نزند. همچنین پیدا است که علت مخالفت امرای دربار خوارزم

و ترکان قنقلی با جلال‌الدین چیست؟ اگر مردی چون او زمام ملک را به دست می‌گرفت هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌توانست پا از گلیم خود فراتر نهد و حال آن‌که با وجود پادشاهی ناتوان و کودک چون ازلاخ شاه هرچه می‌خواستند می‌کردند. ماجرای بازگشت ترکان قبچاقی از کنار تغلیس و ن جنگیدن با جلال‌الدین خود داستان زیبای دیگری است که در جهانگشا سبب آن بیان شده است. باری برای آگاهی بر احوال سلطان خوارزمشاه خواندن جهانگشا ضروری است.

با این‌که امروز پیش از ظهر مثل هر روز مقداری از وقتم در اداره تلف شد باز چند ساعتی فرصت داشتم که کتاب گروسه را بخوانم. امشب آن‌چه را که می‌خواستم بخوانم (نقش سلجوقیان در تاریخ ترک، امپراطوری قراختایی، امپراطوری خوارزم) تمام کردم. مخصوصاً از ملاحظات که بر پادشاهی سلجوقیان در ایران نوشته و تحلیلی که از روابط آنان با ایرانیان و تأثیرات متقابل دو طرف بر یکدیگر و... بسیار لذت بردم. به راستی کتابی ارزنده و بسیار خواندنی است. نویسنده فقط شرح وقایع لشکری و کشوری ننوشته بلکه نظریات خود را بیان کرده و تحلیل تاریخی و اجتماعی خود را از حوادث نوشته است. حالا می‌فهمم که چرا تاریخ مغول اقبال چنگی به دلم نزد. بعدها باید در فرصتی بهتر تمام کتاب را بخوانم. خیال می‌کنم مطالعه فصل سکاها و سرمت‌ها کمک زیادی به فهم «تاریخ» ماقبل تاریخ ایران، کوچ آریاها و نیز پاره‌ای از افسانه‌ها و حماسه‌های کهن ایرانی بکنند. در هر حال از خواندن فصل سلجوقیان حظ کردم. باید کتاب‌های دیگر گروسه را هم تهیه کنم و بخوانم.

۱۳/۲/۴۳

دیروز عصر منزل هوشنگ بودم. سیاوش و پوری و کوش آبادی هم بودند. کمکی از این در و آن در حرف زدیم و سیاوش طبق معمول چند تا لطیفه گفت: ملاحی با تخته پاره ای به جزیره ای افتاد. چندسالی در آن جا ماند و کم کم دید که یکی از اعضائی بدنش دارد فرسوده می شود و اگر نجاتی پیدا کند و به جایی برسد از لذت زنان بی نصیب خواهد ماند. روزی فکری به خاطرش رسید دورینش را برداشت و مدتی اطراف افق را جست و جو کرد و یک مرتبه گفت به به چه زن های خوشگلی، ا، دارند لخت می شوند... چه بیکینی های باریک نازکی پوشیده اند، آن را هم دارند درمی آورند. به به لخت لخت شدند. یک مرتبه دورین را انداخت و چسبید به معامله اش و گفت دیدی کلاه سرت گذاشتم! بعد از چند دقیقه ای آنکدت ها ته کشید. سیاوش به کوش آبادی گفت شعر تازه ای نگفته ای و پس از چند دقیقه ای گفت وگو که می توان دانست معمولاً چگونه است سرانجام کوش آبادی شعری خواند به نام «پرنده فلزی» خود شعر زیبا بود. پرنده فلزی علم و کتل دسته های تعزیه که در کنار کاهدان دهکده افتاده در آرزوی آن است که روزی جسم فلزی خود را بشکافد و پرواز کند. او در پرواز پرنده گان آزاد زندگی می کند و در آرزوی خود شریک زندگی آن هاست تا روزی زندگی تازه ی بیابد. شکل و مضمون زیبا بود و با آن چه که من نوشتم بسیار تفاوت داشت. همه لذت بردیم و به به و چه چه کردیم. بعد شعر دیگری خواند. هوشنگ گفت کار و زنش خراب است شاعر گفت پس ولش می کنم. یک مرتبه جا زد. گفتم این قدر هم گوش به حرف سایه و سیاوش نده. منظوم این بود که وسواس بیش از حد دست و زبان نویسنده و سراینده را می بندد. کوش آبادی

گفت از طرفی آقای اعتمادزاده گفتند زیاد به فکر وزن نباش و فقط هرچه می بینی بنویس بعد درست می شود. سایه گفت من این طور می گویم، آن هم حرف اعتمادزاده است. تو خودت چه می گویی گفت من مقیدم که حتماً شعر موزون و خوش آهنگ باشد. صحبت به شعر اول برگشت و پوری گفت بسیار شعر خوبی بود. گفتم من نظری دارم که می ترسم بگویم. گفتند حالا این دفعه محض خاطر ما ترس و بگو. گفتم مضمون شعر را اصلاً نمی پسندم. همان طور که کوش آبادی گفت شعر بی وزن و قافیه مد شده و او نمی خواهد بدون ضرورت پیرو مد باشد. من می گویم مضمون آن شعر قبلی هم مدت هاست که مد شده است. و من به عنوان یک خواننده یا شنونده شعر معاصر فارسی از این مد به تنگ آمده ام و بیزارم. توضیح دادم که مدت هاست که شعر معاصر فارسی چس ناله می کند. حالت آدمی را دارد که از زندان خود بیرون را تماشا می کند و فقط از شادی و سلامت دیگران خوش است. در آرزوی روزی است که به آنها پیوندد ولی تا آن روز در زندگی آنها زندگی می کند. زندانی بیماری است که پاکدلانه حسرت می خورد و به آرزوهای خوب بشردوستانه دل خوش است. این جوهر شعر شاعران مرقی این دوره است. شبگیر سایه همین است. دیرگاهی است که در خانه همسایه من خوانده خروس... احمد شاملو سمندر شده بود و در آتش حسرت نشسته بود. مرغ آمین نیما از همین دست است و سیاوش هم فراوان از این شعرها دارد. و پیوند نادرپور هم همین است. همه اعتراض کردند. چکیده سخن شان این بود که: شعر نمی تواند برکنار از محیط اجتماعی خود باشد و محیط ما چنان است که جز این محصولی ندارد. اگر شاعر پا را از این فراتر بگذارد دروغ گفته است چون اجتماع امیدی بیش از این نمی دهد. شعر که نمی تواند بدون آرزویی باشد و در این اجتماع

شاعر آرزویی زیباتر از این نمی‌تواند داشته باشد که در دل با دیگران همراز و از شادی آنان شاد باشد. گفتم اینها بهانه تبلی و فرار است مگر شاعرانی که دوره‌هایی بسیار تاریکتر از این بودند چه می‌کردند. سایه گفت شاعر امروز نمی‌تواند صدایش را به گوش دیگران برساند و هیچ روزگاری به سیاهی امروز نبوده. اگر در قدیم شاعر آزادی نداشت باز هیچ دستگاهی به نظم و کمال سیستم پلیس امروز نبود که با هزار چشم هرکسی را بنیاید. گفتم بهانه است. گرچه اجتماع خوبی نداریم ولی بی‌تردید در گذشته بسیار بدتر از این‌ها بود. مولوی را می‌خواستند بکشند و فرار کرد و ناصر خسرو را اگر گیر می‌آوردند تکه پاره می‌کردند. گفت در عوض آنها روزی هشت نه ساعت برای شرکت سیمان یا بانک ساختمانی جان‌گردی نمی‌کنند. گفتم بله ولی پشت دخل و دکان عطاری می‌نشستند، عنبر نصارا و پشکل ماچه الاغ می‌فروختند و زفت به سر کچل‌ها می‌چسباندند. اشکال کار اینست که حرفی برای گفتن نداریم، اگر شاعر حرفی گفتنی داشته باشد مگر می‌تواند که نگوید. محال است. گفت من الآن یک شعر به دست تو می‌دهم اگر راست می‌گویی به ده نفر برسان. گفتم چرا من برسانم. اساساً مگر تنها موضوع شاعرانه جهان انتقاد از دستگاه سیاسی مملکت است. باید راه جرف زدن را یاد گرفت. حتی در همین اجتماع هم می‌شود خیلی حرف‌ها زد. نمی‌شود شعری مثل زمین یا بهار غم‌انگیز را امروز منتشر کرد؟ خیلی هم خوب می‌شود. وانگهی گرفتم که شعری گفتی و توانستی منتشر کنی، نکن. بگذار ده سال دیگر، بیست سال دیگر منتشر شود. سایه گفت تا پوسد من جواب دادم اگر اصرار باشد نه می‌پوسد نه می‌میرد. همان‌طور که مال شاعران هزار سال پیش مال فردوسی یا رودکی نمرد. مثل بیشتر وقت‌ها من از کوره دررفته بودم. تمام وجودم خشم و عصیان بود. گفتم من

دیگر خسته شده‌ام از بس آرزو کرده‌ام که مثل دیگران آزاد بشوم، از بس شنیده‌ام که در شادی دیگران زندگی کنم و از خوشبختی آنان خوشبخت باشم. دیگر می‌خواهم در همین اجتماع و محیط که به هیچ حال نمی‌توانم از آن جدا بشوم زندگیم سرشار باشد می‌خواهم دُر عین بلا، سعادت را احساس کنم. تا کی پرنده فلزی کنار کاهدان دهکده و در آرزوی پرواز باشم؟ تا کی در شادی مرغان تیزپرواز دیگر زندگی کنم؟ یک عمر این کار را کرده‌ایم دیگر بس است. مگر مولانا که شعرش سراسر رستگاری و شادی بی‌خویشتن است در بهشت موعود به سر می‌برد. شعرش فلسفه داشت. البته ما امروز آن فلسفه را نمی‌پذیریم ولی باید انگیزه دیگری برای شاعری و زیستن داشت. آن را نداریم. و شعرمان خالی و خاموش است. شعر نیست. اصلاً می‌دانی چیست؟ ما در برابر ابتدال زندگی روزانه، نان و گوشت و کفش و لباس و اضافه حقوق تسلیم شده‌ایم. در برابر خودمان تسلیم شده‌ایم. همه چیز را عملاً پذیرفته‌ایم و در دلمان هیچ غوغایی نیست. سایه گفت یعنی پشت میز شرکت سیمان بنشینیم و غوغا کنیم. گفتم البته. همه‌اش خودمان را تبرئه می‌کنیم و برای فقر روح خودمان دلیل می‌تراشیم. تا حرفی می‌شود آن‌ا تأثیر اجتماع و تأثیر متقابل پدیده‌ها و از این ترهات را به رخمان می‌کشند. البته اجتماع تأثیر دارد و اثرش همین خفقانی است که می‌بینیم و آه و ناله‌های شاعرانه‌ای که می‌شنویم. ولی می‌شود در برابر این تأثیر شورش کرد و نپذیرفتش. دیگر امروز که تاریک‌تر از روزگار فردوسی و حافظ نیست. همه چیز می‌دانی نوعی مارکسیسم مسخ شده است که دهان به دهان به ما رسیده و حتی یکبار به خودمان زحمت نداده‌ایم که یکی از نوشته‌های آن بابا را مستقیماً بخوانیم. و تازه همین فلسفه مسخ شده بی‌سروته را فقط برای توجیه خودمان به کار می‌بریم. «شعر باید

سلاح اجتماعی باشد» و این سلاح هم تا به وجود آمد باید مثل شمشیر بیفتد به جان دیگران. و چون شمشیر و شمشیرزن هر دو را خرد می کنند پس نمی توان لب از لب برداشت. طبق معمول سیاوش که در چنین مواردی خاموش است، او هیچ نمی گفت. سایه غریب که تو مسخره می کنی ولی در نظر من اگر شعر سلاح اجتماعی نباشد، هیچ نیست. گفتم حرفی نیست. ولی تو این سلاح را بساز و بگذار باشد تا بیست سی سال دیگر کارش را بکند. از این بدتر که نمی شود. مثل مایاکوفسکی، دیگر شعری سلاح تر از شعر او که نیست. به طعنه گفت از مایاکوفسکی چه دیوان تازه ای منتشر شده. گفتم هیچ دیوانی ولی نمایشنامه او را پس از بیست سی سال تازه نشان می دهند. گفت اگر نمایشنامه او هنوز هم ارزش دیدن دارد برای شرایط اجتماعی خاصی است که به آن ارزش داده است. گفتم البته. ولی اگر شعر کلیت داشته باشد همیشه خواندنی است. گفت وگو این طور تمام شد که گفتم باطن فقری داریم و برای توجیه خودمان هر تقصیری حواله اجتماع می شود. نه از عهده خودمان برمی آیم و نه از عهده اجتماع. از زیر پای خودمان وحشت داریم و در نتیجه چشم به افق دوخته ایم تا آفتاب حقیقت از پس ابرهای تیره سر بکشد. اگر هم لب باز کنیم برای حسرت خوردن است یا به قول آل احمد چس ناله گداها و گرنه این دستگاه دولتی قهارتر از خدای ایوب نیست.

————— ۱۴/۲/۴۳

چهار پنج روز است که از انتقال به وزارت آبادانی و مسکن خاطر مآسوده شده. حکمی از طرف کارگزینی صادر شد و حالا «کارشناس برنامه ریزی قسمت نیروی انسانی در امور اجتماعی

سازمان برنامه» هستم. فقط یک کامیونت می‌تواند این اسم را
یدک بکشد.

امروز در راهرو سازمان به ممقانی رئیس قسمت شهرسازی امور
اجتماعی و معاونش دارایی برخورددم. چاق سلامتی کردیم. دارایی
گفت کار و بار ممقانی این روزها سکه است با این طبقه‌بندی
مشاغل و حکم تازه‌ای که بهش داده‌اند هزار و هشتصد تومان به
حقوقش اضافه شده. یک لحظه به یادم آمد که پارسال برای
همین کار چقدر مجتبیایی لازم را کشید که به امور اجتماعی بروم
و من گفتم که نمی‌آیم. می‌خواهم در همان گوشه دنج بنشینم
و کتابم را بخوانم. بعد به خودم گفتم مرتیکه خر نشو. سرت را
بنداز پایین و کشکت را بساب. حرص پول اگر دنبالش بروی
تمامی ندارد. یکوقت متوجه می‌شوی که تا گلو توی پرونده‌ها
و دوز و کلک‌های اداری فرورفته‌ای و در عوض به جای فولکس
واگن، بنز سوار می‌شوی. اگر مردی خودت را بساز و چیزی
مثلاً درباره جلال‌الدین بنویس..

————— ۱۶/۲/۴۳

دیروز قسمتی دیگر از جهانگشا را تمام کردم. حمله مغولان به
شهرهای ماوراءالنهر و خراسان و نیز سرگذشت سلطان محمود را.
اگر بخواهم چیزی درباره جلال‌الدین بنویسم باید از مدتی قبل
از مرگ سلطان محمد شروع کنم چون در حوادث پیش از آن نیز
شخصیت او هویداست. در طرح چنین کتابی که بیوگرافی باشد
سهخت درماتده‌ام. تا بینم چه پیش خواهد آمد. در حال خوب
نوشتن کار بسیار دشواری است. برای من که بسیار دشوار است.
دیشب با یگ... بودم. دختر زیبا و جوانی است هر دو با هم.

دو ماهی است که هفته‌ای یکبار کمایش همدیگر را دیده‌ایم. می‌داند که قصد ازدواج با هیچکس را ندارم. ولی شاید ته دلش خیال می‌کند تصمیمی تغییرپذیر است. تا حالا از حد بوسه تجاوز نکرده‌ایم. بعدها را فقط خدای رزاق می‌داند که نصیب و قسمت هر کس را چگونه برساند.

هفته پیش شبی نزد نا... بودم. همه کار کردیم مگر یک کار، در برابر او من همیشه مهاجمی افسارگسیخته‌ام و او مدافع مایوس و سردرگم ناموس و شرافت خانوادگی. به قول خودش دو نیرو از دو جانب او را می‌کشند و سرگردانش می‌کنند: شوهرش و من. مدت‌هاست که با تردید و درنگ دو قدم به طرف من می‌آید و یک قدم به عقب برمی‌گردد. اول‌ها همه ترس و نگرانی‌اش از این بود که مبادا من او را زن بدی بدانم. من هم می‌گفتم که بدی و خوبی اگر بتوان تشخیص داد، در چیزهای دیگر است، اساساً چیز دیگری است غیر از آن‌چه اجتماع تصور می‌کند. از روابط زن و مرد با هیچکس به آن اندازه صحبت نکرده‌ام که با نا... و همیشه هم در نقش مقابل لقمان حکیم بوده‌ام. در برخورد با او دیوی که در من است بر خودم پیروز می‌شود. هیچ به فکر اخلاق و نیکی و... نیستم. نزدیک شدن او به من بسیار به کندی و با تردید است و روی هم‌رفته خسته‌کننده ولی چون خوشگل است تحمل می‌کنم. گذشته از این‌ها در مورد او سماجی در من به وجود آمده که مردی مرا راضی می‌کند. گویی تسلیم کردن او آزمون مردی من است. جالب توجه این است که شوهرش تقریباً همه چیز را می‌داند یا دست‌کم بیشتر چیزها را می‌داند. بارها نا... به او گفته است که به من علاقه و محبت دارد و یا به قول خودش دوستم دارد. گویی می‌خواهد روابط ما را به تأیید او نیز برساند تا وجدانش آسوده باشد. من همیشه به نا... می‌گویم تو می‌خواهی از ... سند محضری بگیری که دوستی

و هم آغوشی نا... با شاهرخ مورد تأیید و با اطلاع این جانب فلان بن فلان است و بدین وسیله از هر دو آنها تشکر می‌شود. می‌گویند نه نمی‌خواهم سند بگیرم ولی می‌خواهم بدانند. چون مرد نازنینی است دلم نمی‌خواهد سرش کلاه بگذارم. بارها گفته است که خودش را لایق همسری او نمی‌داند. آن وقت برای این که شایسته همسری با او باشد کاری می‌کند که ... از او بدش بیاید و برای گرفتن چنین نتیجه‌ای راهی ندارد جز این که آزارش بدهد. لجبازی کند، حرف حسابش را نشنود و به او حالی کند که حواسش پیش من است. وقتی که در کنارش خوابیده است می‌گویند دلم می‌خواست دست شاهرخ دور گردنم باشد و از این گونه حرف‌ها، اما بی‌فایده است. چون ... نرم و تحمل‌پذیر است نه تنها نا... را دوست دارد بلکه اعتماد کورکورانه‌ای هم به او دارد. و چنین اعتمادی از او عجیب نیست چون اساساً مرد ساده‌لوحی است که خود را خیلی باهوش می‌داند و خوشبینی ساده‌لوحانه‌ای به همه چیز و همه کس دارد و بیشتر از همه کس به زنش که محبوب اوست. باری همه تیرهای نا... به سنگ می‌خورد و چون حرف‌های او در ... کمتر اثر می‌کند و اگر هم ناراحت شود چون مرد ملایمی است تازه عکس‌العملی نشان نمی‌دهد، نا... بیشتر از کوره درمی‌رود و شوهرش را گاه‌گاه بی‌غیرتی خوب و مهربان می‌داند. بارها آرزو کرده است که کاش او خشن بود و اراده‌اش را به زور به زنش تحمل می‌کرد. او را از معاشرت با من بازمی‌داشت و می‌گفت همین است که هست نمی‌خواهی جل و پلاست را جمع کن و برو. ولی ... چنین کاری نمی‌کند و بی‌گمان اگر می‌کرد بیشتر می‌توانست نا... را برای خود نگهدارد. هرچه بیشتر کوتاه بیاید و برای جلب نا... نرمی کند کمتر به نتیجه‌ای می‌رسد. این است که نا... در طلب این خشونت به من رومی‌آورد. من در رفتار با زن‌ها مثل

موارد دیگر خشن و یکدنده هستم ولی در مورد او به خصوص آگاهانه خشونت می‌کنم چون می‌دانم در چنین حالی بیشتر احساس زن بودن می‌کند چون می‌دانم چقدر نیازمند خشونت است و چقدر از این که شوهرش نرم است و ظاهراً حسود نیست رنج می‌برد. به هر حال وقتی که با نا... هستم انگار با حریفی شطرنج می‌بازم و در رفتارم به همان اندازه احساسات و اخلاق هست که در بازی شطرنج. البته از احساسات صحبت می‌کنم چون در حکم پیاده این بازی است. هر آدم پیاده‌ای در چنین بازی باریکی اگر احساسات را به جلو نراند با چه نیرویی حمله کند؟ به خصوص که می‌توان از این «پیاده» بی‌پروا کشته بسیار داد. معمولاً پول هم در حکم وزیر این بازی است ولی من چنین مهره‌ای ندارم و اگر هم داشتم در برابر این حریف چندان به کاری نمی‌آمد.

 ۱۷/۲/۴۳

امروز ظهر ناهار پیش امیر بودم که بعد باهم برویم منزل شاپور. بعد از ناهار صحبت ملاقات امیر با دکتر اقبال شد. امیر گفت اقبال از تحصیلاتش پرسید و کارهایی که در اداره برآوردهای اقتصادی پخش کرده است. گفتم پس می‌خواست ترا بشناسد. خجی گفت نه ملاقات به تقاضای امیر بود. گفتم برای چه؟ خجی گفت مدت‌ها از زیادی و بیهودگی کار اداری می‌نالید تا پس از دو سال گفتگو شد مشاور پخش. حالا گله و اعتراض دارد که چرا کار بهش نمی‌دهند. امیر با لحن معترضی گفت من که چند بار توضیح دادم و باز یکبار دیگر می‌گویم منظورم گرفتن پُست تازه‌ای نیست چون وضع شرکت خیلی درهم و آشفته است ممکن است به گوش دکتر اقبال برسانند که فلانی

نمی‌خواهد کار کند و خودش را کنار می‌کشد. من می‌خواهم پیشدستی کنم و بگویم برای کار حاضرم تا زیانم دراز باشد و من طلبکار باشم نه آنها، از طرف دیگر چه لطفی دارد که نسبت به آدم قضاوت بدی داشته باشند. ملاقات من به این حساب بود. توضیحات امیر بی‌معنی بود و به نظر من هیچ حسابی نداشت مگر کوششی برای بالاتر رفتن. خجی با تمسخر و انکار لبخندی زد. من گفتم می‌خواهی چه کسی در مورد تو قضاوت بدی نداشته باشد. گفت دکتر اقبال و فلاح. گفتم به درک که داشته باشند گفت نه، درست نیست. من رو کردم به خجی و گفتم امیر آزار کون درد دارد، وقتی کار فعالی دارد و حساب و کتاب می‌کند — که البته گوش کسی هم به حساب و کتابش بدهکار نیست — مرتب غر می‌زند و فحش می‌دهد و می‌نالد و در آرزوی کار بی‌دردسری است که خرچمالی بی‌فایده نکند. وقتی کار آسوده‌ای دارد خوشی زیر دلش می‌زند. و بعد صحبت تمام شد. اما حقیقت این است که امیر جاه‌طلبی شرمسارانه‌ای دارد، می‌خواهد با دست‌های پاک از نردبان ترقی بالا برود و چون ناممکن است به خود می‌پیچد. آهن و تِلپ و داشتن کارمندان گوناگون و حقوق زیاد و برو و بیا را دوست دارد، از طرفی دیگر چون ماهیت و سیاست کلی شرکت را می‌شناسد، هیچ یک از این‌ها قانعش نمی‌کند. ذات این آدم نیز شورشی و بی‌آرام است آن وقت نه تنها از دستگاه و روش اداری شرکت ناراحت می‌شود بلکه پیش از همه به‌ضد سازگاری خودش و بی‌حاصلی کارش طغیان می‌کند و نمی‌تواند این وضع را تحمل کند. اما وقتی از هیاهو کرانه می‌کند گرچه حقوقش به جاست ولی دیگر کبابیایی نیست و با این سادگی هم نمی‌تواند بسازد. این همه مطالعه‌ی مشغولی و شرح گلشن راز و تحقیقات گُربن درباره‌ی ابن عربی و... تاکنون نتوانسته است اقلأ در زمینه‌ی کار اداری اندکی

قناعت و خرسندی به وی بدهد و پس از این نیز نخواهد توانست.

۱۸/۲/۴۳

دیروز پیش از ظهر در اداره آشفته و دیوانه بودم. در دلم آشوب و غوغایی بود. انگار می‌خواستم همه چیز را درهم بریزم و خراب کنم. گاهگاه گرفتار این حالت می‌شوم. میل به ویرانی مثل سیل بر من غلبه می‌کند و در چنین حالی می‌خواهم این اجتماع و محیط گرداگرد را که مثل باتلاق اندک اندک مرا می‌بلعد و خفه می‌کند درهم بریزم و خودم را بیرون بکشم. از این «اخلاق» پرطمطراق ولی دروغین بیش از هر چیز کلافه‌ام. انبانی از کثافت است که رویش را با زوروق آراسته‌اند و ای بسا که نمی‌دانند. تا گلو در لجن فرورفته‌اند و رقت‌انگیز و حقیر مثل گرگ در طلب طعمه بی‌تاب‌اند. این محیط اداره هم چیز عفتی است، آقایان تر و تمیز، خوش‌لباس و خوش‌سخن و آداب‌دان که چون بلور می‌درخشند، همه در دانشگاه‌های امریکا و اروپا درس خوانده‌اند و همه بی‌هیچ اعتقادی به هیچ چیزی، در قید مقام‌هایی که مثل کف موج گذرا و پوچ است، در قید صنار سه‌شاهی اضافه حقوق و تبدیل فولکس واگن به ولوو و شامی در سورتو یا هات‌شاپ با یکی دو تا بدتر از خودشان و دروغ گفتن و دروغ شنیدن و به دروغ خو کردن و... هزار کثافت دیگر. دلم می‌خواست مثل ایوب فریاد بکشم و زمین و آسمان را لعنت کنم. اما بیشتر از هرکس و هرچیز از خودم به فریادم. نمی‌دانم به که و به چه رو کنم. نیرویی که در من است راهی به بیرون نمی‌یابد و آزارم می‌دهد. پریروز از کارگزینی حکمی به دستم رسید که با بورسم موافقت کرده‌اند. اوائل شهریور باید بروم. البته اگر بتوانم بروم خیلی خوشحال می‌شوم ولی اگر این سفر

در پیش نبود شاید با کوشش بیشتری به خواندن و نوشتن درباره جلال‌الدین می‌پرداختم. ولی با این وسواس و جان‌کدنی که من در نوشتن دارم سه چهار ماه چیزی نیست و به هیچ جایی نمی‌رسم.

به هر حال دیروز به فرسی تلفن کردم. دید خیلی پکرم. محبت کرد و آمد پیش من یکی دو ساعتی نشستیم و گپ زدیم و حال من کمی جا آمد. گاه با دوستی حرف زدن — هرچند پرت و پلا — عجیب به آدم کمک می‌کند. گریزگاه خوبی است. اما امروز حس می‌کنم که ضعیف‌ترم. دلم می‌خواست که می‌توانستم گریه کنم. شاید سبک می‌شدم و آرام می‌گرفتم. ولی نمی‌توانم. صبح کمی به باغچه خانه وررفتم و کتاب تماشاخانه نصیریان را تمام کردم. بعد چند صفحه‌ای از *Les damnés de la terre* خواندم. مدت‌ها است کتابی اجتماعی نخوانده‌ام. از تحجر مغز و محدودیت فکر می‌ترسم. تا این جا که خوانده‌ام خواندنی و مفید بود گمان می‌کنم تا آخر همین‌طور باشد. عصر پیاده به خانه منوچهر رفتم یکساعت و ربع در راه بودم. خاله‌اش مُرده است دو روزی اصفهان بود و دیشب برگشت. به منیژه گفتم خوب شد عمه‌اش نمرد وگرنه برای تسلیت ناچار باید می‌گفتم عمه‌ات به خیکم. منیژه به این نتیجه رسید که من خیلی بی‌تریتیم. گفتم تو از بس باهوشی هر چیزی را بعد از قرنی می‌فهمی هرچند بیشتر از چهارده پانزده سال نداری. بعد از شام باز پیاده به خانه برگشتم. هوای خوشی بود و پیاده‌روی لذتی داشت. به یاد مامان بودم که دیگر ده قدم بی‌دلهره نمی‌تواند بردارد.

۲۳/۲/۴۳

این روزها دوسه بار با ... صحبت کردم. چند ماهی است که به قول سایه «دلش با دل من سرد شدست». پریروز ازش پرسیدم: دلم می‌خواهد فقط بدانم چه شد که تو عوض شدی گفت چه می‌دانم. آخرش هر چیزی می‌میرد. می‌دانم که از جانب من چیزی پیش نیامده و هرچه رخ داده در روح اوست. و این اول بار نیست. چند سال پیش نیز یکبار دیگر چنین وضعی پیش آمد. احساس می‌کردم که من مثل جنده‌ها شده‌ام و او مثل جنده‌بازها. روزی که هوس کرد احضارم کرد و روزی که هوس خاموش شد مرخصم کرد. و تحمل این تحقیر ممکن نیست. می‌خواهم عشقی که غرور را از من بگیرد زیر پاهای خودم لگدمال شود. می‌خواهم ولی نمی‌توانم و همین ناتوانی زجرم می‌دهد. نمی‌توانم چون این تحقیر دریافت من است از این پیش‌آمد. از جانب او چیز دیگری است. او نه تنها قصد تحقیر مرا ندارد بلکه هرگز در دلش هیچ یک از آشنایان و اطرافیانش را به اندازه من ستایش نکرده است. ولی آدمی است که هرگز در طلب هیچ چیز به جان و دل نکوشیده است. از کودکی هر چیز را آسوده به دست آورده است — و از برکت زیبایی — حتی عشق را. در نتیجه هیچ چیز را به جان و دل دوست نداشته است. برای همین است که از هر چیز به زودی خسته و کسل می‌شود و هر آرزویی برایش هوسی بیش نیست. آسایش بسیار شکنجه او و فراغت فراوان پریشانی او بوده است. از آغاز جوانی دست‌های نیاز عاشقان به سوی آن دختر زیبا و ثروتمند دراز بود و او آسان می‌توانست یکی از آنها را بپذیرد، و وقتی یکی از آنها به عقب کشیده شد، همان را خواست، دشوارترین را. می‌خواست بر سرکش‌ترین اسب‌ها افسار زند و برای مدتی

زد. همه چیز برایش آسان به دست آمده است. پس همه چیز را آسان از دست می‌دهد، حتی عشق را. و با از دست دادن من پشت و پناه خود را از دست می‌دهد. اکنون تنهای تنهاست و رنج می‌برد. اما این رنج را دوست دارد زیرا برایش لذتی است. زیرا یک‌نواختی زندگیش را درهم می‌ریزد و یک‌نواختی برای او ملال و سکون است، نفی زندگی است. این ادم همیشه در برابر آسودگی زندگیش تلاش‌های نومیدانه کرده است. آدمی که عمری در آسایش پوچ به سر برد، فقط خورد و خوراک و لباس و پوشاکش به دلخواه باشد و بداند که این همه به انسانیت و به علت وجود انسان بستگی ندارد و نمی‌تواند انگیزه زندگی باشد، بی‌آرام است. همیشه آماده شورش است. اما چنین کسی چگونه می‌تواند از آسایش پرماللی که به آن خو کرده جدا شود. این است که هر تلاشی نومیدانه است. از چاه به چاله است. نمی‌تواند ببرد تا آدمی از نو بسازد و دست کم برای خود عالمی از نو. هرچند یکبار دست و پایی می‌زند ولی با پاهای شکننده به کجا می‌توان رسید؟ هربار در همان جا که بود می‌ماند. فرار از ملال یک‌نواختی و آزار بیچاره‌وار خود و طغیانی بی‌امید برای ویران کردن هر چیز محبوب، به گمان من اینهاست انگیزه رفتار اخیر... بامن. بی‌گمان او بهترین ایامش را با من گذرانده است و قصد تحقیر مرا ندارد. ولی آخر من هم در جای خودم. من تحقیر شده‌ام. حقیقت چیست؟ چه باید کرد؟ آیا باید تنها تماشاگر تباهی این عشق بود؟ آیا این تسلیم در برابر سرنوشتی تلخ و غیرانسانی نیست؟ مگر با این تسلیم، انسان ناچیز و حقیر نمی‌شود؟ پس چه کنم؟ تا آن جا که می‌توانم بکوشم و نگذارم نهالی را که مدت‌ها با زیباترین آرزوها پرورده‌ام لگدمال شود؟ مگر در این کار تحقیر نیست؟ ممکن است تنها و نیاز را به کناری بگذارم و لب به التماس باز نکنم ولی به هر حال باید به نحوی

گفت که نباید چنین عزیز نگینی را به دست اهریمن قضا و قدر بسپاریم. آخر «دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست» ولی در هر توضیح من هرچند ظاهری خشک و منطقی داشته باشد، هزار نیاز و تمنا نهفته است و من دوست ندارم التماس کنم. دیگر آن وقت چه طور می توانم بدانم که من هم برای خودم آدمی هستم؟ دیگر چه طور می توانم در خود و از خود شرمسار و سرافکنده باشم و عاشقی کنم. عشق چیز زیبایی است و اگر هم زشتی هایی داشته باشد، فی نفسه با زشتی ناسازگار است. حتی اگر بخواهم نیز نمی توانم با شرم و سرافکندگی عاشق باشم. این تحقیر را نمی توانم بپذیرم. پس چه باید کرد؟ راه من کجاست، چاره من چیست؟ کیست که بتواند مرا از این سرگردانی برهاند؟ اساساً چرا من باید چنین زنی را با این روح بیمار دوست بدارم؟ فقط برای این که زیباست؟ مگر زیبایی در دیگران مرده است؟ نکند که من هم خودآزارم. و برای همین زنی را دوست دارم که بیشتر از هرکس آزارم داده است؟ شاید بدبختی پنهان اوست که همدردی مرا برمی انگیزد و من دوست دارم که وجودم درد کسی را درمان کند؟ شاید هم هیچ یک از اینها نیست، خودخواهی سخت کوشم که می خواهم همیشه ماهی لغزان را در تور خود داشته باشم. و شاید همه اینها باهم است. می دانم. سردرگم و پریشانم.

ولی من نمی توانم برای زمانی دراز در پریشانی به سر برم. همیشه همین طور بوده است. باید راهی، هرچند دردناک، پیدا کنم. اگر هم ناخواسته در گردابی افتادم کوشیده ام تا غرق نشوم. درست مثل شبی که دستگیر شدم. به خود گفتم در گردابی باید بایستی تا این موج بگذرد. چون کاهی به دست موج رها شدن کار من نیست زیرا دیگر منی نمی ماند. اکنون نیز آزمایش سختی است باید بایستم تا موج بلا بگذرد و رسوب شیرین و

دردناک خاطراتش بماند. باید پذیرم که عشق ... مرده است من نیز باید آنرا در خود بکشم. باز هم به یاد تورات می‌افتم که می‌گوید: «هر چیز را زمانی و هر مرادی را دورانی است ... زمانی برای تولد و زمانی برای مرگ. زمانی برای عشق ورزیدن و زمانی برای کینه ورزیدن ...» اما این جا هم در برابر تورات می‌ایستم. کینه را به دل راه نمی‌دهم چون با این کار بیش از هر چیز خود را تحقیر کرده‌ام. فقط عشق خودم را می‌کشم و بحران را از سر می‌گذرانم تا دوباره ستون پاهایم را از زیر تنم احساس کنم. بدا بر من که هر روز باید زندگی‌ام را از نو آغاز کنم.

 ۲۵/۲/۴۳

امروز فکر می‌کردم که وقتی پادشاهی مسلمان جسد غلامی محبوب (تاریخ مغول اقبال، ص ۱۴۰) را دفن نمی‌کند و همه‌جا همراه خود می‌کشد و برایش غذا و خوردنی می‌فرستد و ... در حقیقت نه تنها کاری خلاف و ضد دین می‌کند بلکه با مرگ لجاج می‌ورزد و نمی‌خواهد آن را بپذیرد و این خصوصیت از جانب کسی چون جلال‌الدین کاملاً پذیرفتنی است. گمان می‌کنم این «دیوانگی» سلطان بسیار با معنی و یکی از کلیدهای کشف روح اوست.

دیروز حادثه هرات را در حبیب‌السیر می‌خواندم. حاکمی که از طرف جلال‌الدین بر آن جا حکومت می‌کرد و «ارازل و اویاش» طرفدار جنگ با تولی پسر چنگیز هستند و اعیان و اشراف خواهان تسلیم. پس از تسلیم، تولی دوازده هزار نفر از طرفداران جلال‌الدین را می‌کشد و دیگران امان می‌یابند. در این جا توجه به دو نکته جالب توجه است: اول این که دشمنان مغولان

و طرفداران جنگ با آنان گرد جلال‌الدین جمع می‌شوند. دوم این که به‌طوری که از جهانگشا نیز برمی‌آید اکثراً اعیان و اشراف شهرهای خراسان خواهان سازش با مغول‌ها هستند و «ارازل و اوياش» اند که شورش‌های بی‌نقشه و خودبه‌خود می‌کنند. البته این هر دو مطلب نیازمند توجه و مطالعه دقیق‌تری است تا ثابت شود.

فکر کردم فهرستی از کتاب‌هایی که برای اطلاع از سرگذشت جلال‌الدین باید خواند بنویسم. کتاب‌های زیر را به خاطر داشتم و پاره‌ای را از تاریخ مغول اقبال استخراج کردم:

۱. سیره جلال‌الدین، نورالدین محمد نسوی (خوانده‌ام دوباره باید خواند).

۲. جهانگشا، عطاء‌الملک جوینی (خوانده‌ام دوباره باید خواند).

۳. جامع‌التواریخ، خواجه رشیدالدین فضل‌الله

۴. تاریخ مغول، عباس اقبال (خوانده‌ام دوباره باید خواند).

۵. روضة‌الصفاء، میرخواند

۶. حبیب‌السیر، خواندمیر (خواندم. اطلاعات دست دوم دارد و چندان مفید نیست).

۷. واپسین خوارزمشاه، راهنمای کتاب، سال ششم، شماره

۱۲ (خواندم. برای اطلاع از رابطه جلال‌الدین با اسمعیلیان مفید است).

۸. منکبرنی، محمد قزوینی (بیست مقاله)

۹. تاریخ‌نامه هرات، سیف بن محمد یعقوب هروی (خواندم.

اطلاعاتی دارد که یادداشت کرده‌ام. موقع استفاده باید دوباره کتاب را دید).

۱۰. مختصر سلجوقنامه، ابن بی‌بی

۱۱. نفثة‌المصدر، نورالدین محمد نسوی

۱۲. کامل التواریخ، ابن اثیر، عربی
۱۳. معجم البلدان، یاقوت حموی، عربی
۱۴. طبقات ناصری، مهنج سراج، (خواندم). اطلاعات مختصری دارد راجع به غوریان مفصل تر است. دوباره باید خواند).

۱۵. نظام التواریخ، قاضی ناصرالدین عبدالله بن عمر بیضاوی
۱۶. روضه الوالالباب، ابوسلیمان داود بناکتی
۱۷. تاریخ گزیده، حمدالله مستوفی
۱۸. مجمع الانساب، محمد بن علی شبانکاره‌ای
۱۹. تجارب السلف، هندوشاه نخجوانی (خواندم). اطلاعی درباره جلال‌الدین ندارد).

۲۰. L'Empire des Steppes Par René Grousset.

۲۱. جوامع الحکایات عوفی، ممکن است مفید باشد. باید دید. حبیب‌السیر در جلد سوم، ص ۴۲ از مورخی به نام مولانا شرف‌الدین علی یزدی نام می‌برد. کیست و چه تاریخی نوشته؟
۲۲. سرزمین‌های خلافت شرقی اثر لسترنج، ترجمه عرفان (برای شناختن جغرافیای آن دوره باید مطالعه شود).
۲۳. روضات الجنات فی تاریخ مدینه هرات، تألیف معین‌الدین أسفرازی (دیده شود که در چه تاریخی نوشته شده و به کار می‌آید یا نه).

۲۴. دول اسلامیة و زامباور؟

مطالعه قصاید مداحانی که جلال‌الدین را مدح کرده‌اند نیز شاید مفید فایده‌ای باشد. از این شاعران فقط کمال‌الدین اسماعیل را می‌شناسم. سیف آسفرنگ مداح خوارزمشاهیان و آل علی بود و قانعی طوسی مداح سلاجقه روم. جالب توجه است که چون رابطه سلطان محمد با خلیفه

بغداد تیره می‌شود و از علما و فقها به ضد او فتوا می‌گیرد یکی از سادات حسینی را (جهانگشا) به خلافت نامزد می‌کند. با توجه به این که سریداران و... نیز تقریباً در همان دوران سر به شورش و حکومت برمی‌دارند و نیز با توجه به نفوذ شیعه مانند علامه حلی در دربار خان‌های مغول که بی‌تردید از حمایت وزرا برخوردار بودند، و شیعه شدن سلطان محمد خداپسند که همه این‌ها سابقه قدیمی داشته و به حکومت مذهبی صفویه منجر شد، چنین به نظر می‌رسد که مذهب شیعه در دوران خوارزمشاهیان نیز نفوذ وسیع و ریشه عمیق داشت. و گر [نه] سلطان محمد در برابر خلیفه بغداد یکی از سادات حسینی را عَلم نمی‌کرد.

شرح جنگ تن به تن جلال‌الدین با امرای گرجستان در کنار تفلیس در حبیب‌السیر (جلد دوم، ص ۶۶۲) نسبتاً مفصل‌تر آمده است.

یکی از علل خشم فوق‌العاده جلال‌الدین نسبت به مردم خلاط و نپذیرفتن وساطت خلیفه بغداد (سیره جلال‌الدین) و محاصره چندین ماهه آن شهر بی‌گمان این بود که حاجب علی صاحب خلاط زن اتابک ازبک را که با صحنه‌سازی و شهادت دروغ خود را به عقد جلال‌الدین درآورده، تصاحب کرده بود. برای انتقام از همین امر جلال‌الدین نیز پس از تصرف خلاط با زن حاجب علی هم‌بستر شد. شاید طول مدت محاصره نیز جلال‌الدین را در کشتار مردم آن شهر بیشتر برانگیخت. علت دیگر اصرار در گشودن و ویرانی خلاط پشت گرمی حاجب علی به پادشاهان ایوبی یا سلاجقه روم (و یا هر دو، درست به خاطر ندارم) یعنی دشمنان جلال‌الدین بود. البته حمایت خلیفه از حاجب علی نیز در برافروختن آتش کینه سلطان بی‌اثر نبود. اگر می‌دانستم که این خلاط دقیقاً کجاست و چه موقعیت نظامی،

جغرافیایی و ... داشت، نیز بد نبود.

۱۴/۴/۴۳

صبح جمعه من و مهرانگیز و خاله خانم و گلی همراه منوچهر و منیژه و مادرش به شمال آمدیم. اردشیر نیامد. بیست روزی در تهران بود و دیگر دلش سخت برای باغ کلمون و اسب سواری و آن محیط و همبازی ها تنگ شده بود. ده روزی پیش از این عذرا خانم به تهران آمد و یکشنبه گذشته برگشت. به من تلفن کرد و گفت دلش می خواهد مرا ببیند. راست می گفت. به من خیلی محبت دارد. همان روز بعد از ظهر به دیدنش رفتم. یکساعتی نزدش بودم. گفت اگر من موافق باشم اردشیر را به اصفهان ببرد و بعد از چند روزی با هواپیما برگرداندش که به شمال برویم. گفتم هر طور شما صلاح بدانید. تعارفی کردم و افزودم به عقیده شما می ارزد که برای پنج شش روز او را به اصفهان ببرید و برگردانید؟ او هم مردد بود و تصمیمی نگرفتم. ولی اردشیر در اطاق بود صحبت ما را شنید و دو هوا شد. شنبه صبح او را بردند پیش دکتر که سرم B. C. G تزریق کنند. دکتر گفت چون بچه ضعیف است شاید بعد از هفت هشت روز عکس العمل داشته باشد و تب کند. این هم مزید بر علت شد. بعد از ظهر شنبه عذرا خانم به من تلفن کرد و پیش بینی دکتر را گفت و افزود که تو پس از این ناراحتی ها چند روزی برای استراحت می روی و اگر اردشیر بیاید و مریض شود برایت دردسری خواهد بود و ناراحت می شوی. گفتم خانم اشکال بر سر ناراحتی من است یا اردشیر. اگر برای من است نگران نباشید چون من از نبودن او ناراحت ترم تا بودن و تب کردنش. اگر برای اردشیر است که چه در اصفهان باشد و چه در مازندران عکس العمل سرم بروز خواهد کرد. باید

صبر کرد تا بگذرد. وانگهی می گذاریم بعد از برگشتن سرم را می زنیم. یک هفته دیرتر. گفت آخر نمی شود باید حتماً در موقع معین زد. گفتم چرا. نمی دانست گفت گوشی را داشته باش تا فاطمی توضیح بدهد. فاطمی گوشی را گرفت و توضیح داد و پس از آن اضافه کرد که اردشیر مایل نیست بیاید. دیشب مدتی گریه کرد. اگر موافق باشی با مامانم برود و تو بعد از سفر برو به اصفهان. به سختی از جا در رفتم. گفتم هفت سال است که از زندان درآمده ام و در این مدت تا فرصتی پیدا کرده ام به دنبال او به اصفهان دویده ام. دیگر خسته شده ام نمی خواهد بیاید به جهنم برود گم شود. مگر پارسال به زور بردم. می خواهد بیاید نمی خواهد هم به درک! فاطمی گفت عصبانی شدن ندارد / گفتم چه طور ندارد. اگر خودت جای من بودی یک روز هم نمی توانستی این طور عمل کنی. بعد از هفت سال یکبار به او گفتم که به خاطر من چند روزی بیشتر بماند. آن هم در چنین روزهای تنها و بدی که من می گذرانم. حالا دیگر بزرگ شده و باید بفهمد. تازه آقا حالش را ندارد و حوصله اش سررفته است. برود به جهنم اصلاً نمی خواهم ببینمش و گوشی را گذاشتم. این خلاصه گفتگو بود. یک بند داد می زدم. سرم داغ شده بود و گویی عضلاتم مثل مار در تنم می دوید. تن من به خودش هجوم آورده بود و می خواست تا قالبش را بشکافد. مدتی نشستم اندکی آرام شدم و از اداره به خانه رفتم. عصر هم به سراغ اردشیر رفتم.

فردا آرام تر بودم. پشیمان شدم. دیدم بچه تا امروز همه زندگی کوتاهش را نزد پدر بزرگ و مادر بزرگ و در محیطی دیگر گذرانده. به همه چیز آن محیط به قول خودش انس گرفته است و طبعی است که پس از بیست روز دوری دلش تنگ شود. وانگهی او از تنهایی امروز من چه می فهمد و از کجا می داند که بر من چه

می‌گذرد و وجودش برای من چه نعمتی است. اینها حالات من سی‌ونه ساله است و ادراکش برای آن بچه ده ساله که در شرایط به کلی دیگری است ممکن نیست. گذشته از این از رفتارم با عذراخانم و فاطمی پشیمان شدم. چون آنها همیشه برای نزدیک‌تر شدن اردشیر به من کوشیده‌اند و درشتی با آنها در چنین موردی سزاوار نبود. از طرفی دیگر همیشه مواظب بودم که به زور بچه را به طرف خود نکشم. پدر از طرفی بکشد و خانواده مادر از طرفی دیگر و هرکه بخواهد از این گوشت قربانی که در وسط افتاده سهم بیشتری بردارد. احساس چنین حالی جز ناراحتی هیچ چیز دیگری نصیب بچه نمی‌کند.

به هر حال پشیمان شدم. به فاطمی تلفن کردم و عذر خواستم. گفت اشکالی ندارد. عذراخانم به اصفهان رفته بود. پرسیدم بعد از تلفن من چه عکس‌العملی داشت گفت هیچ. مامانم گفت این روزها شاهرخ ناراحت است. اردشیر خیلی گریه کرد ولی او را نبرد گفت باید بمانی و هرچه بابات می‌گوید گوش بدهی. بعد با اردشیر صحبت کردم. اول حرفش این بود که چرا دیروز نیامدی. گفتم حالم خوب نبود. عصر که او را دیدم سعی کردم حالی‌اش کنم چرا عصبانی شدم و چرا بعد پشیمان شدم و نمی‌بایست عصبانی می‌شدم. گمان می‌کنم تا اندازه‌ای حالت مرا دریافت. گفت در تهران می‌مانم و بعد هم می‌خواهم با تو بیایم مازندران. گفتم نه، فکرت را بکن و اگر نمی‌خواهی نیا. هیچ دلم نمی‌خواهد ملاحظه مرا بکنی و از رودرواسی بیایی. بعد گفت اگر این‌طور است می‌روم اصفهان گفتم عیبی ندارد. تا پنج‌شنبه ماند و قرار شد فاطمی شنبه یا یکشنبه او را به اصفهان بفرستد.

ما صبح جمعه راه افتادیم. پس از چند سال اول بار بود که

بدون مامان به کنار دریا می‌رفتیم. در راه من و مهرانگیز بیشتر خاموش بودیم. هر دو به یک چیز فکر می‌کردیم ولی هیچکدام به روی همدیگر نمی‌آوردیم. جای او عجیب خالی بود. غیبت دائمی و بی‌درمان او قلبمان را خالی کرده بود. امسال خاله‌خانم به جای او آمده بود ولی تفاوت آن مرده با این زنده از زمین تا آسمان است. البته برای من و مهرانگیز آن مرده از این زنده هنوز بسیار زنده‌تر است.

منوچهر قبلاً به عمویش گفته بود که یک هفته ویلایش را در اختیار ما بگذارد. اندکی بعد از ظهر رسیدیم. ویلای ساده‌ای است که با سلیقه ساخته است. البته برای خوش‌سلیقگی پول کافی هم داشته تا خرج کند. پنجره‌ها آلومینیومی طلایی رنگ است و با توری‌های بسیار ظریف که قاب‌های شیشه و توری به راحتی تمام می‌لغزند و جابه‌جا می‌شوند. سقف چوب نژاد روسی است با رنگ اکلیلی براق و شمال ساختمان سراسر ایوانی پهن و بلند است که رو به دریا دارد. بچه‌ها برای خرید به چالوس رفته‌اند و من اکنون در این ایوان نشسته‌ام و گاه‌گاه دریا را تماشا می‌کنم. نه هرگز از صدای آب خسته می‌شوم نه از تماشای دریا. اندکی پیش دریا مثل رنگین‌کمان عظیمی بود با رنگ‌های خاص خود. کرانه افق کبود بود که اندکی بنفش می‌زد. جلوتر سبز مغزپسته‌ای بود که مثل حریر در خود می‌لغزید و نزدیک ساحل کبود خفه‌ای بود. هوا ابر است. حرکت ابر هر لحظه رابطه خورشید و دریا را دگرگون می‌کند و نور تازه‌ای بر این نیم‌کاسه بلوری می‌تاباند. اکنون دریا سراسر سبزینه است و آرام و یکنواخت نجوا می‌کند. انگار با خود حرفی دارد که دمی از گفتن نمی‌آساید. اما امروز دریا گرفته و سنگین است و خنده‌های روشن و درخشان دیروز را ندارد. هوا روشن نیست تا آب با درخشش چین و شکن‌هایی که در خود می‌لغزند و

می شکند، بنا پولک‌های براق و شاد، به خورشید بخندد. امروز ابر است. و ابرها در کرانه افق تُشک و کما بیش روشن است مثل توده‌های پشیم یا پنبه کدر. ولی نزدیک ساحل انبوه‌تر و تیره‌تر است. اما روی جنگل یکدست سیاه و انبوه و عبوس است مثل شب. و شاید آن‌جا باران می‌بارد، بچه‌ها چند دقیقه‌ای است که با باروبنه رسیده‌اند.

 ۱۵/۴/۴۳

دیروز بعد از ظهر سراسر آسمان را ابرهای تیره تسخیر کرد. دریا غلیظ و کدر شد و مثل اسبی وحشی آنی آرام نداشت و موج‌های بی‌قرار بلند برمی‌خاستند و فرومی‌ریختند مثل یال‌های بی‌شمار که دستخوش گردباد دیوانه‌ای باشند. دریا ترسناک و تودار بود و آدم ژرفای تاریکش را احساس می‌کرد. با این‌همه جاذبه مقاومت‌ناپذیری داشت. انسان در دل آرزو می‌کرد که خود را به این بی‌کرانه عظیم و پایان‌ناپذیر بسپارد و با آن درآمیزد. اما در تن دریا دیو ناپیدایی بود که تهدید مرگبارش در ته آب‌ها دیده می‌شد. دریا هولناک در خود می‌پیچید و تمام شب در دل تاریکی بی‌آرام می‌غزید.

بعد از ناهار به شهنسوار و رامسر رفتیم. می‌خواستیم جنگل و دریا را از زیر دانه‌های پربرکت و نوازشگر باران تماشا کنیم و تار و پود باران را بشکافیم و بر نوار جاده برانیم. جنگل زیر پنجه‌های آرام و یکنواخت باران نجوایی داشت و دشت‌های سبز طراوت سرشاری داشت. انگار بذر علف‌های تازه در تن دانه‌های باران از آسمان فرومی‌ریخت. ابر مثل دود انبوهی در کمرگاه کوه‌ها جنگل را پوشانده بود اما بر دریا همه چیز کدر بود و آب‌ها

درهم می آمیختند. دریا دیوانه بود و موج‌ها با تلاشی مداوم از ریشه خود برمی آمدند و گویی بیهوده می خواستند از خود برهند و پس از اندکی در تن خود فرومی ریختند. دریا عبوس و خشمگین بود و سینه پهن‌آور خود را بالا کشیده بود. زمین در تارهای فروریخته باران خفته بود و دریا بیدار و مثل ابرها سیاه بود و انگار می خواست خود را تا سرچشمه باران بالا بکشد.

گردشی کردیم و منوچهر در رامسر چند گلدان گل خرید و سرشب برگشتیم.

امروز هم هوا ابری و دریا دیوانه بود. نتوانستیم آب‌تنی کنیم. پیش از ظهر پیاده روی کردیم و تا مثل قورفتیم و برگشتیم. عصر هم یکی دو ساعتی به چالوس رفتیم و برگشتیم. الان سرشب است. منوچهر دارد برای بابک قصه می گوید. قصه موشه، خروسه، لامپ، دریا و اطاق. هر چیز دنیا قصه‌ای دارد و برای این که قصه‌ها کش بیایند هر چیزی هر کاری می کند و هر حالتی دارد. منوچهر خسته شد. حالا منیژه دارد برای بابک قصه می گوید. همین طور که منیژه می گوید من می نویسم... اونوقت آقا خروسه صبح که شد گفت فوق‌ولی قو کی میاد کمک کنه من برم تخم مرغام بفروشم یه لاک پشت گفت من میام. گفت خوب اونوقت جعبه را گذاشت روی لاک پشت و رفت توی بازار تخم مرغ‌هایش را فروخت اونوقت رفتند نون خریدند و آبگوشت درست کردند و خوردند. (امشب شام آبگوشت داریم) اونوقت قصه ما به سر رسید بالا رفتیم...

۲۶/۴/۴۳

یکی دو ساعت پیش سفر پانزده روزه ما تمام شد و به خانه

برگشتیم...

۲۷/۴/۴۳

یک هفته کنار دریا بودیم و یک هفته در بابل و گرگان. در راه گرگان مسعود را در محمدآباد دیدیم. او را با خود به گرگان بردیم و باهم برگشتیم. این یک هفته فرصتی بود که بتوانیم او را بشناسیم. آدم خرمرد رند راحت طلب و بی ادبی است. درست به خلاف آنچه پیش تر تصور می کردم. سفر برای شناختن افراد وسیله خوبی است. گاه گاهی کارهای کوچکی نشانه گویایی برای خصوصیات آدم است و اشخاص در چنین مواردی خودشان را لو می دهند. مثلاً از بابل به گرگان را با اتومبیل جهانگیر رفتیم. عمه ها هم بودند. همه تپیدیم توی یک جیب استیشن. من به اصرار جهانگیر ماشین را در بابل گذاشتم چون راه ساری به گرگان خیلی خراب است. باری جایمان تنگ بود و مسعود بهترین جا را می خواست و گرفت. حتی به یک جفت جوراب من هم بند بود. البته در مواقع عادی آدم توجهی ندارد. هرکسی ممکن است جوراب قوم و خویش یا دوستش را پوشد. ولی وقتی آدم یک هفته مرتب با کسی هست و می بیند یارو با زرنگی تمام مواظب است که مبادا یک تومان خرج کند گرفتن یک جفت جوراب هم معنی پیدا می کند.

دیروز بابل بودیم. من ساعت نه و نیم رفتم پیش آقا تا دوازده یک نفس حرف زد. معاشر و هم صحبتی ندارد و وقتی یکی را گیر می آورد می خواهد همه حرف هایش را بزند. مثل کلپله حرف می زند. داستان در داستان و پس از ساعتی می گوید غرض عزت نفس بود یا غرض وضع آن دوره بود و

برمی‌گردد سرِ مطلب اول، پسری و تنهایی سبب شده‌اند که همه‌اش در گذشته زندگی کند. خیلی غم‌انگیز است از هر که صحبت می‌کند یارو مرده است و از هر چه بگویند دیگر وجود ندارد. مثل آدمی است که از روزگار گذشته ناگهان توی دنیای امروز افتاده تا حکایت و تاریخ بگوید. از میان حرف‌های دیروزش داستان لئون خیلی جالب توجه بود. صحبت دست کم هشتاد سال پیش است که او جوان بود و در کاشان مسگری یا مس‌فروشی می‌کرد (چون حال صدوده سال دارد) در آن وقت در حدود چهار هزار مسگر و مس‌فروش و چرخ‌کار و کنده‌کار و خلاصه کسانی که با ساخت و خرید و فروش مس سروکار داشتند در کاشان بودند. این صنف مراسمی داشت به اسم لئون که از ۱۷ تیر شروع می‌شد و تا یک‌ماه ادامه داشت. مسگرها توی دکان ظرف بزرگ خمره‌مانند دهان‌گشادی داشتند که مس‌مذاب تویش فرو می‌کردند که سرد شود و چکش‌کاری کنند. چوبی هم در آن می‌گذاشتند. دو سه روز پیش از هفده تیر یکی دو تا دکان پیش‌قدم می‌شد چند تا کاسه آب از همین خمره برمی‌داشت و به دکان‌های مقابل می‌پاشید. دیگران هم شروع می‌کردند سپس چوب‌دستی‌ها را برمی‌داشتند و در دکان را می‌بستند و راه می‌افتادند. دیگران باید زودتر در دکان‌هایشان را ببندند و گرنه هر شوخی مجاز بود. مثلاً می‌گفت وقتی بقالی غافلگیر شد و تا آمد در دکان را ببندد جماعت رسیده بودند. به نخود و لویا و برنجش آب پاشیدند و سه طغار ماست دم‌پیشخوان بود. دست در طغارها کردند و به سر و روی عابرین مالیدند. باری بازار در مدت کوتاهی بسته می‌شد و صنف به طرف خانه حکومت راه می‌افتاد. می‌گفت در یکی از موارد که خودش شاهد بود حاکم داماد ناصرالدین شاه بود و سرقاتی در حیاط بزرگ خانه‌اش باز می‌شد آب به استخری می‌ریخت و از آن جا

به داخل شهر می‌رفت. آب را گردانده بودند و عده‌ای با خیک و مشک استخر را خالی می‌کردند که بشویند. افراد صنف که رسیدند و آنها را هل دادند توی استخر و خودشان هم پریدند توی آب و آنها با مشک و پوست و اینها با چوبدستی همدیگر را به شوخی و به جد می‌زدند. حاکم دستور داد دست از سر هم بردارند و فراش‌ها مراغه را تمام کردند و صنف با حاکم به طرف باغ فین راه افتاد. هر سال حاکم در این مراسم شرکت می‌کرد و جنای مراسم باغ فین بود. در آن‌جا صبح تا غروب به آب‌بازی و شنا در استخرهای بزرگ آن باغ و به انواع شوخی‌ها و سرگرمی می‌گذشت. مثلاً تیری افقی بالای استخر نصب کرده بودند و تسمه‌های متعددی به آن بسته بودند اول تسمه‌ای را می‌گرفتند و به تیر آویزان می‌شدند سپس در ضمن که رویشان را به جهت مخالف برمی‌گرداندند تسمه کناری را می‌گرفتند و به این ترتیب طول تیر را می‌پیمودند و در آب می‌افتادند. آقا می‌گفت محمدمی بود معروف به محمدگره که به همین ترتیب سه‌بار از یک طرف به طرف دیگر می‌رفت. یکبار در ضمن همین شیرین‌کاری لنگش باز شد و توی آب افتاد حاکم گفت پدرسوخته اگر پایین بیایی یک دسته ترکه به پشت خرد می‌کنم ولی او محل نگذاشت و کار خودش را تا آخر ادامه داد. و ده تومان هم از حاکم انعام گرفت. مسگرها و جوجه‌آوندهایی که با عبا و عمامه پوست خربزه‌ای به دست می‌گرفتند و قرائت قرآن می‌کردند یا به اصطلاح شعری یا نوحه‌ای می‌خواندند و همه‌جور مسخرگی می‌کردند و ادا درمی‌آوردند یا در داخل و خارج آب مرده‌بازی می‌کردند و تفریحاتی از این گونه. در این مراسم معمولاً حاکم شرکت می‌کرد و تماشاچی بود. شعر مفصلی هم داشتند که وقتی راه می‌افتادند می‌خواندند و آقا سه بیت آن را به یاد داشت که من یادداشت کردم.

... که نوبت به مسگر رسد وقت کین
 ز لئون ایشان شود شهر کین
 ز آب و گل و خَرّه^۱ برهم زنند
 از این فتنه آتش به عالم زنند
 نگیرند حرف بزرگان به گوش
 دهند فحش بر مسگر و مسفروش

در همین چند بیت پیداست که شعر حماسی شوخ و مضحکی بود، گمان می‌کنم که مراسم لئون همان جشن آب‌ریزان باشد که به این صورت تا شصت هفتاد سال پیش در کاشان باقی مانده بود.

نمونه دیگر از مراسمی که فقط یک صنف آن را به جای می‌آورد، درواقع بسیار جالب است. این مراسم به نام عید آبریزان یا لئوی مسگران توسط صنف مسگر تا حدود ۱۹۳۰ در کاشان انجام می‌شد. این عید که از اعیاد باستانی بوده ظاهراً توسط پیروز (۴۸۴-۴۵۷) پادشاه ساسانی معمول شده است. انجام مراسم این عید که در همه‌جای ایران مرسوم بوده پس از دوره صفویه ظاهراً متروک گشته است؛ اما مردم سنت‌پرست کاشان و یزد همچنان ادامه داده، مراسم آنرا به‌جا می‌آورند. مخصوصاً در کاشان که تا نیمه قرن حاضر هم معمول بود و بدین ترتیب اجرا می‌گردید: روز سیزدهم تیر ماه هر سال کارگران صنف مسگر کسب و کار خود و سایر اصناف بازار را به وسیله آب پاشیدن به دکان و دستگاه یکدیگر تعطیل نموده با حال وجد و نشاط به عمارت دولتخانه رفته حاکم را شادباش گفته، در اطراف حوض و دریاچه بزرگ آن گردآمده با آب پاشیدن و خیس کردن یکدیگر انواع تفریحات

خنده آور را به جا می آوردند. آنگاه خلعت و انعامی از حاکم گرفته با همان وضع و احوال که اشعار و ترانه های صنفی خود را می خواندند و دست می زدند به فین رفته مدت سه شبانه روز در سرچشمه شفاف آن و حوض و جویبارهای دلفریب باغ شاه نو و کهنه باشوخی و خنده و بازی های گوناگون و خوشی و خرمی به سر می بردند.

حسن نراقی، تاریخ اجتماعی کاشان، تهران ۱۳۴۵ ص ۲۷۴

۲/۶/۴۳

پریروز صبح زود وارد پاریس شدم. از همان بالا که به اطراف شهر نگاه می کردم همه چیز برایم تازگی داشت. سراسر کشت بود و سبزه و قطعات بزرگ جنگل. یاد اطراف تهران افتادم که همه جا ریگ بیابان است و آفتاب داغ سمج که از صبح تا غروب همین طور می تابد و آدم را بیچاره می کند...

۶/۶/۴۳

دیروز صبح منوچهر فرهنگ به سراغم آمد. یکی دو ساعتی باهم راه رفتیم و راه و چاه را نشانم داد. اگر پول داشته باشی این شهر تمامش راه است و اگر نداشته باشی چاه. در بولوار راسپای Boulevard Raspaille از او جدا شدم و به بولوار سن ژرمن Boulevard Saint-Germain و از آن جا به place de la concorde و از کناره راست سین تا پل الکساندر سوم رفتم و سپس به ساحل چپ پیچیدم. رفتم تا برج ایفل و برگشتم به Muse de L'homme از خیابان نیویورک به Etoile و اول شانزلیزه و از آن جا دوباره به میدان

کنکورد آمدم و به بلوار سن میشل رسیدم. ساعت نه و نیم از هتل بیرون آمدم و ساعت سه و نیم بود که دوباره خسته و هلاک برگشتم و روی تخت افتادم. چشم توشه بر نمی دارد و آدم از دیدن سیر نمی شود. عصر با فریده بودم ولی خستگی مرا از پا آورده بود و ناچار سر شب برگشتم به هتل و ساعت ده خوابیدم.

امروز صبح فیروز مهران به سراغم آمد پول و بسته و کاغذی پیشم داشت گرفت. من می خواستم بروم Rue Saint-Honoré پیش مادام Duthnit و کاغذ احمدی را به او بدهم. مرا با اتومبیلش برد آن سر خیابان بالای Etoile پیاده کرد. تمام خیابان Saint Honoré را پیاده برگشتم از مقابل Place de la concorde هم رد شدم تا کتابفروشی خانم را پیدا کردم. بسته بود، کاغذی به شیشه بود که ۳۱ اوت باز خواهد شد. رفتم آلیانس فرانس و با سه فرانک و نیم شکم را سیر کردم. این را فرهنگ راهنمایی کرده بود و توی خر تو خری که آن جاست من خودم را به عنوان یکی از شاگردان آلیانس جا زدم. بعد از ناهار از بولوار راسپای برگشتم به هتل ساعت ۲ بود که رسیدم: امروز عصر می خواهم در هتل بمانم و چند تا کاغذ بنویسم.

 ۲۷/۶/۴۳

از همه کس نامه داشتم مگر اردشیر. هنوز جواب نداده است. دیروز از ... نامه ای داشتم. در فروردین و اردیبهشت رابطه مان سرد شده بود. اما آخرهای اردیبهشت پیش از سفرم به اصفهان یک روز در اداره به دیدنم آمد صحبت کردیم. به گمان خودش مرا با زنی دیده بود. راست می گفت آن روز و آن جا که او نشانی می داد با مامان بودم. مقداری گل خریده بودیم و با ماشین می بردیم

خانه. گفتم حسد و قهر او بی جاست. باور نکرد که با مامان بودم ولی به هر حال آشتی کرد و ماجرا تمام شد. پس از ورودم به پاریس نشانی ام را برایش فرستادم چون قرار شده بود که او گاه گاه نامه‌ای بنویسد و من جواب ندهم. نوشته بود که دلش برای من تنگ شده و ناگفته نماند که دل من هم برایش خیلی تنگ شده. سراسر نامه‌اش نومیدی و ناله بود.

زخم معده دست از سر کچلم برنمی‌دارد. بیشتر اوقات روز و آخرهای شب دلم درد می‌کند. خسته‌ام کرده است. از تنهایی و بی‌کاری هنم حوصله‌ام سررفته. این بورس هم وضع مسخره‌ای پیدا کرده. نماینده A.S.T.E.F مرا به اداره ساختمان معرفی کرد، البته به عنوان مهندس ایرانی. من به یارو گفتم مهندس نیستم و استاژ فنی نمی‌توانم بدهم. اصلاً از این چیزها سرم نمی‌شود. او مرا به Prefecture معرفی کرد و از آن‌جا به دانشگاه تولوز سنگ قلابم کردند. امروز (جمعه) یارو را گیر آوردم برای سه‌شنبه قرار گذاشتیم.

یک ساعت پیش که وارد هتل می‌شدم دیدم دوتا اتوبوس بزرگ دم خیابان نگه داشته است. نوشته‌ای به شیشه اتوبوس بود که این‌ها به زیارت لورد می‌روند. تعدادی کشیش و راهبه هم توشان بود. ریختند توی هتل. همه اسپانیایی هستند. گویا می‌روند آن‌جا که سنت برنات یا شاید هم مادر مقدس شفایشان بدهد. ولی حماقت اکثر آدم‌های درمانی است که شفا نمی‌پذیرد.

————— ۶/۷/۴۳

دیروز از تولوز برگشتم. بیست روزی آن‌جا بودم. کاری نداشتم. یکی دوتا چشمه و منبع آب تماشا کردم و این شد کارآموزی

من. چه بهتر. حوصله امور اداری و تهیه و تربیت کادر برای اداره آب شهرهای کوچک و این بازی‌ها را ندارم. کمی شهر را گشتم و کمی کتاب خواندم. مردم دیگری هستند با خصوصیات دیگری. مثل درختی که در خاک ریشه کند پنجه‌هایشان توی دل زندگی است و با حرصی انسانی و دلپذیر می‌کوشند که همه نعمت‌های آن را بچشند. شب پیش از حرکت Fête بود. یعنی در خیابانی مثل چهارباغ خودمان که در وسط پیاده‌رو پهنی دارد دسته ارکستری بر سکویی آهنگ‌های رقص می‌نواخت و مردم می‌رقصیدند. غلغله بود. یکی دوتا هم قلکی دست گرفته بودند و از بعضی‌ها چند ساتیمی می‌گرفتند و یک گل کاغذی ریز به سینه‌شان می‌چسباندند که نشانه باشد و دوباره مراجعه نکنند. به این ترتیب خرج بساطی را که علم کرده بودند درمی‌آوردند و یک چیزهای هم روش.

باران می‌بارید اما مردم بیشتر چتر به دست می‌رقصیدند و آنها هم که نداشتند گویا برف و باران سرشان نمی‌شد. ما که تماشاچی بودیم تا یازده و نیم شب زیر باران ماندیم و نفهمیدیم تا چه رسد به آنها که توی گود بودند. چه قدر دل‌زده‌اند، چه قدر خوب است. هفته‌ای یک شب و هربار در گوشه‌ای از شهر همین بساط برپاست. رقص مجانی برای همه جوان‌ها. بسیاری از مادرها با دخترهاشان آمده بودند که دست کم تماشاچی خوشگذرانی بچه‌هاشان باشند و شاید هم مواظبشان.

در تولوز یک دانشگاه نسبتاً بزرگ هست که ۱۸۰۰۰ شاگرد دارد. شصت هفتاد تا ایرانی یعنی آن‌جا درس می‌خوانند که به جز یکی دوتا، همه از من بیکاره‌تر و خرت‌ترند. این ملت نجیب و باهوش ایران این طرف‌ها چنان حسن شهرتی دارد که بعضی وقت‌ها آدم خجالت می‌کشد اعتراف کند ایرانی است. بیشتر

دانشجویان ول و هرزه و گاه دزد. تبریزی نامی که به اصطلاح کارکی می‌کند به قول خودش یک رساله گرفته است با چهار موضوع که هر کدامش برای یک رساله دکتری کافی است. مردک فارسی نمی‌داند تا چه رسد به فرانسه و خدا می‌داند مطلبش را چه جوری می‌نویسد. شنیده‌ام که یکی دیگر دارد برایش می‌نویسد. به قول خودش روزی سیزده چهارده ساعت کار می‌کند. ولی این قدر حرف می‌زند که به زحمت به روزی یکی دو ساعت کار می‌رسد. یا تا آخرهای شب در کافه لا فایت و یا در کنار خیابانی ایرانی دیگری را گیر آورده و در دشواری کارش داد سخن می‌دهد. تازه همه اینها برای یک رساله دکتری اونپورسیده که گندش درآمده. یک آقای البستی هم هست که فیض دیدارش نصمیم شد. جانور عجیبی است. معلم دانشگاه! تبریز است. نه ماه است که به تولوز آمده و از آن وقت تا حالا دارد مطالعه می‌کند یک رادیو ترانزیستوری بخرد و هنوز مطالعات به نتیجه نرسیده. دارد فرانسه می‌خواند و هروقت به کسی می‌رسد درد دل می‌کند «آخر آقا نمی‌ره، این تو فرو نمی‌ره و دست به سرش می‌زند. آخر بعد از شش تا زبان باز هم یک زبان دیگر. فارسی، ترکی، عربی، آلمانی.» البته اگر راست بگویند تازه دوتا کم می‌آورد. ولی عقیده دارد که این چهار تا شش تا است. ایشان هم بناست. یکی دو سال دیگر دکتر الکترونیک بشود. ناگفته نماند که این استاد زبان چهل و سه چهار ساله هنوز فارسی را با دستور زبان ترکی حرف می‌زند.

راستی بنا یک جمشید اصفهانی هم آشنا شدم که از آن رشتی‌های خرام‌زاده است. شوخ و شیطان و خوشمزه. پارسال از طرف A.S.T.E.F به این جا آمده و برنگشته است. به قول خودش نمی‌تواند بدون یک دکترای قلابی برگردد. مهدی میرعمادی هم پسر خوبی است و هم خوب درس می‌خواند. اصفهانی است و

هم‌خانه روحانی نامی است که همه دوره تحصیلش شاگرد اول بوده و بعد از دیپلم دبیرستان رازی به فرانسه فرستادندش. می‌خواهد مهندس بشود. از فرط شاگرد اولی در هیجده سالگی یک پیرمرد حسایی است. پشت سرهم نق می‌زند و برای هرکاری یک چرای ریاضی توی آستین دارد — بریم سینما، قدم بزنیم، بستنی بخوریم — که چه؟ برای چی؟ چرا؟ اگر هم جواب قانع کننده‌ای نشنید — که هیچ وقت نمی‌شنود — قر می‌زند و همراهی می‌کند.

شب پیش از حرکت شام مهمان مهدی بودیم و چلوکباب وطنی دلچسبی درست کرد. من بودم و جمشید و روحانی و کاظمی که هم کلاس جمشید و مهدی بود و تازه به تولوز آمده. آن قدر خوریدیم که ورم کردیم. دیروز صبح هم همه‌شان آمدند به ایستگاه که مرا بدرقه کنند. تصادفی باهاشان آشنا شدم و خیلی مهربانی کردند.

در تمام طول راه دلم درد می‌کرد. نمی‌دانم چرا این زخم معده لعنتی دست از سر کچل من ورنمی‌دارد. بیشتر دشت‌ها و تپه‌های خرم شاداب را تماشا می‌کردم. کمی روزنامه خواندم و ژاندارک میشله را هم تمام کردم.

آخر شب است. چقدر دلم میوه می‌خواهد سرشب رفتم از یک میوه‌فروشی بولوار راسپای چندتا گلابی بخرم. آن قدر مجلل و شیک و پیک بود که روم نشد بروم دو یا سه تا گلابی بردارم. هفت هشت تا هم که نه می‌توانم بخرم و نه می‌خواهم. بهتر است هوس سمج میوه را از دل بیرون کنم. به همین موسیقی زیبایی که دارم می‌شنوم قناعت کنم و دستبندی به فلسفه اسلامی گربن بزنم تا خواب برسد و مرا ببرد به دیار تاریک و خاموش خودش.

۱۱/۷/۴۳

چند روز پیش رفتم به موزه لوور. بی کارم و برای خودم می‌گردم. بد نمی‌گذرد. خدا پدر A.S.T.E.F. را بیامرزد. از صبح ساعت نه تا پنج بعد از ظهر آن‌جا بودم. مصر و آشور و قسمتی از نقاشی‌های قرن ۱۹ نقاشان فرانسوی را گذرا دیدم و عصر خسته و کوفته از این شهری که اسمش موزه است بیرون آمدم. پریروز هم سری به موزه هنرهای جدید زدم. دیدن این‌جا هم چندین روز وقت می‌خواهد.

دیروز با جمعی از بورسیه‌های A.S.T.E.F. رفتیم به شارتر. ساعت ده صبح رسیدیم. گشتی زدیم و ساعت ده و نیم همراه راهنمایی برای تماشای شهر راه افتادیم. خانه‌هایی را که هشتصد سال پیش ساخته‌اند و هنوز مسکون است کوچه‌های قرون وسطایی و پل‌ها و تکه‌هایی از باروی بازمانده شهر را نشانمان داد. درست مثل خودمان هستند که یک خانه صد سال پیش در پایتخت کشور شاهنشاهی نمی‌توان یافت و هرچه خانه صفوی در اصفهان بود یا خراب شده و یا خرابش کرده‌اند. دست به خرابی خودمان را کمتر ملتی دارد.

جای شما خالی یک بعد از ظهر ناهار مفصلی خوردیم. آشپزی فرانسوی با همه شرح و تفضیلات. و از ساعت سه تا پنج رفتیم به تماشای کاتدرال. خدا می‌داند که چه حیرتی کرده بودم. چنین بنای عظیم و ظریفی با آن شیشه‌کاری عجیب و آن هم در نهصد سال پیش. مردمی که این بنا را ساخته‌اند چه ایمانی داشتند. خوش به حالشان. به خلاف انتظاری که داشتم از راهنماها خیلی خوشم آمد. پیدا بود که هر دو شهر و کاتدرال را دوست دارند و خوشبختانه بزخرف هم خیلی کم گفتند. ساعت هشت شب در پاریس بودیم. سفر خوبی بود مخصوصاً که برای همه این سیر

و سیاحت فقط پانزده فرانک دادم.

امروز از صبح تا غروب با رحمت بودم. آمده است که یک ماهی بگردد و نفسی بکشد.

————— ۲۳/۷/۴۳

هفته پیش یعنی شنبه و یکشنبه ۱۷ و ۱۸ مهر بنا جمعی از بورسیه‌های A.S.T.E.F. رفتیم به Rouen و Le Havre. روز اول را در Rouen گذراندیم. یک ساعتی به Abbaye de Jumie'ges رفتیم و بازمانده تماشایی این بنای هشتصد نهصد سال پیش را دیدیم. عصر هم به کاتدرال و محل محاکمه و سوزاندن ژاندراک و غیره رفتیم. در حقیقت گشتی زدیم و همانطور که رسم توریست‌ها[ست] به همه چیز نظری انداختیم و چیزی هم ندیدیم. روز بعد رفتیم به لوهاور. باران می‌بارید. از ساعت ده تا ظهر در موزه بودیم. موزه ثروتمندی است. مخصوصاً از کارهای Raoul dufy (اگر اشتباه نکرده باشم) خیلی خوشم آمد. از موارد کمی بود که از تماشای نقاشی مدرن لذت فراوان بردم. عصر باز گشتی در شهر زدیم و کلیسای نوینیاد آن را دیدیم و به پاریس برگشتیم.

پریروز صبح برای دیدن مرکز آموزش حرفه‌ای اوزلشان به آن‌جا رفتیم و عصر برگشتیم. انگار همه‌جای این مملکت را نقاشی کرده‌اند. چه طبیعت سخاوتمند و زیبایی. دیروز صبح برای دیدن مرکز آموزش حرفه‌ای Rouen باز به آن شهر سفر کردیم. دیروز بعدازظهر و امروز صبح در کارگاه‌های مختلف می‌گشتیم و امروز بعدازظهر باز سوار اتومبیل در شهر دوری زدیم و به پاریس برگشتیم. همسفرهای اخیرم دو نفر از کلمبیا و یک نفر از شیلی

بودند. همه باهم طرز کار A.N.F.R.M.O را که یک سازمان آموزش حرفه‌ای سالمندان و وابسته به وزرات کار فرانسه است پانزده روزی مطالعه می‌کنیم. آن‌که اهل شیلی است مهندسی است متخصص شیمی نفت که تحصیلش را در امریکا تمام کرده. آدم فهمیده و آگاهی است آدرسش را داده است که هروقت به آمریکای جنوبی رفتم سری هم به او بزنم. خدا کند یادم نرود بهش سر بزنم وگرنه یارو پاک دل‌خور می‌شود.

Armando Uribe D.
Troncos Viejos 2200
Santiago - Chile
Fomo 81853

۴/۸/۴۳

دیروز و پزیروز یعنی ۲۴ و ۲۵ اکتبر همراه با چهل و چند نفر از بورسیه‌های A.S.T.E.F به Chartre - Amboise - Chenonceau - Blois دو شهر اول و آخر کاخ‌های آن‌جاها را دیدیم. سفر خوبی بود همراه با تماشای فراوان قصرهای پرشکوهی که آدم‌ها ساخته‌اند و گذاشته‌اند و رفته‌اند. بیشتر این‌ها با وجود تابلوها، فرش‌ها و مجسمه‌ها و نقش‌ها و مبل‌های مجلل، شبیه گورستان‌های متروکی است که حتی نعلش صاحبانش را نیز پذیرفته است. بعضی‌ها مثل Blois سرچشمه توطئه و قتل و بند و بست و تحریک بوده است و در بعضی‌ها مثل Chambord کوشش بسیار و بیهوده‌ای شده که هرچه بیشتر مجلل و پرزرق و برق باشد. حتی بام بنا پر از نقش‌هایی است که با سنگ درآورده‌اند، بامی که نه جای زندگی است و نه جای تماشا مگر این که کسی به

قصه تماشا بالا برود.

۲۷/۸/۴۳

پس از مدت‌ها گزارش این چند روز اخیر را بنویسم. لابد برای ثبت در تاریخ و گرنه خیال نمی‌کنم به درد دیگری بخورد. شنبه و یکشنبه گذشته ضمن همان مسافرت‌های سازمان داده A.S.T.E.F به soisous رفتیم و کارخانه بطری‌سازی Saint Gobain را دیدیم. بعد از ظهر هم کاتدرال شهر را دیدیم و برگشتیم. یکشنبه صبح به دیدن château de Fontainebleau رفتیم. از کاخ خیلی خوشم نیامد. بیشتر صنعت است و از هنر کمتر چیزی دیده می‌شود. شکوه و جلال است و کاردستی فراوان. مثلاً بعضی از پیش‌نخاری‌ها پر از مجسمه‌ها و نقش‌هاست که در سنگ درآورده‌اند. آدم بیشتر تجمل می‌بیند تا معنویت. از جنگل Fontainebleau خیلی بیشتر خوشم آمد. یک ساعتی قدمی زدم. هوا ابری بود و گاه بفهمی نفهمی نم‌نمی‌بارید. جنگل پاییزی هزار نقش بود. از سبزی کاج‌ها گرفته تا زرد طلایی درخت‌هایی که نمی‌شناختم. درخت‌ها بر تپه و ماهور ایستاده‌اند و تا چشم کار می‌کند از دل خاک بیرون آمده‌اند. ریشه در زمین و سر به آسمان بی‌خورشید و کدر. جنگل اندوه‌گین است. انگار آدمی است که رهایش کرده باشند و در تنهایی باشکوه خود زیاست. اصلاً من از جنگل و دشت و صحرای این مملکت خیلی خوشم می‌آید. انسان جوشش زندگی را از دل خاک احساس می‌کند و ختی می‌بیند، خاک زاینده با کودکان گوناگون زیبا.

بعد از ظهر به تماشای Barbizon رفتیم و کارگاه Millet و خانه یکی دو تا نقاش دیگر را دیدیم. جمعی از پاریس گریختند و در

دهی بساطشان رو پهن کردند و به کارشان پرداختند تا همان جا مردند. چیزی که پیش ما پیدا نمی شود و معلوم نیست اگر امروز پیدا شود به دردی بخورد. ولی در کشور گل و بلبل هرکاری کالایی است و حتی پیش از آن که شروع شود صاحب کار در فکر نمایش و فروش است. در فکر هیاهو و بهره برداری است. یا بفروشد، یا اضافه حقوق بگیرد و سفر کند یا اسم و رسم درکند و یا همه این ها باهم. اعتقادی به اصالت کار نیست و کار جوهر زندگی نیست. نتیجه هم همین است که می بینیم. نشر و خزعلات مجله آرش و اندیشه و هنر یا سخن که نردبان ریاست و وزارت است. کم تر کسی مکانی پر سودتر از مال روشنفکران دارالخلای تهران دارد. هرکس اتومبیل و خانه و شغل اداری اش را دارد — مثل خودم — و مرتب شش دانگ حواسش جمع بند و بست است تا به ریاست و وزارت برسد با هزار کیابیا، جوان ها بدتر از پیرها. ... یکیش استاد جامعه شناسی است در سمینار خلیج فارس تاریخ می گوید و در فرستنده تله ویزیون درباره حقوق گمرکی داد سخن می دهد و همین طور تا آخر. شمر جلو دارش نیست و یک شبه ره صد ساله می رود، البته طفلی هم بیشتر نیست.

 ۱۰/۹/۴۳

پاریس مرا به کلی تبیل کرده است. فکرم به خواب مرگ افتاده است. روزها بیهوده می گذرد. از ساعت هشت و نیم تا پنج و نیم بعد از ظهر با جمعی سیاه و سفید در سازمان آموزش حرفه ای بزرگسالان وابسته به وزارت کار فرانسه (A.N.I.F.R.M.O.) روش فعال تعلیم و تربیت را می بینیم. یعنی Méthode active de pédagogie برای این ماهی ۷۵۰ فرانک و چند صباحی اقامت در ولایت غربت باید روزی هفتصد و پنجاه تا معلق زد. خدا نکند که

آدم به نان گدایی عادت کند. در تهران نان خور دولت علیه ممالک محروسه ایران (این محروسه را گذاشته‌اند تا یادمان نرود که هیچ دولت خارجی جرأت نگاه چپ به ناموس استقلال ما را ندارد و از ما کو تا چاه بهار مو با چکش لای در زمان نمی‌رود) و در پاریس نان خور دولت فخمه فرانسه. خدا عاقبت این دریوزگی را به خیر کند. تا امروز که نتیجه تن‌پروری و پفیوزی بوده است.

باری، تا شامی بخورم به قول استادان خوش ذوق تشر فارسی «مبلغی» از شب گذشته است (فارسی همین‌ها را می‌گویند شکر است) شب یا به دیدن فیلمی می‌گذرد یا تاتری یا وراجی با ناصر و نادر یا نجفی یا احتمالاً کسی دیگر. من پیش خودم اسم این وراجی‌ها را گذاشته‌ام Communication یعنی زبان همدلی تا از رو نرم و به خودم بقبولانم که وقتم تا آن‌جا که دست من است خیلی بیهوده نمی‌گذرد. ولی به خودم دروغ می‌گویم. همه‌اش باد هواست، غیرت کارکردن چیز دیگری است.

با این وقت کم دیدار لوور را سرانجام تمام کردم. به این ترتیب که تصمیم گرفتم دیگر نرم. تقریباً ده باری رفتم. تازه به دقت چیزی ندیدم. اگر می‌خواستم کمی وسواس به خرج بدهم آخرش از فرانسه می‌رفتم بدون این که فرصت کرده باشم موزه‌های دیگر را ببینم. از میان تابلوهای بسیار بسیار دیدنی به خصوص از Anne Dragone اثر رافائل خیلی خوشم آمد. دیدم دلم می‌خواهد هر روز بیایم و تماشايش کنم و به هیچ چیز دیگر نمی‌رسم. تنها راه این است که دیگر نیایم. یعنی تنها «راه حل» و البته مشکل حل شد! چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار.

روزهای تعطیل به دیدن موزه امپرسیونیست‌ها و رودن رفتم. بهتر است شرح و تفصیل ندهم. تماشا کردم و لذت بردم.

چرایش را هنرشناسان می‌دانند — اگر بدانند.

راستی این مدت دلی از عزا درآوردم. لابد باید گفت چشمی از عزا درآوردم از بس فیلم‌های خوب دیدم. فیلم‌هایی که در تهران هرگز امکان دیدنشان نیست. مشتری گیر نیستند و بازار ندارند. از ایوان مخوف و الکساندر نوسکی و Viva Mexico اثر ایزنشتاین گرفته تا Viridiana اثر Bunuel و خیلی فیلم‌های دیگر. یک شب هم رفتم به تئاتر Odeon و نمایشنامه Les souliers de salino را به کارگردانی ژان لوئی بارو دیدم. کارگردان را هفده هجده سال پیش بر پرده سینما دیده بودم. نقش برلیوز را بازی می‌کرد. بعد از این همه سال‌ها دیدارش خاطره آن شب را زنده کرد: از سینمای کزینستال درآمدم و پیاده رفتم به خانه در خیابان گرگان. در خیابان خاکی و نکبت‌زده گرگان با خانه‌های قوطی‌مانند و بله‌های کچل توسری خورده و غباری که مثل مه همه چیز را در شکم گسترده خود فرو می‌برد. چه خیابان گندی. احمدعلی تازه از پیش ما رفته بود. امیدوار بود که من درسم تمام شود و آقای خانه بشوم. وضع مالی خانواده روبه‌راه شود و او هم در حاشیه به نوایی برسد. زنی بگیرد و جایی کارکی برایش دست و پا کنم و از نوکری درآید. آدم آبرومندی بشود. چند سالی در خمیازه همین سراب باطل بود. من توده‌ای از آب درآمدم و به همه موازین عقلی او پشت پا زدم. اهل زندگی نبودم. دید بی‌خود دارد عمرش را تلف می‌کند، رفت و من ماندم و دکان سنگگی. هر روز صبح نیم ساعتی کنار تنور نزدیک شاطرآقا می‌ایستادم. روم نمی‌شد. دادی بزنم یا حتی یادآوری کنم که ما هم هستیم. با گردن کج و خیلی مؤدب می‌ماندم تا خودش مرا ببیند و راهم بیندازد. من که آن وقت توی دلم به ضد دنیایی طغیان کرده بودم و می‌خواستم همه عالم را با نظام ظالمانه‌اش واژگون کنم از کمرویی عرضه گرفتن ناام را در نوبت خودم نداشتم. توی

دلم آشوب بود و به خودم می‌پیچیدم. همه‌اش فکر می‌کردم آخر چه بکنم و چه بگویم. وحشت داشتم که حرفی بزنم و شاطر آقای پاچه‌ورمالیده جلو دیگران با یک متلک خفهام کند. آن وقت خودم را قانع می‌کردم که مبارزه فردی چه دردی را دوا می‌کند. گیرم که حتی زودتر از نوبت نامم را گرفتم. که چه؟ هنوز هم همین‌طور است. بسیاری از اوقات به ناچار به این نتیجه می‌رسم که مبارزه فردی برای فاطمی تبیان نمی‌شود. و شاید همین بی‌دست‌وپایی من یکی از سرچشمه‌های آن آشوب باطنی و بی‌تابی برای کار انقلابی جمعی بود. دلم می‌خواست نظامی به وجود آید که بی‌نوبتی در آن محال باشد. حتی اگر شاطرها بخواهند و مشتری‌ها حرفی نداشته باشند. بعدها که معلم شدم باز همین ماجرای دکان نانوائی بود و ناچاری من به اضافه این که همیشه می‌ترسیدم مبادا یکی از شاگردها آقا معلمش را توی دکان نانوائی ببیند و دیگر سر کلاس کاه بارم نکند. خوشبختانه ترس بیهوده‌ای بود و تا آخر این حادثه شوم پیش نیامد و آبروریزی نشد.

 ۱۵/۹/۴۳

بیشتر وقت دیروز را در هتل بودم. امروز یکشنبه است و بیکارم. دیروز فکر می‌کردم که برای عمل پای پری (اگر بیاید) چهل روزی در وین بمانم، مهرانگیز هم بعد از شوهر کردن از خیال سفر به اروپا فعلاً منصرف شده است. از طرف دیگر بیشتر از سه ماه مرخصی دارم. تصمیم گرفتم اول فوریه بروم وین. سه چهار ماهی در آن‌جا بمانم و آلمانی بخوانم. دو بار شروع کردم و به جایی نرسید. شاید این بار گلیم خودم را از آب بیرون بکشم. به ادیب نامه‌ای نوشتم که ترتیب کار را بدهد. یک بار دیگر هم

L'allemand sans peine (از آن روغ هاست که فقط حرامزاده‌ها باور می‌کنند) را خریدم تا شروع کنم و موقع رسیدن به وین خیلی خالی‌الذهن نباشم. برای خواندن تحقیقات آلمانی‌ها راجع به ایران این زبان لغتی به دردم می‌خورد.

۳/۱۰/۴۳

پنج روز است که به لندن آمده‌ام. روزهای آخر اقامت در پاریس خوب و بد بود. در تأثر T.N.P. نمایشنامه‌های Les enfants du soleil و Maitre Puntila et son Valet Malti اثر گورکی و برشت را دیدم. از اولی بسیار خوشم آمد مخصوصاً که به روشنفکران امروز ما و بدبختی‌های خودمان خیلی مربوط بود. هر کلمه‌ای به دلم می‌نشست. خیلی تحت تأثیر محیط تأثر قرار گرفتم. بزرگ و شلوغ. هر شب چندین و چندین صد نفر بهترین آثار را می‌بینند. برای من که از تأثر محروم هستم مایه رشک بود. در آتراکت‌ها به سالن استراحت می‌آمدم. شهر پاریش با چراغ‌های بی‌شمار و منظره تماشایی‌اش زیر پایم بود. در انبوه جمعیت تنها بودم و فکر می‌کردم ای کاش مامان زنده بود و با این که فرانسه نگلی‌دانست الآن باهم اینجا بودیم تا فقط محیط را تماشا کند و چشم و گوش باز کند.

چهارشنبه ۱۸ آذر در کاخ Mutualité بحثی بود به عنوان Que peut la litterature. سارتر، سیمون دوبووار و چند نفر دیگر شرکت کرده بودند. ساعت هشت و نیم شروع می‌شد. من هفت و نیم رفتم که زودتر جایی بگیرم. دیدم بی‌فایده است صفی بود به ردیف ده پانزده نفر و به طول سیصد، چهارصد متر. رفتم چند متری در ورودی کنار صف ایستادم. ساعت هشت پلیس آمد و کناره صف

را گرفت تا دیگر مثل من کسی به قلب وارد صف نشود. در که باز شد ریختیم تو. اول رفتم بالا دیدم جای مناسب نیست. به سالن نگاه کردم دیدم جا هست تا دویدم پایین جا نبود. برگشتم به بالکن و پشت پروژکتور جای بدی گیر آوردم و نشستم. نه اظهار نظرهای خیلی جالب بود و نه بحثی درگیر شد. به جز سارتر و دوبووار بقیه اکثراً پرت و پلا می گفتند. بحثی هم درنگرفت زیرا وجود سارتر دیگران را بسیار محتاط کرده بود. اما شنوندگان، چند هزار نفر ایستاده و نشسته و جماعتی که کف سالن چهارزانو پهن شده بودند بسیار دیدنی بود. هر کلمه‌ای را دنبال می کردند و بسیاری کتابچه به دست پاره‌ای حرف‌ها را می نوشتند. همه جوان و سرزنده بودند و پیایی عکس العمل نشان می دادند. کف می زدند، پا می کوبیدند یا سوت می کشیدند. و سخنران هم عکس العمل مخالف را با مثلکی جواب می گفت. مثلاً بر من هرچی نیست و یکتور هوگو می گوید آنهایی که سوت می کشند مغز گنجشک دارند و آن وقت سوت کشندگان می خندیدند و خاموش می شدند. زندگی را مثل چشمه‌ای احساس می کردم و می دیدم ملت بیدار کنج کاو و زنده است. وای بر ما. این روزهای آخر نادرپور و فرزانه را نسبتاً بیشتر دیدم. گفتگوهای زیاد کردیم. از خودهامان و از آنچه که مورد علاقه مان است. از ایران و وضع روشنفکران و ادبیات مان. ساعت‌های خوبی گذشت. اما روزها خیلی مزخرف می گذشت. کارآموزی برای اداره جلسات از نظر روانشناسی جامعه‌شناسی (پسیکوسوسیولوژی!) تا نتیجه بهتری گرفته شود. مردی از درد جوع می نالید - پیرزن صدلش همی مالید. یک مشت کس شعر شنیدم. یک نای قزاق پسیکوسوسیولوگ شده بود. یک مشت فرمول‌هایی داشت که مثل ضبط صوت ملال‌آوری نشخوار می کرد و دیگران یادداشت می کردند. من هم نامه می نوشتم و گاه گاه سئوالی می پراندم تا

یارو خیال کند که هر کلمه‌اش را توی هوا می‌فایم. قسمت دیگر به اصطلاح کار عملی بود. هر کس به نوبت جلسه‌ای را اداره می‌کرد. موضوع جلسات: استتیک، جدایی در زندگی نوین و از این قبیل گنده گوزی‌های روشنفکری. دو روز تحمل کردم. آخر روز دوم دادم درآمد. پریدم به آقای رئیس. گفتم هم با روش سرکار مخالفم و هم با انطباق آن. صحبت مفصلی درگیر شد و با فرانسه شکسته بسته‌ام حسابی مشت مالش دادم. از شرکت کنندگان هیچ کس با من موافق نبود ولی روز آخر دیگر کفر همه‌شان درآمده بود. یارو را نشانندند سرطاس. در هفت مورد ازش انتقاد کردند و یارو به جای جواب کلیاتی درباره روانشناسی و جامعه‌شناسی گفت که ماست و دروازه بود. تا آن‌جا که من دیده‌ام این روانشناس‌ها برای شناخت روان آدمی از همه عاجزترند. یک مشت فرمول در آستین دارند و بر طبق طبقه‌بندی‌های خودشان هر کسی را توی قالبی می‌گذارند و هر مشکلی را دانسته می‌گیرند. همین سبب می‌شود که برای شناختن تک تک آدم‌ها از هر کوششی بی‌نیاز باشند. بگذریم. پنج روز است که به لندن آمده‌ام. دقت من شاهکار است می‌توان گفت که دست آلمانی‌ها را از پشت بسته‌ام. با بلیط بیستم روز نوزدهم حرکت کردم. تاریخ را اشتباه کرده بودم و با چه دستپاچگی و شتابی راه افتادم. هیچ کس هم به ما نگفت شازده با این بلیط کجا می‌روی، نه در فرانسه، نه در کشتی و نه در دوور. به هتل لندن که رسیدم و خواستم تاریخ ورودم را بنویسم زنک متوجهم کرد و تازه فهمیدم ماشاله چه شیرین کاشته‌ام. ادیب هم روز بعد آمد. در ایستگاه منتظرش شدم. بیور هم به استقبالش آمده بود. بار دیگر دیدمش و یکی دیگر از دوستانش به اسم جسیکا هم جزء منتظرین بود. او به خلاف من مثل یک پادشاه وارد لندن شد. شب رفتیم خانه بیور و با یکی از دوستان

او به اسم Gabor Schabert آشنا شدم. از پناهندگان مجارستانی و بیست و نه ساله است. انگلیسی، فرانسه، روسی، آلمانی، اسپانیولی، عربی و فارسی می‌داند. حسابی چیز خوانده و جانوری است. یکی دو شب با ادیب و بیور و گابور بودم و وراجی کردیم. ادیب دیروز با جسیکا به سفر رفت. شنبه برمی‌گردد. هنوز لندن را نگشته‌ام. امروز صبح رفتم British Museum انباری است که هر چه از هر جای دنیا به دست آورده‌اند — و خدا می‌داند که چه جوری — آن‌جا انباشته‌اند. دکان سمساری است. عصر رفتم به کتابخانه‌اش و فهرست نسخ خطی فارسی ریو [Rieu] را دیدم. چیزی که به کار من بخورد نداشت. ساعت پنج با گابور وعده کرده بودم. مقداری راه رفتیم و شام مهمان او بودم. بعد از شام او رفت تا کارهای سفرش را بکند. برای دو سال به عمان می‌رود. من هم برگشتم خانه. قرار شد مجله سخن و چندتا از نوشته‌های آل‌احمد را بعد از رسیدن به تهران برایش بفرستم.

۷/۱۰/۴۳

بیست و پنجم و بیست و هشتم دسامبر (چهار و پنج دی) لندن مثل تهران خودمان بود در عاشورا و تاسوعا. همه جا بسته و شهر مرده. انگار همه ساکنین رهایش کرده و گریخته‌اند. سکوت وحشتناکی بود و احساس می‌کردم که در بیابانی تنها مانده‌ام. ظهر چهارم رفتم به رستوران B.B.C با عنایت ناهار خوردم. بعد از ظهر سرد بود و سوز نافذی تا مغز استخوان را می‌خلید. خواستم برگردم به اطاق (دو روز بیشتر در هتل نبودم. عنایت اطاقی در کنار مال خودش ده روزه برایم اجاره کرده است). دو دل بودم. فکر تنهایی نمی‌گذاشت تصمیم بگیرم. نزدیک میدان ترافالگار چندتا توریست مُسن ژاپنی و یکی دو تا آلمانی که در آن

سرمای کولی کش ول می گشتند و شهر را تماشا می کردند. به غیرتم برخورد. دل یک دله کردم و راه افتادم. رفتم به St. James's Park و از آن جا به Buckingham Palace اقامتگاه سنگین، خفه و محصور پادشاهان انگلیس. بعد تمام هایدپارک را طی کردم و برگشتم و از پشت بوکینگهام به مقابل مجلس رفتم. از آن جا به طرف باغ منجلس پیچیدم و از روی پلی گذشتم و از کناره دیگر برگشتم از کنار بیگ بن سردر آوردم. برای فرار از سرما تا ساعت شش که دوباره برای شام به B.B.C رفتم پنج ساعت به سرعت راه می رفتم و مقداری از این شهر بی پایان را دیدم. شب همراه عنایت رفتم به شب نشینی در منزل بهبهانی نامی. بیست و چند نفری ایرانی بودند و اکثراً دانشجوی. تا ساعت دو رقصیدند و وقتی گذراندند. در میان جمع عجیب خودم را تنها حس می کردم. نمی دانم علت چه بود. عدم توافق روحی بود یا سنی. پیرمردی بودم در میان جمعی جوان بیست و چند ساله. بهر حال تا آخر تو سری خورده و خاموش در گوشه ای تمرگیده بودم. عبوس ملال آور و مزاحم. بعد از مدتی قرق را شکستم و شرابی خوردم که شاید عوض شوم. بی فایده بود.

امروز رفتم به Victoria and Albert Museum این جا هم یک دکان سمساری عجیب و بزرگی است که همه چیز را توی سالن تپانده اند. مثل مغازه حرامیان است که اموال غارتی را دستپاچه روی هم تلبار کرده باشند. از ایران خیلی چیز دارند. فرش اردبیل و در چهل ستون از آن جمله است. با تعداد زیادی مینیاتور و تابلوهای نقاشی مبتذل دوره قاجاریه و آلات و ظروف و کاشیکاری دوره سلجوقی. اول متأسف شدم که چرا نمونه های هنر ایران باید در این جا باشد ولی بعد با خودم گفتم همان بهتر که این جاست وگرنه خدا می داند که تا حالا چه به سر مثلاً فرش اردبیل آمده بود. یک ظل السلطانی چند وقتی یک پنج

دری را با آن فرش می کرد و بعد تخم و ترکه اش یا آن را به چند صد تومان می فروختند یا توی زیرزمینی، سردابی می انداختندش تا پیوسد و به هر حال نفله شود.

۸/۱۰/۴۳

امروز به تماشای برج لندن رفتم. بسیار دیدنی بود. هم بنا و هم محتویاتش. درست به خلاف British Museum و Victoria and Albert Museum. انبار سمساری نبود. معماری کهن نرمان ها بود و سلاح های دوران های مختلف تاریخ انگلستان حتی جواهراتش دیدنی بود. کاری نداشتم. زود به اطاقم برگشتم در 73. Philbeach Gardens. دلم گرفته است از تنهایی است. می دانم. هوای این شهر هم که عجیب است. ابر انبوه خاکستری خفه، شب و روز. و گاه سوز سردی که اندرون آدم را سوزن سوزنی می کند. نشانه ای از آن شب های دراز شمالی را در این جا می توان دید. از ساعت چهار بعد از ظهر تا اقلاً هشت، هشت و نیم صبح تاریک است. شهر ملال آور است. معماری سنگین و بسته و فشارنده ای دارد مثل هوایش. البته من هم بد وقتی به این جا آمده ام. درست وسط زمستان. خیال می کنم نه تنها شهر بلکه با چنین ابر دائمی و هوای خفه ای اقیانوش هم زندانی تنگ و پر ملال به نظر آید. خوب شد «چهار درد» فرزانه را با خودم آوردم. شب های تنهایی کتاب او را می خوانم. خواندنی است و به دادم می رسد. رمان (اگر بتوان گفت رمان) مخصوصی است.

بسیار تبیل شده ام. صبح ها اکثراً ساعت ده از خواب بیدار می شوم. عمری عادت کرده ام که از روشنایی خیره کننده آفتاب خودمان بیدار شوم و این جا هوا تاریک است. با این فرصت

ناچیز پیش از ظهرهایم تلف می شود.

————— ۱۰/۱۰/۴۳

دیروز با ادیب و Michael Beevor بودیم. رفتیم به National Gallery و کاتدرال سینت پُل و Tate Gallery اولی را قبلاً دیده بودم. از کاتدرال هم چندان خوشم نیامد. همان معماری کلاسیک قرن شانزده و هفده اروپاست که در فرانسه فراوان دیده می شود. اما در Tate Gallery در میان آثار مدرن از دو اثر Moore بسیار خوشم آمد: خانواده و پادشاه و ملکه. مخصوصاً از دومی و اثری کلاسیک از یک مجسمه ساز معاصر گویا آلمانی که اسمش را به خاطر ندارم. پیکر نیمه زنی بود از زانو تا گردن. عجیب تمام و کامل بود با نوعی زیبایی مطلق. اگر عمری تماشا می کردی محال بود خسته شوی.

امروز صبح با مایکل و ادیب رفتیم به کمبریج. خوشبختانه هوا خوب بود. دشت و صحرای پست و بلند این مملکت در زیبایی دست کمی از فرانسه ندارد و اما عجیب خود شهر بود. مایکل راهنمای ما و خیلی محبت کرد. یکایک کالچ ها را دیدیم. نظرم درباره معماری انگلیس به کلی عوض شد. مجموعه ای از بناهای به این زیبایی کمتر دیده بودم. هر کالچی با معماری خاص، زیبا و با روح و مجموعه آنها شهر را مثل نگینی خوش تراس و مبهوت کننده بر دامن دشت نشانده بود. مداومت فرهنگ این شهر دست کم از هفتصد سال پیش تا حالا حیرت انگیز است. هرکس خشتی بر این بنا افزوده تا به این کمال رسیده است. آرزو کردم کاش جوان بودم و در یکی از این کالچ ها اطاقی داشتم و درس می خواندم. هرگز از این نوع چیزی به این زیبایی

و کمال ندیده بودم و در میان این جنگل زیبایی Holy Sepulchre Chapel کوچک، اصیل و کهن سال تماشا و ارزش عجیبی داشت. روز بسیار خوبی بود. غروب برگشتیم و شب به تاتر old vic رفتیم. نمایشنامه‌ای از ایسن بود به نام: The Master Builder از بازیکنان Peter Sellers و Laurence Olivier را از راه سینما می‌شناختم. کار انگلیسی من خیلی خراب است. با زحمت زیاد نمایشنامه را دنبال می‌کردم و اکثراً می‌کوشیدم مطلب را به فراست دریابم! حالا این جوری تا چه اندازه چیزی دستگیر تماشاگر بی‌فراست ابلهی مثل من می‌شود بماند. بیشتر به سائقه کنجکاوی رفته بودم و نوعی اسنوبیسم شاهرخی.

یک شب با مایکل و ادیب رفتیم به تماشای Waiting for Godo نمایشنامه را چند سال پیش خوانده بودم. حسن ترجمه کرده بود و به من داده بود که نگاهی بکنم. بعد از چند سال تازه فهمیدم یارو چه نوشته. یکی به لهجه اسکاتلندی حرف می‌زد و دیگری کاکنی ولی از همان اول چنان مسحور نمایشنامه و بازی شدم که تقریباً بدون اشکال تا آخر دنبالش کردم. مهارت ساموئل بکت شیطانی است. آدم را جارو می‌کند. با تمام استنباط‌های نویسنده از انسان مخالف بودم و باین همه هر کلمه را می‌فاییدم. آن‌هم منی که نه تاتر می‌شناسم و نه به آن عادت دارم و آن‌هم این تاتر که با سنت‌های تاتر پاک بریده است.

امروز آخرین روز سال ۱۹۶۴ بود و حالا دیگر سالی تازه آغاز شده چون مدتی است که شب از نیمه گذشته است.

————— ۱۵/۱۰/۴۳

دو روز پیش (۳ ژانویه) از لندن برگشتم و دیروز از پاریس به

برود و آمدم. روز آخر اقامتم در لندن با اس. به تماشای بنای پارلمان رفتم. همه چیز این مردم برای من جالب توجه است و از جمله سماجتش برای حفظ دموکراسی خودش. به هر حال اگر چنته‌شان خالی بود نمی‌توانستند چند قرن سوار دیگران باشند و بتازند. به علت‌های فراوان از این مردم خوشم نمی‌آید ولی از بسیاری جهات تحسین مرا برمی‌انگیزند. چند سالی است که آن احساس نفرت کور و خشمگین سابق را نسبت به انگلیسی‌ها ندارم بلکه بیشتر دلم می‌خواهد بشناسمشان. خیال می‌کنم سفر به انگلیس بیشتر از خیلی نوشته‌ها آموزنده و روشن‌کننده بود.

تا غروب با اس. بودم و بی‌هدف ول گشتیم و گشت زدیم. عصر در کافه‌ای نشستیم و سر درددل اس. و ا. شد. مفصل یکی دو ساعتی صحبت کرد و حالات روحی اخیرش را برایم شرح داد. خلاصه این است که در وین کار روان‌پزشکی می‌کند. شب و روز به بیماران روحی پرداختن و در نوشته‌های پسیکانالیز و پسیکیاتری غوطه خوردن اثر بدی در او کرده است. همه بیماری‌های روانی را در خودش می‌جوید و اکثراً خودش را بیمارتر از بیمارانش می‌یابد. یکبار دچار بحران روحی شد و نشانه‌های دیوانگی را در خود دید ولی چون هنوز به کلی شعور از دست نداده بود شخصاً به درمان خود پرداخت.

پس از سفر به اروپا به این نتیجه رسید که سرچشمه عدم موفقیت‌هایش در خود اوست نه محیط ایران. زیرا ناراحتی‌ها در اروپا هم به جای خود مانده است. ناراحتی‌ها مسئله زن است و بی‌پولی. رؤیاهایش فرو ریخت و به این نتیجه رسید که آدم چلمن و دست‌وپا شکسته بی‌کاره‌ای است. در مورد اول شاید راست بگوید ولی در مورد بی‌پولی مزخرف می‌گوید. یا باید دنبال پول بود یا طیب و متخصص شد و زبان آموخت و ادبیات

و موسیقی. همه باهم نمی‌شود. تازه تا حالا در حقیقت محصل بوده است نه بیشتر و نه کمتر و با این همه سال‌هاست که خرج خودش را درمی‌آورد. من در این زمینه خیلی باهاش صحبت کردم که حالی‌اش کنم مزخرف می‌گوید و نمی‌تواند همه چیز را باهم بخواند. هیچ وضع خوبی ندارد و گرفتار بحران روحی بسیار دردناکی است. می‌گفت اشکال کارش در این است که به علل ناراحتی‌های روحی خودش آگاه است و راه‌های معالجه را هم می‌شناسد و از جانب دیگر می‌داند که تا چه اندازه این درمان‌ها بی‌اثر و حرف مفت است. بنابراین به هیچ جا نمی‌رسد و مثل عنکبوتی است که در تارهای تنیده خودش گرفتار شده و دارد جان می‌کند. می‌گفت بازگشت به وین برایش خطرناک است چون هر روز با چنین بحرانی دست به گریبان است. ای بسا کارش به بیمارستان بیماران روحی بکشد. آن هم همان جایی که خود تا روز پیش در آن طیب بوده. گفتم خب نرو مگر از خودآزاری خوشت می‌آید گفت اولاً که آثاری از مازوخسیم در من هست ثانیاً پول ندارم که به ایران برگردم گفتم اگر خطر کنی و بروی و چند ماهی بمانی خرج سفرت را به دست خواهی آورد. گفت ابداً گفتم پس کاری را که چند ماه دیگر می‌خواهی بکنی هرچه زودتر بکن و به برادرهایت بنویس پولی بفرستند و بروی.

در حال خیلی گفتگو کردیم. سخت ناراحت شده بودم. امیدوارم هرچه زودتر از فرنگستانی که سال‌ها پیش رؤیاهایش را در سر می‌پرورید به ایرانی که پس از سال‌ها بیزاری تازه با آن آشتی کرده بازگردد و خدا عاقبتش را هم به خیر کند.

غروب به پاریس رسیدم و بعد از ظهر چهارم به طرف بر دو حرکت کردم. ده روزی در این شهر و Bergerac خواهم ماند. هنوز

نمی‌دانم برای چه به این جا فرستادندم. گویا برای دیدن مرکز بهبود پرسنل نمی‌دانم چی...

————— ۱۶/۱۰/۴۳

امروز صبح با دو نفر از افراد مرکز بهبود کادرهای حرفه‌ای مختلف... بر دو به برزراک رفتیم و تا عصر آن جا بودیم. بیست و دو سه نفر از کشاورزان اطراف در کانون برزراک جمع شده بودند و در شان اقتصاد بود. تأثیر افزایش درآمد در مصرف، چشم و گوش دهقان‌ها حسابی باز بود. از در شان سردر می‌آوردند و با معلم بحث و گفتگو می‌کردند. تعجب کردم.

عصر از من خواستند که درباره مشکلات کشاورزی و اصلاح اراضی در ایران اطلاعاتی به آن‌ها بدهم. بیست دقیقه‌ای با زبان الکنم حرف زدم. خدا مرحوم استاد شهابی را بیامرزد که هنوز نمرده ولی همان وقتی که به ما اصول درس می‌داد اقلاً دو بیست سال دیر به دنیا آمده بود، من هم همان طور صحبت کردم که او اصول درس می‌داد. مشکلات بر دو نوع است، عینی و ذهنی و تازه مشکلات عینی هم بر دو نوع است طبیعی و انسانی. از جهت دیگر مشکلات دو جنبه دارد دولتی و ملتی و همین طور تا آخر. این اواخر متخصص همه چیز شده بودم جز کشاورزی، ولی خوشبختانه بعد از مهندسی هیدرولیک از آزمایش تخصص کشاورزی هم سر بلند بیرون آمدم. چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار.

۱۷/۱۰/۴۳

امروز غروب اعلمی را دیدم و باهم شام خوردیم. به وسیله بیشداد به او معرفی شدم گرچه خود بیشداد را هم بیشتر از یک بار ندیده‌ام. در ضمن شام تصادفاً صحبت از پزشکی و تفاوت طب مونپلیه و بردو گفت در مونپلیه دوی مرض قند را کشف کرده‌اند. گفتم انسولین را می‌گویی گفت نه. Dr. Laubaticres پس از ده سال تحقیق دارویی به نام Les Sulfamides hypoglycemiants با ترکیب‌های مختلف کشف کرده که در مداوای این مرض بسیار مؤثر است. خیلی تعجب کردم چون می‌گفت این دوا مرض را به کلی معالجه می‌کند و هرگز کسی آن را برای مامان تجویز نکرده بود. به کلی پریشانم کرد. از بس به این اطباء کاسب‌صفت ایران بی‌اعتمادم هیچ بعید نیست که راست بگویند و آن‌ها اصلاً بی‌خبر باشند یا شنیده و توجهی نکرده باشند. همه چیز دارند مگر وجدان پزشکی و به همه چیز پابندند مگر سوگند بقراط. نمی‌دانم موضوع چیست. باید پس از بازگشت به پاریس به وسیله بیشداد تحقیقی بکنم و ببینم آیا این عمله‌های عزرائیل مادرم را مفت و مسلم کشته‌اند.

۱۹/۱۰/۴۳

دیروز ساعت شش صبح با Pascal Lanstand معلم تعلیم و تربیت این مرکز بهبود... به آژن (Agen) در صد و پنجاه کیلومتری بردو رفتیم. او برای دوازده نفری از کشاورزان و پیشه‌وران و ... درس داشت. به آن‌ها یاد می‌داد که چه گونه و با چه روشی حرفه خود را به شاگردانشان بیاموزند. من هم ناظر بودم. تمام راه در رفتن و برگشتن صحبت می‌کردیم. مرتب از همه چیز ایران، فکر و

ادبیات و هنر قدیم و جدید و وضع مملکت می‌پرسید. کنجکاوی خصوصیت بارز فرانسوی‌هاست و خیلی زود به چشم می‌خورد. در رستورانی کنار جاده مشرف برگازن ناهار خوردیم. جای بسیار خوش منظری بود. برای اول بار -Langoustine- و خرچنگ خوردیم و خوشم نیامد. از ریخت بی‌ریختشان توی بشقاب بدم می‌آمد.

امروز شنبه بود. بعد از ظهر کاری نداشتم. راه افتادم توی شهر. به کلیسای کهن St. Michel رفتم. تاریخ بنای نخستین معلوم نیست. آنچه هست از قرن چهارده شروع شده. بیرون و درون کلیسا بسیار زیباست، سردرها با مجسمه‌های فراوان و سرستون‌های گوتیک با نقش و نگارها و کار فراوانی که برای هر یک کرده‌اند. داخل کلیسا در کنار دیواری تدفینی (Mise au tombeau) بود که گویا مال قرن پانزده یا شانزده است. بسیار خوش حالت و زیبا. چشم از دیدن سیر نمی‌شد. شاهکاری است. هر گوشه این مملکت سرشار از هنر است. هیچ فکر نمی‌کردم در بردو کلیسایی به این زیبایی بینم. شیشه‌کاری نو است. قدیمی‌ها از لرزش ناشی از بمب‌هایی که اطراف کلیسا افتاده شکسته است. به قول خادم کلیسا رنگ‌ها زیبا و اشکال نازیباست چون اکثراً بدشکل و غیرطبیعی و کشیده است انگار همه آدم‌ها زیر شکنجه‌اند. مردک برای خودش با سلیقه بود و حسایی اظهار نظر می‌کرد.

غروب به Place de Quinconce رسیدم. در آن‌جا برجی سنگی برافراشته‌اند با مجسمه‌ای در رأس که رو به میدان و پارک و رودخانه دارد و مجسمه‌هایی در اطراف. بر بدنه برج نوشته‌اند A la Memoir des Girondin از جمله مجسمه‌ها خروسی است رو به رودخانه با اندامی برافراشته، پاهایی استوار و گردنی راست و مغرور و سینه‌ای سرشار که با نفس تمام دارد می‌خواند. همان

Coq gaulois معروف است که در این جا به نشان ژیروندن ها گرفته اند. خروسی را که زود بیدار است، نظر به روشنی دارد و بشارت آن را به دیگران می دهد، چون مظهر آن مردان انقلاب برگزیده اند. مجموعه بسیار زیباست. از دیدن آن به یاد ستون بدنمای City [لندن] افتادم که به یاد بود آتش سوزی قرن ۱۷ برپا کرده اند و Sir Christopher Rhein یا Rwein (نمی دانم اسم را درست نوشته ام یا نه [Wren]) و آن کاتدرال بی کارا کتر سن پُل که نظیر و زیباتر از آن را در معماری کلاسیک هر بنای عادی اروپا می توان دید و طرح آن کتابخانه بدمنظر کمبریج که همه آثار نبوغ آقااست و آهن و تپسی که انگلیس ها برایش می کنند.

————— ۲۲/۱۰/۴۳

چهار درد فرزانه را در بردو تمام کردم. کتاب خیلی خواندنی است. شخصیت پدر و مادر خانواده خیلی زنده و حقیقی است با تمام مشکلاتی که برای یک کارمند دون پایه دولت شاهنشاهی و خانواده اش وجود دارد و روحیه این قشر از مردم ما. ولی مال رضی مثل پدر و مادرش نیست. خود فرزانه را که سخت تحت تأثیر مرگ هدایت و مرتضی [کیوان] است بیشتر می توان دید تا آن کسی را که او خواسته بنمایاند. راهی که آخر سر رضی انتخاب می کند در اجتماع ما تپیک بود ولی در کتاب نه. زیرا تحول شخصیت او برای رسیدن به چنین نتیجه ای کافی و تمام به نظر نمی آید. البته اینها اظهار فضل های کسی است که از رمان جدید چندان چیزی نمی داند ولی به هر حال دریافت یک خواننده عادی است.

پریروز یکشنبه بود. به تماشای کاتدرال بردو رفتم و سپس

چند ساعتی در شهر گشتم. بعد از ظهر به نمایشگاه عکاسی رفتم خیلی برایم تازگی داشت، مخصوصاً تحوّل عکاسی رنگی متعجبام کرد. خیلی از عکس‌ها به نقاشی مدرن بیشتر شباهت داشت تا عکاسی. شب در تأثر بزرگ بردو به تماشای اپرا کمیک Mascotte رفتم. بارها به یاد نیچه افتادم و «پیدایش تراژدی». چه قدر به این اپرا کمیک‌ها تاخته است و چه قدر حق داشته است. ملقمه‌ای بود از رقص و آواز و موسیقی و تأثر و نه رقص بود و نه آواز و نه تأثر. چون خواسته بودند همه کار را باهم بکنند هیچ کاری نتوانستند. حتی کمیک هم نبود... Centre interprofessi بلیطی برایم تهیه کرده بود. به اصطلاح مهمان شهردار بردو بودم در لژ مخصوص و ناگفته نماند که شهردار بردو رئیس مجلس ملی فرانسه نیز هست. دیگر چه طور می‌شد دعوت چنین بزرگی را که راننده تاکسی از هتل تا ایستگاه راه آهن مثل آب خوردن به این Solop فحش می‌داد نپذیرفت.

دیروز بعد از ظهر به برژراک آمدم، به مرکز توتون کاران. از دیروز تا حالا سور چراندیم چون مهمان بودیم و نمی‌دانم چه طور شد که عزت تپانمان کردند. دلیل خاصی ندارد جز هوس یا مهربانی رئیس مرکز. کار مرکز، آموزش توتون کاران است در کاشت توتون و پرورش چهارپایان و گاوان دوشا و غیره. امروز صبح هم در یک کارآموزی خسته کننده برق شرکت کردم و بعد از ظهر زدم به چاک. منتظر قطارم که بیاید و به طرف پاریس راه بیفتم. سه ربعی وقت دارم و دارم از ایستگاه این شهر کوچک یادداشت را می‌نویسم. فرانسوی‌های عادی و بسیار بدلهجه‌ای که دور و برم هستند، هیچ شباهتی به سیرانو دو برژراک یا مالارمه ندارند. مثل کشاورزی که دیروز دیدم: تتراشیده و نخراشیده با دست‌های کلفت و مغز ابتدایی. سؤال‌های احمقانه می‌کردم چون برای دیدار رفته بودم و به ناچار باید حالی می‌کردم که اهل بخیه‌ام. خوشبختانه از اول

گفتم که تخصص من کشاورزی نیست تا دچار دردسر نشوم. هر جایی که می‌روم اول توضیح می‌دهم که تخصص من آن کاری که آنها می‌کنند نیست و گرنه مثل خر توی گل می‌مانم و حالا که خودمانیم تخصص این هیکل بی‌مصرف چیست؟ به هر حال همه مدتی که با یارو گفتگو می‌کردم او راجع به گاوها و سیلوی علوفه و کشت ذرت‌اش توضیح می‌داد در این فکر بودم که وجه شباهت یا نقطه مشترک یارو مثلاً با سارتر چیست؟ و بی‌تردید وجوه شباهتی هست که فقط زبان نیست زیرا به خصوص در این مورد بسیار از هم دورند.

————— ۳/۱۱/۴۳

می‌خواهم چند سطری بنویسم. می‌بینم چیز نوشتنی ندارم. اجباری هم نیست که بنویسم بهتر است زور بی‌خود نزنم.

امشب فیلم Losey به نام King and Country را دیدم. ساده، عمیق، زیبا. گرچه مقایسهٔ احمقانه‌ای است و به قول آخوندها قیاس مع‌الفارق ولی نتوانستم خودم را از حماقت باز دارم و هم‌اش آن را با نمایشنامهٔ Nicomède اثر کرنی مقایسه می‌کنم. نمی‌دانم چرا T.N.P. آن را به روی صحنه آورده است و ارزش امروزی آن چیست؟ قهرمانی که از فرط قهرمانی تماشاگر را بیزار می‌کند. از جنس ما و گوشت و پوست آدمی نیست. ذاتاً و اصالتاً قهرمان است همچنانکه انسان به قول یونانی‌ها ذاتاً حیوان اجتماعی است. همان‌طور که ما نفس می‌کشیم او قهرمانی می‌کند. نه کوششی و نه کشمکش در باطن. به این ترتیب نقش او نقش بر آب است. از بس بزرگی کردن برایش آسان و سهل است ارزش خود را از دست می‌دهد. آخر نمایشنامه هم که دیگر شاهکار

است. happy end بی کم و کاست. بر اثر حادثه‌ای چشم و گوش همه مخالفین Nicomède که اشتباه می‌کردند باز می‌شود. توطئه و جاه‌طلبی به سرعت برق و باد از میان می‌رود و فراموش می‌شود و همه برادروار دست به دست هم می‌دهند و محیطشان بهشت برین می‌شود. [نمایش را] پریشب دیدم. برای هشت فرانک از دست رفته و وقت هدر شده تلخ و شکار از آن تأثر بیرون آمدم.

۲۹/۱۱/۴۳

احساس می‌کنم که دیگر زندگی بدون کار و بی‌هدف در پاریس دارد تبلم می‌کند. سر فرصت و با پشت گوش فراخی چیزکی می‌خوانم. کتابی است از Henri Lefebvre به نام Problèmes actuels du marxisme کتاب خیلی عمیق و جالبی است اما این طور که من می‌خوانم حرامش می‌کنم. قبلاً کتاب دیگری از او خوانده‌ام و از ذهن باز و نقادش لذت می‌برم. پیداست نویسنده جوینده دردی دارد که اگر نگویید از خفقان می‌ترسد و خوب می‌توان فهمید چرا. راستی چنگیزخان یا فاتح جهان (جهانگشا) اثر نه گروسه را مدتی پیش تمام کردم. کتاب بدی نبود ولی خیلی آتش دهن‌سوزی هم نبود. یک بیوگرافی نسبتاً دقیق اثر نویسنده‌ای مطلع نه بیشتر. چندی پیش Andromaque راسین را در کمده فرانس دیدم. نمایشنامه را به آسانی دنبال کردم و خیال می‌کنم لطف کلام هم تا اندازه‌ای دستگیرم می‌شد. با این همه نمی‌دانم چرا خیال می‌کنم شخصیت‌های راسین یا کرنی یک چیزی کم دارند که خون شتاب‌زده و گرمای جسم و آتش زندگی‌شان احساس نمی‌شود. آدم‌ها انگار کمی قراردادی و بنا به تصوّر نویسنده پرداخته شده‌اند نه علی‌رغم تصوّر و دریافت شاعر از انسان، آن چنان که مثلاً در جهنم (فرانچسکا

دارامینی) دیده می‌شود. آن‌چنان‌که حقیقت زندگی انسان هر طرز تفکر یا مذهبی را درهم بریزد و حجاب همه تصورات را بشکافد. گمان می‌کنم آن‌چه بی‌خوشتن از قلم این کاتولیک مؤمن درباره آن فاسقان «گناهکار» تراوش کرده روشن‌ترین مثال است وگرنه مثال‌های دیگری از شاهنامه گرفته تا کم‌دی انسانی بالزاک می‌توان یافت. ناگفته نماند که قضاوت من درباره راسین یا کرنی کم‌احمقانه نیست. مطالعه چند نمایشنامه آن‌هم سال‌ها پیش همین و بس. خدا مرا از شر گنده گوزی نجات دهد وگرنه خلق‌الله از بوی گندم خفه خواهند شد.

دو هفته پیش به Bibliotheque Nationale رفتم و برزونا به نگاه‌ی کردم. گویا سراینده که اندکی پس از فردوسی می‌زیسته آن قسمت از افسانه‌های حماسی را که استاد طوس به آن پرداخته، به نظم کشیده است. پس از دیدن برزونا می‌توان فهمید که فردوسی با چه سلیقه‌ای داستان‌ها را برگزیده و تا چه حد به کاری که می‌کرده آگاه بوده است. این کتاب حماسی قطور معجونی است از افسانه‌های دیوان و پریان و جنگ آنان با پهلوانان و پیروزی آسان و همیشگی آدمیان بی‌هیچ تب و تاب حماسی. بیش از دو ساعتی کتاب را ورق نزدیم. نسخه بسیار مغلوط است اگرچه خوب چاپ شود و مقایسه‌ای از آن با شاهنامه به عمل آید شاید بس نکته‌ها روشن شود. به شرط آن‌که مقایسه‌کننده استادی از اساتید مخیل نباشد و به سبک علامه فقید میرزا محمدخان قزوینی فقط از فوائد لغوی و دستوری سخن نگوید. انگار همه‌شان کوچک ابدان شمس قیس رازی هستند و المعجم فی معایر اشعار العجم می‌نویسند تا با همین عنوان‌ها و سلیقه‌ها از فلولیات سخن بگویند. ملای قشری جامدی که بخواهد به جنگ باباطاهر عریان برود پیدا است که از این بینوا چه می‌ماند. بهر حال صحبت این فضیلاى ادب فارسی را کوتاه کنم که

می ترسم خودم هم عاقبت به جلد شیر درآیم. باید باز هم بروم و برزنامه را بخوانم.

منوچهر یکی دو ماه پیش «آسمون و ریسمون» ایرج پزشک‌زاد را برایم فرستاد. هر شب پیش از خواب دو مقاله‌ای می‌خواندم و حظ می‌کردم. گاه چه طنز شیرین و نکته‌سنج و بی‌محابایی دارد. خیال می‌کنم همین مقالات ساده بی‌ادعا در انتقاد از بازار آشفته نظم و ثمر امروز، شاعران و نویسندگان شیاد که دست به دنبک هرکدامشان بزنی صدا می‌دهد و نان حماقت خوانندگان مجلات هفتگی را می‌خورند، بی‌نظیر است. آثار برجسته حسینقلی مستعان و دکتر مهدی حمیدی و آن بی‌طیار هرزه‌نویس پرگو و... را فقط می‌توان مسخره کرد و جز این هیچ چاره‌ای برای انتقاد نیست. گمان می‌کنم این چند مقاله کوچک در نشر مطبوعات و روزنامه‌نگاری امروز فارسی جایی درخور خود خواهد داشت.

————— ۸/۱۲/۴۳

بیشتر از ده روزیست که پری آمده است. سه‌شنبه بیست‌وهفت بهمن، در این مدت به چهار متخصص برجسته مراجعه کردیم. هر یک چیزی گفته است به خلاف دیگری. به کلی گیج و گمراه شده‌ایم و هیچ نمی‌دانیم چه باید کرد. این روزها پیشداد خیلی به ما کمک کرد. به وسیله نادرپور تازه آشنایی مختصری به هم زده بودیم و این همه محبت کرده است. آخر الامر قرار گذاشتیم که دوشنبه پس فردا با پیشداد و شاید یکی دو تای دیگر، خودهامان بنشینیم و تصمیمی بگیریم و از این مخمصه نجات پیدا کنیم. قدر مسلم این است که لگن خاصره باید

عمل شود.

روزهای بدی را می‌گذرانم. تنها و بی‌حوصله. کمی تاریخ بیهقی می‌خوانم و مثل همیشه بسیار دوستش دارم. پشت کتاب پیوسته نویسنده گپی با روحی بزرگ به چشم می‌خورد. کمی هم شاهنامه و کمی Lefebvre گاه گاهی فیلم خوبی می‌بینم و لذت می‌برم. به قول حسابداران خبره و قسم خورده این ترازنامه زندگی عبث این روزهاست. پس Merde

۱۲/۱۲/۴۳

کتاب Lefebvre و نوشته سیمون دوبوار را درباره مرگ مادرش دیروز تمام کردم. Une mort tres douce از نظر فوت و فن نویسندگی جای هیچ گفتگویی نیست خوب نوشته و شاید گفتگو در همین است. مرگ مادرش را عینی مطالعه کرده و زیبا نوشته است. شاید نشود تشبیه کرد ولی در موقع خواندن به یاد بالزاک تیزین و موشکاف می‌افتادم. کسی با نظری عینی مرگ را دیده و نوشته. و حال آن‌که در این جا مرگ امری بیگانه نیست که نویسنده از خارج آن را بنگرد و بتواند عینی باشد. مرگ بر مادر نویسنده، یعنی به نحوی بر خود او فرود آمده. در چنین حالی خواننده متوقع است که مرگ و داستان دردناکش به همان اندازه که عینی، طبیعی و فهمیدنی است، ذهنی، خلاف همه قوانین طبیعی و مبهوت کننده باشد و در چنین حالی نویسنده سرگشته باشد و بیرون از راه روشن Rationalism و تعقل. این ذهنیت، عینیت عمیق تری است، در چنین وضعی در کوره راه احساسات بی منطق افتادن، راهی به جایی نبردن، Subjectif بودن و در ضمن پا بر زمین ناهموار و انکارناپذیر واقعیت داشتن و در

این میانه اسیر نوسانی جانگداز بودن، قبول و نفی واقعیت، عینیت و ذهنیت، آمیزه جدایی ناپذیر و ارگانیک این دو می‌تواند حالت «عینی» نویسنده‌ای باشد در برخورد با چنین مرگی. ولی بعد از همه این حرف‌ها واقعیت این است که در این مورد جز این است و این حرف‌ها اجتهاد است در برابر نص. شاید نویسنده ورزیده و باسابقه‌ای چون او اسیر تکنیک کار خود است. و یا نه شاید اساساً او آدمی است با چنین سرشتی که در این وضع نیز می‌تواند با نظری عینی، از خارج حادثه را ببیند و بسنجد، مثل عالمی که غده سرطانی بدن خود را مطالعه می‌کند و با دقتی علمی کیفیت و پیشرفت آن را یادداشت می‌کند.

چند روز پیش بار دیگر داستان سیاوش را (تا پایان جلد چهارم شاهنامه بروخیم) خواندم. همسفر خوبی بود و خیلی در میان نوشته‌های فرهنگی وجودش به دردبخور و لازم بود. یادداشت‌هایی هم در حاشیه کتاب کردم، طبق معمول.

————— ۲۵/۱۲/۴۳

چند شب پیش با هما و ناصر و سعیدی در تاتر Lutèce دو نمایشنامه آمریکایی نوشته Edward Albee دیدیم که Laurent Terzieff در آن‌ها بازی می‌کرد (رؤیای امریکا و داستان باغ وحش). او را قبلاً در Nicomède هم دیده بودم که نقش اول را بازی می‌کرد و در همه این‌ها تماشاجی را تسخیر می‌کرد. حتی در آن نمایشنامه بی‌معنی اول.

پیش‌شب هم با سعیدی به تماشای دایی وانیا اثر چخوف رفتیم. دنیایی در حال فرو ریختن. انگار آدم‌ها همه آدمک‌های برفی هستند در معرض آفتاب، ذوب می‌شوند و محو. مثل این که

در مرگ زندگی می کنند. گرچه هریکی در حد خود می کوشد
تا بماند و زنده باشد ولی از هم اکنون مرگ بر همه شان غلبه
دارد و هیچ کاری هم نمی توان کرد. از گروه و طبقه ای هستند که
رفتنی است. عمیقاً غم انگیز است.

۱۳۴۴

۵/۱/۴۴

امروز پری رفت تا دوره نقاهت را تهران بگذرانند. روزهای اخیر بسیار خسته شدم. از بس دوندگی کردم. کار گره می خورد و این جا هم کم از میهن گرامی خودمان نیست. خر تو خر است. وقتی دکتر اجازه سفر داد رفتم ارفرانس جا ذخیره کنم. گفتند چون مریض بستری است باید طبیب معاینه اش کند ولی چون طبیب معالج اجازه داده دیگر کار ما تشریفات است. دو روز مانده به حرکت گفتند باید قطعاً یک نفر همراهش باشد. کسی را نداشتیم. دوشنبه از صبح ساعت نه تا پنج و نیم بعد از ظهر در ارفرانس بودم و بگومگو بود تا آخرش بلیط دو سره و مخارج اقامت در تهران یک مهماندار را قبول کردم و کار فیصله یافت؛ اما پرداخت خرج شب خوابی خانم در تهران خیلی زور داشت. با ناصر صحبت کردم نتوانست تصمیم بگیرد خیلی دلش

می‌خواست برود ولی در تردید ماند. آخر شب رفتم پیش حسن و پری، سه‌شنبه صبح مهماندار را پس خواندم و الآن پری و پری در تهران هستند و جمع‌شان جمع است.

ارفرانس بیشتر به کاروانسرا می‌ماند تا یک شرکت هوایی. مملکت به چاپ به چاپ عجیبی است. پیش از بستری شدن مخارج پانزده روزه بیمارستان را از مدیرش پرسیدم گفت تقریباً ۷۵۰۰ فرانک. درآمد ۸۰۰۰ تا و تازه حسابدار می‌پرسید خانم مسکوب تلفن نداشت؟ یک تلفن کرده بوده بود پنجاه سانتیم. و وقتی فاکتور خواستم با اعتراض و اخم به وردستش گفت فاکتور این آقا را بده که خیال نکند پولش را دور می‌ریزد. پیش از سفر نسبت به مردم فرانسه قضاوت خوش‌تری داشتم ولی می‌بینم که این تمدن و فرهنگ بیشتر ظواهر را عوض کرده جوهر آدم‌ها بهتر از مردم بی‌تمدن خودمان نیست. منتها در این جا لبخند ملیح فراموش نمی‌شود. با این آشنایی و شناخت سطحی هر قضاوتی از جانب من احمقانه است. فقط می‌توانم بگویم این فرانسوی‌ها که من دیدم مردمی هستند گنده‌گوز و پر مدعا. از نظر فکری هم فرهنگ در نظرشان از یونان شروع می‌شود و به امروز اروپای غربی ختم می‌شود و البته نماینده فرهنگ غرب هم جز فرانسه کشور دیگری نیست.

————— ۶/۱/۴۴

عید مزخرفی بود چون خیلی سوت و کور بود. از پیش فرهنگ گفته بود که ناهار باهم باشیم. قرار بود بعد از ناهار سری به ناصر و هما بزنیم. بعد از خوردن صبحانه دیدم فرهنگ پرتقالی چید و آبی بار گذاشت که پلویی بپزد. پیش از ظهر ناصر

تلفن کرد گفت دو تا تکه گوشت بخرید و راه بیفتید. به فرهنگ گفتم گفت دم ظهر می‌رویم و پلو را هم می‌بریم. پلو که پخته شد گفتم راه بیفتیم چیزی نگفت فقط دست کرد زیر میز و مثل لوطی غلامحسین که بخواهد یک چشمه شیرین کاری تازه نشان بدهد قابلمه خورش را بیرون کشید شب قبل پخته بود. گرمش کردیم و راه افتادیم. بعد از ناهار موسیقی بود و شطرنج. ساعت سه رفتیم به ملاقات پری. حسن و پری و حاذقی هم که بعد از ناهار به خانه ناصر آمده بودند با ما به بیمارستان آمدند. غروب دسته‌جمعی برگشتیم به آپارتمان ناصر و ظرف‌ها را برداشتیم و پس از یکی دو ساعتی بیرون آمدیم. شب خانه مولود بودم. سبزی پلو و ماهی و ترشی و... همه چیز بسیار خوشمزه. دست‌پخت او معروف است. بر پدر این خبرگزاری‌های خارجی لعنت. نام نیک مایه ناراحتی بزرگی است. خانم دلکش هم چند سال پیش گفته بود که از شهرت رنج می‌برد و این تنها ناراحتی زندگی اوست. خدا کند مولود به بدبختی او نباشد. تا دو ساعت بعد از نصف شب می‌خندیدیم. از بس مولود بذله‌گو و خوش صحبت است.

شنبه قبل برای سومین بار رفتم به TNP تا بلیط Les Troyennes را بخرم. به خلاف دفعات پیش خلوت بود. خوشحال شدم. به گیشه رسیدم معلوم شد بلیط نیست. با لب و لوجه آویزان بور و بدترکیب داشتم برمی‌گشتم. خانمی آمد خیلی مکش مرگ ما با سگی تپل میل که بیشتر شبیه اسباب‌بازی بود. گفت من چهار تا جا برای دوستانم گرفته بودم در آخرین لحظه تلفن کردند که نمی‌توانند بیایند. حیفم می‌آید حرام بشود. اگر می‌خواهید بدهم به شما. گفتم مال کی است؟ گفت یک ساعت دیگر. تردید کردم بعد از ظهر بود و می‌خواستم بروم به ملاقات پری. یک فرانسوی در کنار من بود یک کارت دونفری را گرفت و

تشکر کرد. گفتم من یک نفر بیشتر نیستم و کارت شما دو نفری است. داد به دستم و گفت یکی پیدا کنید خواستم پیرسم چقدر می شود دیدم شتاب زده دوید و گفت دیرم شد. نگاه کردم دیدم کارت دعوت است و آقای ژرژ ویلسون رئیس تأثیر خواهش کرده سرافرازش کنم. یادام آمد که خانم را در نمایشنامه های گورکی و برشت روی صحنه همین تأثیر دیده ام. از سرسنگینی و ناز و کرشمه خودم برای قبول کارت خنده ام گرفت. در ضمن خیلی باورم نمی شد. چندین بار خواندم و رفتم به سراغ تلفن. ماجر را به ناصر گفتم و سفارش کردم که بدو. رفتیم تو در جایی بسیار خوب و خوش دید. در این نمایشنامه خانم در نقش Cassandre بود. نمایشنامه از اریپید است و بازساخته یا پرداخته سارتر نمی دانم ترجمه adaptation در این جا چه می شود. موسیقی از Jean Prodromidés و بسیار همساز با نمایشنامه و صحنه پردازی از Michel Cocoyamis بود. من که سرم نمی شود ولی از آن چه دیدم بسیار لذت بردم مخصوصاً از کاری که با همسرایان کرده بود. هر زمانی کسی حرف می زد و گاه گاه همه باهم و گفتار با حرکات رقص مانند جمع توأم بود. نمایشنامه نیز به مناسبت اندیشه جنگ و صلح و روبه رو شدن آسیا و اروپا (تروا و آتن) و... ارزش امروزی داشت. دکور بسیار ساده بود. چند پله با زمینه ای گاه سرخ و گاه اخراپی یا سفید در ته صحنه. روی هم رفته زیباترین نمایشی بود که در پاریس دیدم. این بعد از ظهر بود. شب با سعیدی رفتیم به تأثیر Récamier نمایشنامه ای بود از Eugene O'Neill به نام Enchaines که ماریا کازارس بازی می کرد. بیشتر برای دیدن کازارس رفته بودم و بازیش دیدنی هم بود. راستی هفته پیش Leçon و Cantatrice Chauve اثر Ionesco را هم دیدم. هیچ بی معنی نبود. مخصوصاً دومی. در ضمن بسیار خندیدم.

۲۸/۱/۴۴

دیروز از فرانسه به آلمان آمدم و خدا می‌داند که دیگر کی برگردم. نزدیک هشت ماهی آن‌جا بودم. روزهای آخر دلم می‌خواست زودتر به ایران برگردم. بی‌کاری اذیتم می‌کرد و از طرف دیگر دلم برای اردشیر و مهرانگیز و دوستانم و زندگی در آن مزبله تنگ شده بود. الآن هم که در اشتوتگارت هستم حواسم در ایران است ولی به محض خروج از فرانسه هوس زندگی در پاریس دوباره بیدار شد و از پیش می‌دانستم که این‌طور خواهد شد. سفر خوب و فرصت بی‌نظیری بود که دیگر نصیب نخواهد شد. خیال می‌کنم تا اندازه‌ای با زندگی غربی آشنا شدم. تمدن غرب را هم که از راه کتاب می‌شناختم کمابیش از نزدیک تماشا کردم. برای سه چهار سالم کتاب ذخیره کردم و بسیاری فیلم‌ها و نمایشنامه‌های دیدنی را دیدم. مخصوصاً تأثر که دیدنش در ایران بدبختانه امکان ندارد. مزیت دیگر این سفر دوستی ناصر و هما و فرهنگ فرزانه بود. سعیدی را هنوز نمی‌دانم باید زمانی بگذرد تا بتوان قضاوت کرد. به‌رحال همه این‌ها بسیار با من مهربان بودند. من اکثراً از نعمت محبت دیگران برخوردارم.

زندگی در پاریس از هر جهت برایم دلپذیر بود مگر از نظر جنسی. همه می‌روند پاریس تا الواطی کنند. گرچه غریبه‌ها معمولاً به غریبه‌ها بند می‌کنند. یک دختر آلمانی، ایرلندی یا هلندی... با یک پسر ایرانی یا عرب و برمی‌گردند و از خوش‌گذرانی‌ها و شب‌زنده‌داری‌های پاریس داد سخن می‌دهند. اما من از این بابت خلق و خوی مالیخولیایی دیوانه‌ای دارم. باید بشناسم و دوست باشم تا بتوانم تن خود را به دیگری بدهم چون فقط تن نیست که می‌دهم، تمام وجودم دست‌کم برای لحظاتی از دست می‌رود. به هر چیز پیش پا افتاده‌ای

هم نمی‌توانم قناعت کنم. امکان دوستی هم که تقریباً وجود نداشت یا دست کم با آدم‌هایی که سرشان به تن‌شان بیرزد و دیدنشان کفاره نداشته باشد، نبود. در انتظارم که به تهران برگردم و می‌دانم که از این نظر انتظارم یک‌جانبه نیست.

روزهای آخر اقامتم در پاریس یکی دو تا تأثر و چند فیلم دیدنی دیگر دیدم که از آن میان باید Zorba le grec را حتماً نام ببرم. شب آخر مثل بسیاری از شب‌های دیگر تا دیروقت پیش ناصر و هما بودم و خوب حس می‌کردم که راستی از رفتن ناراحت‌اند. کاش زودتر بتوانم در ایران بینمشان.

فردا صبح از اشتوتگارت می‌روم به مونیخ. قرار بود منوچهر بیاید این‌جا تا دو سه روزی بمانیم، به کمک او اتومبیلی بخریم به نورنبرگ برسانمش و خودم از راه مونیخ به سویس بروم. نیامد و مرا قال گذاشت. لابد دید که به دردسرش نمی‌ارزد. از طرف دیگر فردا یکشنبه و عید پاک است و تا سه‌شنبه همه‌جا بسته است. بهتر دیدم که تعطیلات اجباریم را در مونیخ بگذرانم که شهر بزرگ‌تر و دیدنی‌تری است و موزه‌اش را هم حتماً باید ببینم. بلیطی خریدم که امروز بروم امّا دیشب در بازگشت به هتل دیدم سینمایی «ننه شجاعت» برشت را نشان می‌دهد آن‌هم با شرکت هلنا ویگل و برلینر آنسامبل. ماندم و امروز بعدازظهر دیدم. با این که چند سال پیش نمایشنامه را خوانده بودم چیزی دستگیرم نشد. زبان را نمی‌فهمیدم و در حقیقت از تأثر فیلم برداشته بودند. انگار این کار با سینما جور در نمی‌آید، هرچند چنین نمایشنامه‌ای باشد و چنین بازی‌کنانی. سینما خلوت بود. در عوض سینمای دیگری در کنار فیلم احمقانه آمریکایی چنگیزخان را نشان می‌داد و غلغله بود. تنها نگاهی به لباس‌ها نشان می‌داد که سازندگان فیلم چه قدر از مرحله پرت‌اند.

اشتوتگارت شهر زیبایی است. مثل کاسه‌ای است با تپه‌هایی دورادور و خانه‌هایی که لابه‌لای درخت‌ها بر دوش این تپه‌ها نشسته‌اند. دیروز و امروز راه زیادی رفتم و قسمت‌هایی از شهر را پیاده گشتم. موزه‌اش را هم دیدم. خبری نیست و در برابر زیبایی شهر هیچ است. بنای جدید موزه از تابلوهایی که در آن گذاشته‌اند (به جز یکی دو تابلوی وان‌دیک) دیدنی‌تر است. تابلوها را انگار بیشتر برای این گذاشته‌اند که یک شهر متمدن بدون موزه نمی‌تواند باشد. مثل آت و آشغال‌های روی پیش‌بخاری اطاق پذیرایی آدم‌هایی که دستشان به دهنشان می‌رسد، مثلاً یک قلمدان قاجار و یک بادبزن ژاپنی و یک گلاب‌پاش روسی ...

با تمام تبلیغاتی که می‌کنند هنوز خرابی‌های جنگ به کلی از بین نرفته و جاهای زیادی در دست ساختمان است ولی پیدا است که سطح زندگی مردم بالاتر از مال فرانسوی‌هاست. اکثراً در حال نشخوارند و خیلی بیشتر از فرانسوی‌ها تنور شکم را می‌تابند ولی البته نه در خوردن سلیقه آن‌ها را دارند و نه در پوشیدن.

————— ۳۰/۱/۴۴

دیروز صبح زود از اشتوتگارت به مونیخ آمدم. شهر زیبا و بسیار مخصوصی است. دیروز به محض رسیدن چمدان‌ها را در هتلی گذاشتم و طبق معمول پیاده توی شهر راه افتادم تا ساعت هفت. تمام بعدازظهر باران می‌بارید و من مثل موش آب‌کشیده کنار Karlsplatz زیر طاقی ایستاده بودم ناگهان حمید را دیدم. تصادف عجیبی بود و او هم جاخورد، مثل من. و هر دو خیلی خوشحال شدیم. شامی باهم خوردیم و او قبلاً بلیط گرفته بود رفت به اپرا

و من هم به دیدن گرناگاریو در فیلم ملکه کریستین. البته فیلم چیزی نبود ولی من همیشه از دیدن این زن لذت می‌برم. بهتر است بگویم آن زن چون آن‌چه من می‌بینم گاریوی سی چهل سال پیش است. بعد از اپرا و سینما مجدداً همدیگر را دیدیم و تا نصف شب در یک آبخوفروشی نشسته بودیم و گپ می‌زدیم. دیروز هوا سرد بود و بارانی و خستگی هم مرا از پا درآورده بود درست مثل یکی از روزهایی که پنج شش ساعت توی لندن راه افتاده بودم.

در اروپا من همه‌اش چشم سر هستم و در این چند ماه هیچ فرصتی نداشته‌ام تا اندکی به خود بیندیشم. چشم دلم تاریک بوده است. برای دیدن همه چیزهای تازه حریصم و این مرا از هر فکری باز می‌دارد. همه تماشا و تماشا و این یکی از علت‌های علاقه من به بازگشت به ایران است. برگردم و زندگی باطنی خودم را (اگر این حرف گنده گوزی نباشد) از سر بگیرم.

دیروز عصر رفتم به دیدن Haus der Kunst یعنی موزه نقاشی معاصر مونیخ. چیز چندان جالبی نبود. برعکس امروز که با حمید به تماشای Alte Pinakothek (موزه نقاشی قدیم) رفتم. بسیار بسیار دیدنی بود. موزه از نظر نقاشی‌های گوتیک و قرون وسطی خیلی غنی است. از پرده‌های دورر (Dürer) و مخصوصاً از تک‌صورت نقاش خیلی خوشم آمد. فرصتی بود که مقداری از تابلوهای رنسانس ایتالیا، لئوناردو و رافائل را ببینم. همچنین کارناخ و موریو و تی‌سین و تین‌تورتو و ... بیشتر از همیشه از روبنس بدم آمد. با آن کارهای قلابی دسته‌جمعی که زیر هرکدامشان یک امضا انداخته و هر موزه اروپای غربی را پر کرده‌اند.

حمید امروز غروب به اشتوتگارت رفت. شاید دوباره در آلمان یا سویس ببینمش. من فردا برای خرید اتومبیل دور می‌افتم.

شهر به مناسبت تعطیلات پاک پراز مسافر است و امروز در ایستگاه راه آهن و خیابان ها جوش و هیجان فراوانی بود.

۵/۲/۴۴

امروز یکشنبه است. همه روزهایی که در مونیخ بودم یک بند باران می بارید. صبح سه شنبه برای خرید ماشین به دور افتادم چهارشنبه صبح انتخاب کردم و تا پنجشنبه عصر تشریفات خرید و فروش تمام شد. در مونیخ به تماشای اپرای مادام باترفلای و نیز فیلمی که اخیراً از ثریا برداشته اند رفتم. دومی هیچ چیز نبود. هیچ هیچ. استفاده از سادگی مردم. بریدن گوش آنها برای پر کردن جیب خود و همه آنها به کمک تبلیغات استادانه و آدم خر کن.

صبح جمعه از مونیخ به طرف سویس حرکت کردم غروب در زوریخ بودم طبق قرار قبلی موقع ورود حمید به شهر در ایستگاه منتظرش بودم. شب و صبح شنبه مقداری در شهر گشتیم و دیروز به طرف برن راه افتادیم. ناهار را در آن جا خوردیم و به لوزان رفتیم. در هریک از این شهرها یکی دو ساعتی بیشتر نماندیم و همین طوری به هر چیز که دم دستمان آمد نظری انداختیم. طبیعت مملکت به حدی زیباست که کمتر توجه به ساخته دست بشر جلب می شود. در لوزان کاتدرال شهر و یک نمایشگاه عکاسی اروپا را تماشا کردیم و غروب در ژنو بودیم. شب تا ساعت دوازده توی شهر و کنار دریاچه ول می گشتیم. زیبایی مملکت باور نکردنی است. امروز صبح در ژنو از حمید خدا حافظی کردم. او ماند که بعد از ظهر به فرانکفورت برگردد. من ساعت پنج به میلان رسیدم. نزدیک ایستگاه اطاقی در هتلی

گرفتم. بعد از شام راه افتادم توی شهر. میدان اسکالا و بازار مانند عجیبی را که در کنار میدان است و گویا معماری دوره رنسانس است و آن کلیسای عجیب آن سوتر. مات و متحیر بعد از دو سه ساعتی برگشتم به هتل. مقداری رخت شستم و حالا دیگر از نصف شب هم گذشته است. خیلی خسته ام. وراجی را تمام می کنم که بخوابم. روز بعد تا بعدازظهر در میلان بودم و دوباره Galerie Victor Emmanuel و کاتدرال میلان به نام il Duomo و قصر Sforza و چند پارک را دیدم. درون و بیرون کاتدرال با چهار هزار و چهارصد مجسمه خیلی شلوغ است. از تماشای قصر Sforza بسیار لذت بردم. ساده و زیبا.

 ۱۱/۲/۴۴

امروز شنبه اول ماه مه است. بعدازظهر وارد فلورانس شدم و پس از سه ساعت پرسه زدن پانسیون گیر آوردم. به سه علت شهر فوق العاده شلوغ است: اول ماه مه، مسابقه فوتبال انگلیس و ایتالیا و نمایشگاهی که هنوز نمی دانم چیست. نه تنها توریست ها که خود ایتالیایی ها هم به شهر هجوم آورده اند. توی پانسیون مشتی پیرزن و پیرمرد هستند. موقع شام دیدم که من چهل ساله از همه شان جوان ترم. تقریباً همه انگلیسی حرف می زدند و چون در پانسیون بودند سعی می کردند که مثل هتل رفتار نکنند یعنی باهم خودمانی باشند و برای من که ناظری بیگانه به این آداب و رسوم هستم همه چیز تصنعی بود و ادای صمیمیت درآوردن مشتری ها خیلی مضحک به نظر می رسید.

چهار روز در رم بودم و در همان خانه ای که نادر پانسیون است. بنابراین باهم بودیم. به سبب گرفتاری و تعمیر ماشین و کاهلی

عجیب نادر که دست شستن و سرشانه کردنش دست کم یک ساعت وقت می‌خواهد، از فرصت ناچیزی که داشتم چندان استفاده‌ای نکردم. خیلی توریستی کولیزه و سن پیر و موزه غنی واتیکان و سیکستین و ویلا بُرگِز و کلیسای کهن سن سبینا و پانتئون و آن چشمه کذایی و چند جای دیگر را دیدم و کمابیش در شهر هم گشتم. رم را خوب ندیدم ولی در عوض از مصاحبت نادر که دلپذیر است برخوردار بودم.

امروز عصر یک ساعتی در شهر گشتی زدم. چه قدر دیدنی است. باید فردا از صبح زود راه بیفتم و از سر شروع کنم. الآن دیروقت است و رخت‌شویی خسته‌ام کرده است. نه ماه است که همین بساط است. بیست روزی است که تقریباً هیچ چیزی نمی‌خوانم حتی لوموند. به اندازه ده سالی خستگی در کرده‌ام. ولی با همه این حرف‌ها فعلاً خسته‌ام. تمام کنم و بخوابم.

 ۲۸/۲/۴۴

این چند سطر را در اصفهان می‌نویسم. بعد از ظهر سه‌شنبه از فلورانس به ونیز رفتم. گمان نمی‌کنم زیاتر از فلورانس جایی دیده باشم. حق با مالرو است که آن جا و اصفهان را زیاترین شهرهای جهان می‌داند. تقریباً همه جاهای دیدنی فلورانس را دیدم. و از فیلیپولینی و جیوتو و رافائل و میکل آنژ و... سیراب شدم ولی بیشتر وقت را در خود شهر گشتم چون شهر به خودی خود موزه‌ای بی‌نظیر است با آن معماری ساختمان‌ها و هزار چیز دیگر. پس از فلورانس دیگر ونیز در نظرم آن‌چنان که باید جلوه‌ای نکرد. بعد از ظهر چهارشنبه پانزدهم نجفی با قطار به ونیز آمد تا عصر ماندیم و غروب به طرف تریست حرکت

کردیم. شب لوبلیانا لنگر انداختیم. هفدهم وارد بلغارستان شدیم و فقط در اتومبیل ناهاری خوردیم. این تمام توقف ما بود در این کشور. از یوگوسلاوی بدمان نیامد ولی از بلغارستان هیچ خوشم نیامد. کشور مثل خانه زن شلخته‌ای بود که توی وارث افتاده باشد. آشفته و کثیف و کسی به کسی نبود. در کنار خیابان‌ها ذغال‌سنگ و چوب و زیاله ریخته بود. با ساختمان‌های نیمه‌تمام که پیدا بود به حال خود و لشان کرده‌اند. ساختمان‌ها بدمنظر و کثیف و چند نوار سرخ کهنه و بدرنگ و دوسه تا عکس از مارکس یا لنین چون که هنوز اوائل ماه مه بود. آن‌چه من دیدم بد مزخرفی بود.

آخر شب هفدهم خودمان را به ادرنه رساندیم و پیش از ظهر روز بعد در اسلامبول بودیم. عصر ایاصوفیه و قسمت‌هایی از شهر را تماشا کردیم و نوزدهم و بیستم و بیست‌ویکم یک نفس در کوهستان‌های این کشور رانندیم. از نفس افتادم. مردم از ماکون برهنه‌ترند و ساده‌تر و بی‌کلک و کلاه‌برداری ولی درعوض در هر قهوه‌خانه‌ای که نیمکت یا چهارپایه‌ای باشد دو تا جناب سروان نشسته‌اند. کشوری است که گویی در حال جنگ است.

خوشبختانه صبح بیست و دوم به مرز رسیدیم و غروب پنج‌شنبه بیست‌وسوم تهران بودیم. دلم برای مهرانگیز و دوستان تهران خیلی تنگ شده بود. روزهای بیست و چهارم و بیست و پنجم دوری زدم و بعضی از دوستان را دیدم و به اداره سری زدم. حالا دو سه روزی است که پیش اردشیرم و فردا برمی‌گردم. تمام مدتی که در اروپا بودم هوس سفری به اصفهان در سرم بود و الآن در این فصل و در چنین جایی پیش توله‌ام آسوده و آرامم تا به تهران برگردم. عمر سفر کوتاه به سر آید و بینم چه کاره‌ام. از همین حالا سفر فرنگ، هشت ماه در پاریس و یک ماه در کشورهای

دیگر به نظرم رؤیایی می‌آید که گویی واقعیت نداشته است. به محض خروج از استراسبورگ هوس زندگی پاریس بیدار شد و همچنان بیدار است. یادش به خیر.

۷/۵/۴۴

آخرهای اردیبهشت (بیست و دوم) وارد بازارگان شدم. مام میهن برایم آغوش واکرده بود. چند ماهی گذشته است. روزهای اول سفری دو سه روزه به اصفهان کردم. یک ماهی گیج و بیگانه بودم تا دوباره به زندگی خودمان خو گرفتم. بوی گنداب آزارم می‌داد و هنوز هم می‌دهد، خفه‌ام می‌کند، تبلی من برای نوشتن کم نیست. اگر تبلی حاصلی می‌داشت من نویسنده بزرگی می‌شدم.

پس از یک ماهی زندگی عادی را شروع کردم. کار اداره مثل همیشه شیرین است. رئیس امور اجرایی مهندسان مشاور و نظام. آقای دکتر مجتبیایی هم رئیس‌مان است. او هنوز دکتر نشده چون رساله‌اش را ننوشته ولی به‌هرحال لقب را به‌چنگ آورده و همین اصل کار است، بقیه شعر است و باید گذاشت دم کوزه آبش را خورد. خیلی جدی است. خیال می‌کند کارهای مهمی دارد می‌کند یعنی رتق و فتق مهمات امور را به عهده دارد و برای همین زیادی سخت می‌گیرد. دن کیشوت بیچاره هم همین جوری بود. تقریباً تمام وقت در اداره هدر می‌شود. درباره فاضل‌آب مشهد و چاه آب جرفادقان و کشتارگاه ابرقو به مهندس مشاور و دستگاه اجرایی و فلان و بهمان می‌نویسم عطف به نامه شماره فلان و تاریخ بهمان خواهشمند است چنین و چنان کنید. چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار.

چیزهای پراکنده و مختلفی خوانده‌ام ولی مطالعه‌ی اساسی‌ام
تثوریِ رمان لوکاش بود. خیلی جاهایش را نفهمیدم ولی همان
مختصری که دستگیرم شد به زحمت خواندنش می‌ارزید و
بسیار هم می‌ارزید. تعمق و کندوکاو ذهن نویسنده بدبخت آن
عجیب است. حالا هم دارم قسمت‌هایی از تاریخ و شعور یا
وجدان طبقاتی را می‌خوانم. از سواد خودم گریه‌ام می‌گیرد.
این همه نادانی ترحم‌انگیز است. انگار که ذهن تنبلم مرغ
بی‌بال و پری است در قفس (یا به قول فضلا ققص تا بدانم
که آن قدرها هم بی‌سواد نیستم). یک چیز لخت و زمین گیر و
نقرسی. کتاب Marijan Mole به نام: Culte, Mythe et Cosmologie
dans l'Iran Ancien را هم در دست دارم و کم کم می‌خوانم. به
شاهنامه هم طبق معمول ناخنکی می‌زنم. این هم از فعالیت‌های
فکری شدید راقم سطور «تا بدانی که شب ما به چه سان
می‌گذرد».

ماه‌های اخیر بد و بحرانی بود و هست. سخت بی‌پولم.
نمی‌دانم چرا آن حضرت از طرف فقرا به فقری که نداشت
افتخار می‌کرد. مهرانگیز سه چهار روز دیگر می‌رود و تنهاتر
می‌شوم. علی می‌ماند و حوضش و پیران ما گفته‌اند حوضی که
آب ندارد قوری‌باغه نمی‌خواهد. البته تنهایی موجب رنج است که
رنج روح را صفا می‌دهد ولی من سرنوشت داستایفسکی را چندان
دوست ندارم. در این میانه عشق به ... ت هم مزید بر علت است.
فاطمی خیلی خوشگل بود آبله هم درآورد. پاک کلافه شده‌ام و
هیچ نمی‌دانم چه کنم یک دوستی پنج ساله آن‌هم با زنی مثل
او آخر عاقبتی جز این نباید داشته باشد. پارسال همین روزها
پیش از سفرم به فرنگ یکی دو بار سرشب‌ها رفتیم به طرف
قوچک و برگشتیم گپ زدیم و همدیگر را بوسیدیم و من پس
از سال‌ها به او گفتم که دوستش دارم، چون دیگر داشتم. حالا

که برگشته‌ام روز به روز ماجرایمی که در من می‌گذرد جدی‌تر می‌شود، همه فکر و ذکر من را به خود مشغول داشته است. دگرگون شده‌ام. همان‌طور که پیش می‌آید، نامتعادل، شدیداً احساساتی و آزاد و اسیر شده‌ام. خیلی خوشحال و آشفته‌ام و راستش خیلی می‌ترسم. راستش هیچ کدامان نمی‌دانیم چه خواهد شد و مثل این که هر دو خودمان را در جریان زمان رها کرده‌ایم، تا چه پیش آید یا به قول فردوسی تا روزگار چه بازی کند.

۱۰/۵/۴۴

امروز صبح چندتا نامه درباره فاضل آب مشهد به مهندس مشاور و این و آن نوشتم با شیرین کاری‌هایی از این قبیل تا وقت اداری تمام شد. ابتدال این گذران روزانه خفه‌ام می‌کند.

بعد از ظهر با ... ت بودم. رفتیم به زرده‌بند. زیر درخت‌های قهوه‌خانه آن‌جا یکی دو ساعتی نشستیم و گپ زدیم. بیشتر از زندگی خودش برایم گفت. در بازگشت بسته و گریخته حرف می‌زدیم. به او گفتم که به عقیده من آدم با روح و قلبش زندگی می‌کند. زندگی روزانه اجتماعی هرچند موفق حاصلی جز پر کردن شکم و به اصطلاح بالا بردن سطح زندگی ندارد که تازه اول گرفتاری است و به هر حال آدم به خاطر شکمش آدم نیست. زندگی اجتماعی روح و فکر ندارد. زندگی انسانی در روح و قلب جریان دارد و از برکت وجود او حالا دیگر من در قلبم زندگی می‌کنم. خیال می‌کنم روح من هرگز زندگیش را از دست نداد و برای این کار البته همیشه از دیگران کمک گرفته است. اما در سال‌های اخیر من در قلبم زندگی ذهنی (subjectif) خیالی و مجردی داشته‌ام ولی حالا این زندگی عاطفی من عینی، واقعی و

منجز است. در دنیای خارج، در همین دنیای خاک و آب جریان دارد. بیشتر وقت را در نشأه مطبوع و ملایمی بودم مثل مستی شراب. به اندازه همه جهان بودم و شاید برتر از همه آن از لجن گذران روزانه بیرون آمده بودم. خوشبخت که نه، بلکه خود خوشبختی بودم. هر لحظه‌ام روزی بود سرشارتر از هزار روز و چون گذشت آن را، فرار سریع و بی دریغ آن را، توی رگ‌هایم احساس می‌کردم هر روز و هر ماهم انگار لحظه‌ای پیش نبود.

سرسب یک ساعتی... ت را دیدم. حتی دیدار او شهوت مرا برمی‌انگیزد و خونم را داغ می‌کند. خواستم برای پس‌فردا با او قرار بگذارم گفت بماند برای بعد. چندان اصراری نکردم. فکر... ت بی‌خویشتم کرده بود. چه فرشته مضحک و چه دیو جان‌سختی هستم. هر دو این‌ها یک چیز واحد و یگانه است که منم. تازه از این‌ها گذشته امروز پیش از ظهر خانم... ی به سینما دعوت‌م کرد. کارت جشنواره فیلم وزارت آموزش و پرورش من پیش اوست. امروز گفت مهمانی نمی‌آئید گفتم چرا. رفتم کنارش نشستم. پرسید خیال نداری دیگر به جشنواره بروید گفتم بدم نمی‌آید می‌خواهید قرار بگذارید شبی باهم برویم. برای سه‌شنبه شب قرار گذاشتیم. می‌دانستم که جشنواره دوشنبه تمام می‌شود (شاید او هم می‌دانست) به این ترتیب مختارم که اگر نخواستم بروم و بگویم اشتباه کردیم و بعد از جشنواره قرار گذاشتیم. اگر هم خواستم بروم که ناچار از سر سینما رفتن و احمقانه وقت گذراندن نجات یافته‌ام. لابد و قتمان به خیابان گردی و گفتگو و غیره خواهد گذشت. گرچه برای بار اول جایی برای «و غیره» نیست و می‌ماند برای بعد. این هم حدیث نفس یک روز یک دُن‌ژوان مضحک از عشق تا هرزگی.

۱۱/۵/۴۴

امروز از صبح تا آخر وقت در اطاق مدیریت محترم بودم. اول جلسه شهرسازی با کمبلین امور شهرسازی و دکتر ادیبی و یک متخصص مشهور شهرسازی به اسم رُتیوال و سپس جلسه‌ای با غیایی مهندس مشاور ساختمان کاخ‌های سلطنتی فرح آباد. ولی در تمام مدت، در اداره و بیرون از اداره تا حالا که آخر شب است در فکر ... ت بودم. همان‌طور که یک‌بار هم به خودش گفتم مثل هوا مرا احاطه کرده و دور او نفس می‌کشم. بیرون و درونم سرشار از اوست. فقط یکی دو ساعتی که Lukacs می‌خواندم (واقعاً که بیداد می‌کنم. فکر به قدری عمیق است که زیاست.) گرفتار ... ت نبودم.

۱۳/۵/۴۴

پریروز بعد از ظهر با ... ت از سازمان درآمدیم. یادم نبود که ماشین را گذاشته‌ام سرویس. به مارکینگ که رسیدیم یادم آمد. ... ت به شوخی گفت آ بابا تو که ماشین نداشتی چرا از اول نگفتی تا من یکی دیگر را پیدا کنم و شوخی چند دقیقه‌ای ادامه پیدا کرد و من هیچ خوشم نیامد و او هم فهمید و کوتاه آمد. آمدم به خانه و تا دو و نیم منتظر ماندم که شاید تلفنی بکند و من از شر تنگ خلقی خودم نجات پیدا کنم. انتظار بیهوده‌ای بود. دیروز گفت که ساعت پنج تلفن کرده و کسی هم خانه نبود.

دیروز صحبت کردیم و قرار شد هروقت اطاقش خلوت شد تلفنی بکند تا سری به او بزنم. تا یازده و نیم منتظر شدم خبری نشد. سخت بی‌حوصله شدم و رفتم به اطاقش نبود. رفته بود

بی آن که لااقل بگوید رفتم و منتظر خبرم نباش. شد نزدیک ساعت دو... تلفن کرد که هستی تا آخر وقت بیایم گفتم منتظرت هستم و خواهش می کنم کمی زودتر بیا. گفت خب. نه تنها زودتر نیامد بلکه دیر کرد. فکر کردم تلفنی به دفتر... بکنم شاید آن جا باشد. همان جا بود. موقع صحبت می لرزیدم و داد می زدم گفتم خانم شما ما را مسخره کردید چرا نمی آید گفت آخر... تلفن کرده بود که به او سری بزنم گفتم جوابش این است که نمی توانم چون باید بروم پیش شاهرخ. درست یادم نیست فقط می دانم که آخر سر گفت الان آمدم گفتم خب و گوشی را گذاشتم.

وقتی آمد تا نیم ساعتی من عصبانی بودم و داد و بیداد می کردم او گاه گاه اوقاتش تلخ می شد ولی روی هم رفته ملایم تر و عاقل تر از من بود. گفت که روز پیش شوخی می کرده و من احمقم که جدی گرفتم گفتم جدی نگرفتم از شوخی ات بدم آمد. تلفن را هم فراموش کرده بود که بکند و آخر وقت هم ناچار شده بود رئیسش را برای مرخصی ببیند و وقتی رفت پیش... دیگر آخر وقت بود و گذشته از همه این ها اصلاً توجه نداشته که وقت اداری گذشته. من گفتم در رفتاری که با من می کند هیچ توجه و هیچ محبتی نیست. قبول نداشت و ایراد کرد که چرا وسط صحبت گوشی را گذاشتم گفتم هیچ چنین قصدی نداشتم و خیال کردم صحبت تمام شده و اگر چنین استنباطی برای او پیش آمده معذرت می خواهم. او هم از من عذرخواست و من هم برای همه داد و بیدادها از او عذر خواستم و تمام شد دیگر تا هشت و نیم شب باهم بودیم. تا ساعت شش در قهوه خانه زردبند زیر درخت ها نشستیم و من مقدار زیادی از زندگی خودم پرگفتم و مقداری هم از مامان صحبت کردیم و حرف های دیگر از این در و آن در. او هم از خودش و زندگیش برآیم صحبت کرد.

مثل اینکه دلمان می‌خواهد همدیگر را از زندگی خودمان مطلع کنیم. بعداً آمدیم به طرف شهر به سه‌راه ضرابخانه که رسیدیم ... پشیمان شد و گفت برگرد و من بسیار خوشحال شدم رفتیم تا وسط‌های راه لواسان عاشقی کردیم و تا توانستیم در جاده تاریک و خلوت لواسان همدیگر را بوسیدیم. نمی‌دانم چه‌ها گفتم فقط می‌دانم هیچ نمی‌توانستم آن‌چه را که احساس می‌کردم بیان کنم فقط می‌دانم که به او گفتم عمر من است یعنی که در او زندگی می‌کنم. رودخانه‌ای هستم که او بستر من است و بی او قلب من هرز می‌رود. پس از آن مجادله سخت ناراحت کننده بهترین روزم را با او گذراندم. انگار هر لحظه کیفیت سالی را در خود دارد.

امروز مهرانگیز و فرزانه پور [خواهر و همسر خواهر] برای مسافرت ماه‌عسل به تبریز و رضایه می‌روند. من و حمید آنها را به فرودگاه می‌رسانیم و از آن طرف به اصفهان می‌رویم. خیلی به مهرانگیز عادت کرده‌ام. بسیار مهربان است خصلت و خون مامان در رگ‌های اوست. از شروع زندگی جدید او خوشحالم. و از رفتنش خیلی کسالم. نمی‌دانم بعد از او تا چه حد تنها خواهم شد. باید صبر کرد و دید.

————— ۱۹/۵/۴۴

پیشب از اصفهان برگشتم. این بار هیچ خوش نگذشت. از وضع اردشیر نگرانم. درست نمی‌دانم چرا. از او چیز ناراحت کننده‌ای ندیده‌ام اما حس می‌کنم که اگر بیشتر نزد پدر بزرگ و مادر بزرگش بماند خراب می‌شود. دلیلی ندارم فقط احساسی است. کاش زودتر این یک سال تمام شود و بیارمش

پیش خودم. از فاطمی هم این بار ناراحت شدم. چه زن مبتدلی دارد می‌شود. بیکارگی، کسالت و ملال همیشگی دارد متلاشی و خُردش می‌کند. انگار دیگر به کلی تسلیم پوچی زندگی خودش شده است. بیچاره!

شاید همه این تصورات بی‌اساس است چون همه این سه چهار روز اصفهان حواسم پیش ... ت بود و از آنجا حوصله‌ام سررفته بود. دیروز بعدازظهر یکی دو ساعتی باهم بودیم. منتظر فردا بعدازظهرم که باز او را خواهم دید. از همان آغاز دوستی مان، از پنج سال پیش حدس می‌زدم که عاقبت کار به کجا خواهد کشید ولی هرگز نمی‌خواستم به روی خودم بیاورم ولی حالا دیگر کار از کار گذشته و او مثل هوا مرا احاطه کرده است.

————— ۲۲/۵/۴۴

پریروز بعدازظهر با ... ت باز رفتیم به قهوه‌خانه زردبند زیر درخت‌ها نشستیم و آبجو خوردیم و گپ زدیم. مصاحبت کسی که آدم دوستش دارد چه شیرین است. درستی به من گفت از من دلخور است پرسیدم چرا گفت آخر چرا با دیگران فرق داری گفتم می‌ترسی که آرامش زندگیت را به هم بزنم؟ و به هر حال از این کمپلیمان ممنونم.

از پارسال، درست یک سال پیش، همین روزها و پیش از سفرم — چه سفر خوبی بود دلم می‌خواست با هزار چشم درون اروپا را بکاوم سراپا چشم بودم و کنج کاوی — که پس از چهار سال برای اول بار گفتم که دوستش دارم و از همان وقت فکر زندگی با او دیگر رهایم نمی‌کرد. هیچ شبیه هم نیستیم. دو سرشت کاملاً متفاوت و مختلف با خلق و خوی بیگانه از یکدیگر و با این همه

تمام وجودم را تسخیر کرده است. یکبار دیگر مثل همه موارد اساسی دیگر عقلم یا بهتر بگویم حکمت عملی من بی چاره و ناچیز است. احساساتم فرمانرواست. پس از بازگشت یکی دو بار به شوخی اشاره‌ای کردم. یک روز که از زندگی خودش با... د می‌گفت گفتم چرا تو که از او طلاق گرفته بودی دوباره آشتی کردی. گفت آخر تو که نبودی. گفتم معلوم می‌شود طاقت تنهایی نداری.

- نه

- چه مزاج آتشی داری

Pas du tout -

یکبار دیگر صحبت ... بود و زن امریکایی اش که تازه گرفته. یک دختر خبرنگار. گفتم

- راستی تو چه قدری از خبرنگاری چیز می‌دانی؟

- آن قدر که به درد تو بخورد آره.

اما پریشب وقتی که از زردبند به طرف شهر برمی‌گشتیم نمی‌دانم صحبت از کجا شروع شد که گفت در دوستی ما هرگز زندگی با تو برایم مطرح نبود گفتم ولی برای من از یک سال پیش مطرح بوده و هست به آن بسیار فکر کرده‌ام. مشکل اساسی بچه‌ها هستند آن‌هم نه رفتار من با آن‌ها بلکه این که آن‌ها مرا چگونه بپذیرند. و سپس گفتم برای من اصل بودن با توست با ازدواج یا به هر شکل دیگری که دل‌خواه توست. عشق من به تو بی‌نهایت است و بی‌هیچ قید و شرط و این پیشنهاد هم زمان محدودی ندارد. از امروز است تا هروقت که تو تصمیمی بگیری. چیزی نمی‌گفت. گوش می‌داد و گاه گاه نگاهم می‌کرد.

لحظات خوب عمر من، با زیر و بم و شادی و رنجی که در آن است، به سرعت زمان دارد می‌گذرد از من هیچ کاری ساخته نیست جز این که تماشاگر گذر آن باشم. می‌ترسم زمان همه چیز را خراب کند.

۲۸/۵/۴۴

بیست و هشتم مرداد و روز رستاخیز ملی است در چنین روزی بود که خدای ایران نخواست. از صبح خانه بودم و کمی از کتاب فوق‌العاده لوکاش را خواندم. یک هفته است که ... ت به شمال رفته. دارد زحمت می‌کشد تا برنزه بشود و پوست بیندازد. تمامی هفته در فکر او بودم و منتظر پس‌فردا هستم که برگردد. گاه حسود و خشمگینم و گاه از یاد او شیرین. هفته پیش که زرد بند بودیم رادیوی قهوه‌خانه نعره‌اش را ول داد. بانو دلکش زده بود زیر شش دانگ. ناگهان ... ت گفت ... ن از این آواز خیلی خوشش می‌آید و همراه با دلکش آهنگ را زمزمه کرد. پیدا بود که چندبار آن را باهم شنیده‌اند چون ... ت آن را خوب می‌شناخت. در تمام هفته این فکر آزارم می‌داد و می‌دهد. دیروز صبح رفتم پیش ... ن. از این در و آن در صحبت کردیم. زمینه را این‌طور چیدم: از کثافت و نکبت کار اداره شکوه کردم و گفتم که به سته آمده‌ام و تنها چیزی که گاه‌گاه کمی تسکین می‌دهد موسیقی است و بعد از سلیقه او پرسیدم. فرنگی و ایرانی را دوست دارد و از میان خوانندگان ایرانی به آوازهای قدیمی دلکش علاقمند است. ضبط صوتی هم دارد. شنبه باید پیرسم اتومبیلش رادیو دارد یا نه و چه نوارهایی دارد. آسان است. شده‌ام جیمز باند یا شرلوک هلمز فقید. پلیس خفیه من دارد ترقی می‌کند. شاید اگر عوض سازمان برنامه به تأمینات می‌رفتم یک چیزی می‌شدم.

اساساً رابطه...ت با...ن در مدتی که من نبودم آزارم می دهد. تازه از سفر برگشته بودم که یک روز آخر وقت گفت با من نمی آید و با...ن می رود به خانه. هم تعجب کردم و هم سخت کلافه شدم. روز بعد توضیح خواستم. مفصل توضیح داد. مدتی که من نبودم تقریباً هر روز با...ن به خانه می رفت و حالا از نظر اخلاق و انسانیت خوب نیست که یکباره بگوید خدا حافظ. او که راننده...ت نبود، دوست است. مهلت خواست که اندک اندک موضوع را حل کند و گفت که قطعاً حل خواهد کرد. مخصوصاً که از پیش به او گفته است که با من بیشتر دوست است و پس از بازگشت من طبعاً کمتر می تواند آخر وقت با او به خانه برود.

مدتی بعد، پس از عمل و بعد از دوره نقاهت یک روز در خانه اش موضوع را مفصل تر گفت. اوایل سفر من هر روز...ن سخت اصرار می کرد و هرچند روز یکبار...ت را به خانه می رساند. اندک اندک این فاصله ها کوتاه تر شد تا آنجا که بعدها هر روز آخر وقت...ت را به خانه می رساند. بعد به او اظهار عشق و پیشنهاد ازدواج کرد. در ضمن رابطه خودش با خانم... را برای...ت می گفت تا حسد...ت را برانگیزد....ت پیشنهاد او را نپذیرفت می گفت که به نظرش خنده دار می آمد ولی عقیده دارد که خوب حس می کرد که او چه قدر دوستش دارد. ...ن حرف می زد و همراه با اظهار عشق گریه می کرد ولی...ت می گفت که من نسبت به او هیچ احساسی نداشتم. از...ت پرسیدم آیا هرگز ترا بوسید گفت حتی دستم را هم اجازه ندادم در دستش بگیرد. این ها چیزهایی بود که به من گفت و اضافه کرد که چون...ن فهمیده که این حرف ها بی فایده است دیگر روابط ما عادی و دوستانه شده. قضاوتش درباره...ن چنین است: دوستی است خوب. آدمی است بسیار احساساتی و پر از

تناقض. و به هر حال نسبت به او سمپاتی دارد.

یک بار دیگر پس از آن روز راجع به همین موضوع مفصل با هم صحبت کردیم و او رفتار و احساسات خودش را در قبال ...ن برایم تشریح کرد. این بار آسوده و قانع از او جدا شدم. حرف هایش را پذیرفتم.

اما وضع ...ن این طور بود که تا اواخر فروردین هم امیدوار بود که ...ت عشق او را بپذیرد. وقتی مأیوس شد دو ماه بعد با دیگری ازدواج کرد. یعنی در آن واحد با خانم بود و به ...ت و دیگری اظهار عشق می کرد زیرا دختری که زن او شد آدمی نیست که بعد از ده دوازده روز آشنایی زن کسی بشود. مخصوصاً که ...ن از سه سال پیش می گفت فریفته صدای اوست. یکی دو بار با ...ت در این باره صحبت کردم و گفتم که یک بدین چنگ و یک بدان چنگال نمی تواند واقعاً عاشقانه باشد. گرچه هرگز فرمولی برای عشق وجود ندارد و در پس حرف های من این ناراحتی بود و هست که ...ت جز من به مرد دیگری سمپاتی دارد حتی به عنوان دوست. حسد من دیوانه ام می کند. می خواهم که همه به او توجه داشته باشند و او از همه فقط نگران من باشد. خودخواهی این تمایل وحشتناک و در عین حال فهمیدنی است، بشری است.

باز حسد مثل موربانه جانم را می خورد. منتظر پس فردا هستم تا از ...ت توضیح بخواهم که آن آهنگ کذایی را کجا و چند بار با ...ن شنیده که این طور به خاطرش مانده.

راستی این را هم اضافه کنم که با وجود همه آن تفاضیل دیروز که با ...ن صحبت می کردم می گفت تا حالا عاشق زنی نشده فقط سه سال پیش خیال می کرد عاشق کسی شده زیرا به نظرش دست نیافتنی می آمد ولی وقتی که احساس کرد او

هم دست‌یافتنی است دید اشتباه کرده و عشقی ندارد و اضافه کرد که جنس زن خارکسه است و نمی‌ارزد که آدم خاطرخواهش بشود. آیا راست می‌گوید و تا حالا عاشق نشده و آن‌چه به ...ت می‌گفت فقط صحنه‌سازی و برای فریفتن او بود؟ آیا به من دروغ می‌گفت عاشق شده و خیال می‌کند اگر اعتراف کند از تک‌ودو افتاده؟ آیا آن عشق دو سه سال پیش که می‌گفت اشاره‌اش به ...ت بود و اگر این‌طور است چه‌طور ...ت به نظرش دست‌یافتنی آمد؟ شاید هم به خودش و من دروغ می‌گوید. ...ت را همچنان دست‌نیافتنی می‌بیند ولی چون با اظهار عشقش به جایی نرسیده نمی‌خواهد به روی خودش بیاورد یا شکست را پذیرد و به خود می‌قبولاند که دست‌یافتنی به نظر می‌آید و عشق او هم تمام شده. به هر حال حالت‌های گوناگونی محتمل است و من توی تاریکی مانده‌ام باید با ...ت صحبت کنم و از این گمراهی و گیجی نجات پیدا کنم. پیدا است که با این همه دلم خیلی برایش تنگ شده. چه انتظار دردناکی است.

 ۳۱/۵/۴۴

روزهای بسیار بدی است. همه‌اش در انتظار گذشت و ...ت برنگشت. مژه تلخ انتظار را باز هم چشیده‌ام. اولین روزهای زندان و آن بازی دردناک یک روز در میان و آن روزی که در میانه به انتظار شروع بازی می‌گذشت. این نیز انتظاری است با همان هیجان ولی با جوهر و معنای دیگری پس با هیجان دیگری. فقط شاید بتوان گفت با همان شدت. یکی برای آن بود که مصیبتی مقدر هرچه زودتر بیاید و بگذرد و این یکی برای آن است که نعمتی محتمل و زودشکن و (می‌ترسم بگویم) نامطمئن هرچه زودتر بیاید و هرچه بیشتر بیاید.

دیروز رفتم پیش ... ن گفتم کسی می خواهد رادیو ماشین مرا بخرد. تو مال خودت را چند خریدی تا حد و قیمت را بدانم. گفت ماشین من رادیو ندارد. گفتم خب، موضوع دیگر: می توانی چقدر از نوارهایت را یکی دو روز برای دوستی به من قرض بدهی؟ گفت فقط یک نوار موسیقی کلاسیک دارم و بس سال هاست که به ضبط صوتم نپرداخته ام. پس ... ت آن آهنگ کذایی دلکش لعنتی را نه در ماشین ... ن شنیده و نه در خانه اش. جای دیگری، مثلاً در سفر به شمال با گروه ... یا هر جای دیگری شنیده است. دیگر اهمیتی ندارد. سوء ظن کور من خاموش شد. حالا که آرام شده ام اصلاً تردید کردم که آن روز در مستی آن آبجوی مفصلی که خوردیم ... ت گفت این آهنگ را ... ن دوست دارد یا کس دیگری، خوب به خاطر من نیست. در هر حال شاید یک روزی از او بپرسم شاید هم اصلاً نپرسم.

————— ۳/۶/۴۴

آخرش روز دوشنبه ... ت از سفر برگشت — امروز چهارشنبه است — همان روز بعد از ظهر باز رفتیم به همان قهوه خانه زردبند. جای خنک دنجی است و در این بیابان برهوت که اسمش مام میهن است سایه درخت نعمتی است. آبجوی کلانی خوردیم و فراوان اختلاط کردیم. چه قدر خوب گذشت.

می گفت که این هشت نه روز دلش برای من تنگ شده بود. در او احساساتی و حالاتی بیدار می شود که از ده دوازده سال پیش تا حالا مرده بود. آن وقت ها سه سالی عاشق جوانکی بود که باهم مکاتبه داشتند. وقتی که یک بار به ایران برگشت و او را دید خنده اش گرفت و از خودش تعجب کرد که چه طور این را

دوست داشت. می گفت که در حقیقت نامه‌ها را دوست داشت و آدمی را که به کمک آن نامه‌ها در ذهن خود پرداخته بود. ولی نویسنده نامه‌ها آن شاهزاده خیال او نبود. و تمام شد. به من گفت که *Grâce a moi* دارد جوان می شود. گفتم که آدم از برکت عشق خوب می شود؛ از وحشت روحش نجات پیدا می کند و انسان می شود. حالت خودم را برایش گفتم. من شبی هستم که او ستاره‌های من است بی او ظلمت محضم و در این تاریکی گم می شوم و دیگر حتی خودم را نمی توانم بیابم و به دست بیاورم. نمی خواهم پذیرم ولی در حقیقت بی عشق از دست رفته‌ام.

من همیشه از راه دیگران به خودم می رسم و در این میانه عشق میانجی است. وقتی که قلب من به دیگری پیوندد از زندان محدود وجود خودم به در آمده‌ام، با همه جز «من» با دنیا، آمیخته و پیوند یافته‌ام. بی آن که از خود جدا شده باشم. آن گاه با همه جهان به خود بازمی گردم و در خود فراهم می آیم و دیگر این «خود» به بزرگی دنیا است. چیزی هستم برتر از لذت و برتر از سعادت. من خود جان لذت و سعادت. و در این وقت به یاد تورات وحشتناک می افتم: «هر چیز را زمانی و هر مرادی را دورانی است». چه حقیقت حقیقی و دلازاری. مرگ را احساس می کنم، بی آغاز و بی انجام. همیشه بود و همیشه هست. و روزی می آید که دیگر من نیستم تا کسی را دوست بدارم یا کسی دوستم بدارد. خاک؛ خاک.

 ۴/۶/۴۴

پریروز بعد از ظهر باهم بودیم. از این زیباتر و خوبتر چیزی در دنیا نیست. عشق را می گویم نه فقط شهوت را — حتی از فکر

هم زیباتر است. البته که ... ت زیاتر از لوکاش یا حتی هگل یا هر متفکر دیگری است. و این «فکر» من با چنین مقایسه‌ای دیگر زیبا نیست، خنده دار است.

Histoire et conscience de classe لوکاش را تمام کردم. بعضی از فصل‌هایش را نخواندم چندان به کارم نمی‌خورد: Légalité et illégalité ولی آن‌چه را که خواندم فوق‌العاده و بسیار روشن‌کننده بود. حظ کردم مخصوصاً از فصل Reification et conscience de classe حالا دارم «رمان تاریخی» او را می‌خوانم. وجودش نعمتی بسیار کمیاب است.

۶/۶/۴۴

چه روز و شب بدی است. قلبم خفه شده است. چنان سنگین و افسرده‌ام که انگار مرگ در رگ‌هایم جریان دارد. احساس مرگ می‌کنم: نه تلخ است، نه اندوهگین و جانگزا است. هیچ نیست. سنگین است و مثل سنگی که به پای مردی در دریا بسته شده باشد مرا به اعماق می‌کشد. فرومی‌روم. از آفتاب و هوا دور می‌شوم در ظلماتم بی‌هیچ امید آبِ حیات. این است احساس وصف‌ناپذیر من.

امروز که از سازمان درآمدیم به ... ن برخوردیم. او گفت که به خاطر چنین مسافرهایی ماشین شاهرخ متبرک است ... ت در جواب به ... ن گفت می‌خواهی من با تو بیایم، شوخی می‌کرد ولی من کلافه شدم. بیشتر برای این که همین شوخی‌های گاه‌گاه او فیل ... ن را به یاد هندوستان می‌اندازد. و باز مثل ده پانزده روز قبل می‌رود پیش او و برایش می‌نویسد که «تو خوشگل‌ترین زنی هستی که من می‌شناسم و وقتی عصبانی می‌شوی خوشگل‌ترین

زن دنیایی» وقتی دیگران پیاده شدند و ما تنها ماندیم از من پرسید چطوری گفتم از دست تو بد. گفت چرا گفتم منظورت از این حرف چه بود گفت شوخی کردم. گفتم چرا کردی؟ می‌خواهی خودت را برای من لوس کنی یا برای ... / ن / گفت هیچ کدام. گفتم همین حرف‌هاست که نمی‌گذارد رابطه‌ی تو با او عادی شود یا بهتر بگویم رابطه‌ی او با تو. خوشت می‌آید که دلربایی کنی. در تو یک *Sens de destruction* هست. گاه‌گاه بدت نمی‌آید چه را که میان ماست خراب کنی. انکار کرد و گفت شوخی ساده‌ای کرده که هیچ این همه تعبیرهای عجیب و غریب ندارد. راست می‌گویند ولی دوستی گذشته این‌ها — از جانب ... ساده و از جانب ... عاشقانه — نقطه‌ی زخم‌پذیر من است و نمی‌دانم چرا ... ت گاه‌گاه درست به همین جا زخم می‌زند. حسد من کودکانه و بی‌منطق است ولی هست. یک‌بار به من قول داده بود که کمکم کند و مرا از این بابت آزار ندهد. ولی می‌دهد. امروز در چند دقیقه سخت تندی و خشونت کردم ... ت هم از کوره دررفت. وقتی پیاده می‌شد گفت «مرسی معذرت می‌خواهم که مزاحمت شدم». در طی این پنج سال هرگز با چنین لحن سردی این‌طور مثل غریبه‌ها با من صحبت نکرده بود و چنین طعنه‌ای نزده بود. نمی‌دانم چه خواهد شد. قرار بود فردا باهم ناهار بخوریم. وقتی که جدا می‌شدیم خیلی عصبانی بود. مثل من. گویا ناهار فردا زهر شده است. نمی‌دانم رابطه به کجا خواهد کشید. بریدن از او برای من بسیار بسیار دشوار است، جان‌کندن است. باید بمیرم تا دوباره با چه تقلایی خودم را زنده کنم. حتی فکرش را هم نمی‌خواهم بکنم. آینده به نظرم سیاه می‌آید، بدتر از تاریک‌ترین شب‌های دورترین بیابان‌ها.

۷/۶/۴۴

امروز آشفته و دلواپس بودم. آشوب و اضطرابی در من بود که می‌خواست پوستم را بشکافد و مثل سیل بیرون بریزد. دیشب بد و کم خوابیدم و ناراحتی معده‌ام می‌خواست شروع بشود، احساس می‌کردم که نامیزان است. صبح دلم درد می‌کرد. ساعت ۸ به ...ت تلفن کردم نبود. نزدیک ظهر تلفن کردم. هیچ نمی‌دانستم چه عکس‌العملی نشان خواهد داد. انگار با چشم بسته توی آب سردی می‌پریدم که ساحلش را نمی‌شناختم ولی می‌خواستم که خودم را درست برون بکشم. گوشی را که برداشت و جواب سلام را که داد فهمیدم که دعوای دیروز را به حدی که من خیال می‌کردم به دل نگرفته است. گفتم صبح تلفن کردم و نبود. کی می‌توانم ببینمت؟ کارت دارم. گفت می‌خواهی همین حالا بیا. رفتم و از عصبانیت و از طرز رفتارم عذر خواستم. گفتم که می‌توانستم همه حرف‌هایم را بهتر و مثل بچه آدم بگویم نه با این خشم دیوانه‌وار و توهین آمیز. از جا دررفتم. ...ت گفت گرچه در شوخی با ...ن هیچ قصدی نبوده ولی چون به‌رحال مرا ناراحت کرده او هم از من عذر می‌خواهد. بعد از ظهر رفتیم و ناهار خوردیم دو ساعتی باهم بودیم. گفتگوی زیادی کردیم و تمام شد.

۱۴/۶/۴۴

دعوای با ...ت کار خودش را کرد. هفته پیش بعد از ناهار که از هم جدا شدیم من به خانه آمدم. عصر درد سختی شروع شد. تمام این هفته را توی خانه افتاده بودم و درد می‌کشیدم و دواهای گوناگون را فرو می‌دادم. بدتر از همه این بود که صبح‌ها ناچار

بودم به اداره بروم. فقط یک روز نرفتم. با همه جان‌سختی و لجبازی آخر امروز مجبور شدم مداوای Gutmann را از سر بگیرم. الآن حالم بهتر است.

۲۳/۶/۴۴

کم کم بحران دارد برطرف می‌شود و به حال عادی برمی‌گردم. شاید تا ده پانزده روز دیگر دل‌درد دست از سر کچلم بردارد. به خلاف دفعه گذشته این بار مداوای Gutmann هیچ اثری نکرد و طبابت مهرانگیز است که دارد اثر می‌کند.

دیروز با... ت بودم. بعد از ظهر رفتیم زردبند و غروب برگشتیم. از این در و آن در حرف‌های بی‌سروته زیاد نشخوار کردیم. از دیدار هم لذت می‌بریم و این است که حرف‌های صد تا یک قاز خسته‌مان نمی‌کند. در بازگشت حرف‌های جدی‌تر شروع شد. از گذران زندگی خودش با... و بچه‌ها صحبت کرد. گفتم حالا چه می‌خواهی بکنی. گفت هیچ.

- پس تکلیف من چیست؟

- تو تکلیفی نداری. اصلاً حرف حساب چیست؟ خوشی زیر دلت زده؟

- تو خیال می‌کنی من راحت‌م. من تو را به تمام می‌خواهم نه این جور نصفه نیمه کاره و هر چند روز چند ساعت. من الآن آدم گسیخته‌ای هستم. تو همیشه در من حضور داری و من به ندرت ترا با خودم دارم. با تو هستم و نیستم. دو پاره‌ام و از خودم جدا هستم.

- تو به مشکلات کار توجهی نداری. نمی‌دانی که آدم گاه

حوصله بچه‌های خودش را ندارد تا چه برسد بچه‌های دیگری. از طرف دیگر خیال می‌کنی سر کردن با من کار ساده‌ای است و همه مسئله این است که یک تخت بگذاری کنار تخت و کارها سروسامان پیدا کند.

گفتم نه تنها مشکل بچه‌ها را می‌دانم بلکه درباره تو هم بارها فکر کرده‌ام. هیچ خوش‌خیالی و Illusion ندارم. می‌دانم که زندگی با تو بسیار مشکل است. آدمی خودرأی و خودکامه هستی و ما آدم‌هایی هستیم با دو سرشت متفاوت که اگر یک روز زندگی مشترکی را شروع کنیم اختلافات بسیار خواهیم داشت. - پس چه می‌گویی؟ پس برای چه می‌خواهی باهم زندگی کنیم.

- تو احتمالاً آخرین شانس من هستی. اگر در طلب زندگی آسوده بودم در این ده سال یک زهرا خانم مریم خانمی را پیدا کرده بودم و می‌نشاندمش توی خانه که آبگوشت پیزد و بچه پس بیندازد و آب کمر مرا خالی کند. طبق رسوم و آداب زنی آسان را به دست آوردن کاری است که از هر چلمن بی‌دست و پایی ساخته است. در چنین حالی آدم چه‌طور می‌تواند به عنوان مرء خودش را بسنجد و بداند که هست و می‌تواند مردانه بماند. فقط می‌شود لحظه به لحظه در ابتذال فروتر رفت و با یک‌نواختی و ملال خو کرد. اما زندگی با تو پس از بیست سال باز هم مبتذل نخواهد شد. بودن با تو هر آن ظرافت و توجه می‌خواهد باید فکر کرد و دید چه می‌توان کرد. آدم باید همیشه خودش را بسنجد و در جست‌وجو باشد و در نتیجه همیشه خودش را احساس کند که هست و در طلب راهی است.

موافق نبود و می‌گفت زندگی عادی زناشویی غیر از این‌ها است. تو زیادی ایدآلیست و خیال‌پردازی. گفتم راست می‌گویی

ولی هرگز نمی‌خواهم زیادی واقع‌بین باشم چون معمولاً واقعیت خیلی سطحی و یک‌نواخت و مبتذل است. آدمیزاد مثل درخت است. به ناچار پاهایش توی خاک است ولی اقلأً می‌خواهم سرم توی ابرها باشد نه در تاریکی و زیر گل. من در زندگی هرگز دنبال آسانی نبوده‌ام چون هیچ چیز زیبای ارزیدنی آسان نیست. معمولاً مبتذل‌ترین و عادی‌ترین چیزهاست که آسان است. خواندن لوکاش یا هگل مرا خسته می‌کند ولی در همین خستگی عمیق‌ترین لذت‌هاست. مگر می‌توانم برای فرار از این خستگی جیمز باند بخوانم. هر چند این یکی لذت آسان‌تری داشته باشد. من عمرم را نثار آن خستگی می‌کنم و هرگز به این لذت آسان نمی‌دهم. حیف است. مثال ... را زدم که او خوب‌تر از من می‌شناسدش. زندگی آسان‌تری از من دارد. بیشتر می‌خورد و بیشتر می‌کند و بی‌گمان بیشتر از من می‌ماند ولی من همین زخم معده را نگه می‌دارم و عمر کوتاه‌تر و سخت‌ترم را یک لحظه با زندگی آسوده ولی مبتذل او عوض نمی‌کنم. زندگی کلاغی را — با طعمه آماده در گنداب — دوست ندارم و از همه کلاغ‌ها بیزارم. به قول هگل «گاوهای سیاه در شبی تاریک». مرا از سختی ترسان که من از آسانی می‌ترسم.

از همه این‌ها گذشته اختیاری در کار نیست که زن آسان‌تری را بر تو ترجیح دهم و با تو غزل خداحافظی را بخوانم. من فریفته تو شدم و این مربوط به همه تصورات من است از آدم و از زن. و اکنون این فریفتگی بر من استیلا دارد. و تازه تو خودت که از راحتی و آسانی داد سخن می‌دهی در عمل جز اینی. وجود من برای تو دردسرهایی دارد و راحت‌ترین کارها این است که بگویی خداحافظ. پس چرا نمی‌گویی؟ چیزی نگفت. من خیلی وراجی کردم خیلی زیاد. تا وقتی که رسیدیم و ناچار گفتم خداحافظ و قربان تو هزار دفعه.

امروز، بیست و چهارم شهریور، به مناسبت فردا که بیست و پنجم شهریور و سالروز بیست و پنجمین سال سلطنت اعلیحضرت است از ساعت ده صبح ادارات تخته شد. همه تعطیل کردند و رتق و فتق مهمات ماند برای آینده. با...ت درآمدیم. دیروز می گفت که دلش می خواهد دن کیشوت را بخواند. به شاه آباد که رسیدیم یکی دو دقیقه نگه داشتیم دن کیشوتی خریدم و به او دادم. اول با مهربانی قری زد که چرا این قدر برایش چیز می خرم! گفتم این ریخت و پاش ها، پالتو پوست و اتومبیل پیشکش کردن و دو علی گلابی آمدن مال ما مرحوم پرنس علی خاهاست. کاری هم نمی شود کرد. تشکر کرد و گفت خود کار و توجه تو فوق العاده است. گفتم قربان تو و خوشحال بودم که توانستم کاری برایش بکنم. در راه گفت برویم باهم ناهار بخوریم و چه قدر خوشحال شدم. رفتیم به ریویرا تا دو بعد از ظهر نرمک نرمک ناهار خوردیم و گپ زدیم. از آسمان و ریسمان. چه قدر همه دنیا با من خوب و مهربان بود.

————— ۲۹/۶/۴۴

«زندگی شیرین» که می گویند همین است که من دارم. امروز رادیو می گفت که هنوز تهران غرق شادی و سرور است (البته به مناسبت بیست و پنجمین سال سلطنت اعلیحضرت) و من نشسته ام مقاله ای درباره Credit Market ترجمه می کنم تا به مجله کانون بانک ها بدهم و چندر قازی بگیرم بزنم به زخم کارم. آدم گنجشک روزی باید این جوری وقتش را (وقت طلاست) به عیش و عشرت بگذراند.

احوال خوشی ندارم. میزان نیستم. دیروز آخر وقت ...ت مرا

کاشت. تلفن کردم نبود. حتی تلفنی نکرد که می‌رود و منتظرش نباشم. امروز هم نیامد. هیچ خبری به من نداد که نمی‌آید. هیچ علت این رفتار را نمی‌فهمم. خیال می‌کنم وقتی که مرا نمی‌بیند دیگر برایش وجود ندارم. انگار نه انگار. در هر حال آدم کم محبتی است و احساسات خفیف و گاه مرده‌ای دارد.

۱۰/۷/۴۴

دیشب از اصفهان برگشتم. حال اردشیر خوب بود. به مدرسه‌اش رفتم اولیاء دبستان از رفتار و اخلاقش راضی بودند. دفتردار می‌گفت بچهٔ مظلوم سربه‌راه مفلوکی است. بنابراین شاگرد خیلی خوبی است. هیچ از این خوبی خوشم نیامد. من هم تا کلاس ششم هفتم کم توسری خور نبودم ولی بعدها می‌خواستم دنیایی را زیر و رو کنم. انشالله که اظهار نظر آقای دفتردار احمقانه باشد. آدم احمقی هم به نظر می‌آمد. دو روز خوبی گذشت. آرام و آسوده.

امروز بعد از ظهر یک ساعتی با ...ت بودم. بعد از ظهرها گرفتار شده است و کمتر می‌توانیم همدیگر را ببینیم. قرار بود امروز تمام بعد از ظهر با هم باشیم و من برای همین زودتر از اصفهان برگشتم ولی نتوانست. مشکلم را می‌دانم. برای فردا قرار گذاشتیم. دوستی با او در من حالت‌های فراوانی آفریده است که تا حالا نمی‌شناختم. آدم متنوع و گوناگونی شده‌ام. مثل باغی هزار نقش. به خودم که نگاه می‌کنم تعجب می‌کنم. حالات بالقوهٔ من جوانه می‌زند. زمستان من بهار شده است. و انگار دارم از زیر خاک در می‌آیم. بدبختانه نمی‌توانم حالاتم را بنویسم. برایش گردن‌بندی و گزی آورده بودم. برای گردن‌بند

کمی اوقات تلخی کرد که چه قدر برایش چیز می خرم! در حقیقت قر می زد که چرا این قدر به یادش هستم. من هم نق زدم که چرا قر می زند. اما همه این حرف ها جز مهربانی چیزی نبود. پس از این که از هم جدا شدیم به تن او فکر می کردم چه حرمتی برایم دارد. می دانم که با تن زن های دیگر هیچ فرقی ندارد مگر در نظر من. اما به هر حال این تن در نظر من مثل رؤیاست، مثل خوبی است. زودشکن است و دست زدن به آن ظرافت می خواهد و دانایی. عاشقی کردن با او هنر است و من گاه گاه که می دانم با او چگونه رفتار کنم از جذبه و شوق هنرمندان لبریز می شوم. گرچه هنوز در نیمه راهم و شاید هرگز این راه پایانی نداشته باشد و کاش نداشته باشد چون در این جا گمان نمی کنم که هماغوشی هیچ چیزی را تمام کند. به قول مسیح این «انجام نیست، آغاز است» و من هنوز پیش از آغازم و این گونه دیگرگون ام. یک روز به خودش می گفتم سر کردن با زنی مثل او هیچ وقت مبتذل و عادی نمی شود زیرا در برخورد با او چیزی تکرار نمی شود همیشه باید به رفتار خود آگاه بود، همیشه باید راهی تازه یافت، جست و جو و تکاپو فرجامی ندارد و در همین تلاش آدم، بودن خودش را، انسانیت خودش را احساس می کند. هر آن درمی یابد که هست.

کارهایم به کندی پیش می رود «رمان تاریخی» لوکاش را تمام کردم. برایم بسیار آموزنده و روشن کننده بود. حال آثار Mircea Eliade را دست گرفته ام، اولیش *Le Mythe de l'eternel Retour* است. اطلاعات فراوانی می دهد و مسائل تازه ای برایم مطرح می کند. این حرف ها را تمام کنم و پردازم به ترجمه Credit Market. به مردن مردن هر روزی چند سطری ترجمه می کنم. آخر مرا چه به این گه خوردن ها. دارم دیوانه می شوم. در باطنم هنگامه ای است و می خواهم هزار کار بکنم اما پاهایم در باطلاق «گذران»

گیر کرده و نمی‌توانم تکان بخورم.

۱۲/۷/۴۴

دیروز بعد از ظهر با ... ت بودم. باز هم رفتیم زردبند. هوا خنک بود توی سالن نشستیم و گپ زدیم. انگار حرف‌های من تمامی ندارد چون بیشتر من و راجی می‌کردم. گرچه با معده پوسیده من ناسازگار است کمی آبجو خوردیم. این دوستی سرشار از سودا مرا از خودم نجات می‌دهد. احساس می‌کنم که دیگر در این ماه‌ها آدم مبتدلی نیستم در من هزار باغ و هزار نگارخانه چین شکفته است. چه روح زیبایی دارم! به ... ت گفتم گاه شک می‌کنم و می‌گویم نکنند این حالت‌های خودم را دوست دارم نه ترا. ولی درست نیست. به هر حال باران اوست که بر کویر بایر من باریده و گل و گیاهی سرکشیده.

می‌گفت که خصوصیتی برجسته‌تر از زن‌های دیگر ندارد. فقط من که شاه‌رخم با زن‌های گوناگون بوده‌ام و بر آنها دست یافته‌ام و همین که او از این جهت با دیگران تفاوتی داشته مرا هواخواه او کرده است. نپذیرفتم. گفتم رابطه هر زنی (بسته به خصلتی که دارد) با مرد دارای معنای خاصی است. تو این چنین که هستی و با این خصلتی که داری همان اول بار که مرا بوسیدی مرا به تمام پذیرفتی و خودت را به تمام به من سپردی. این کار تو نشانه پذیرش کامل من، کمال پذیرش بود. دیگر هماغوشی کیفیت رابطه ما را تغییر نمی‌دهد. هر تفاوتی پیش آید — که ای کاش بیاید — در کمیت است نه در جوهر و اصل. اگر فریفته تو شده‌ام برای هزار چیز دیگر است که حالا بماند. فقط یکی‌اش این است که همیشه با لبخند و گشاده‌رویی و ای بسا

که دلت غمگین است. به یاد — اگر اشتباه نکنم — شعر حافظ می‌افتم: با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام، منش والای چنین روحی را دوست دارم و این چیزی است که در مادرم به کمال بود.

 ۱۴/۷/۴۴

این روزها به مناسبتی هر بعدازظهر یک ساعتی با... هستم. چند روزی است که او را افسرده می‌بینم. نشان نمی‌دهد اما پیداست، عادت ندارد از ناراحتی‌های خودش حرف بزند. من هم هنوز نپرسیده‌ام گرچه بسیار کنجکاویم که بدانم علت چیست. فقط گفته است که مثل همیشه نیست. همین. حس می‌کنم که ناراحتی او در من اثر می‌کند و خودم را همدرد با غصه‌ای می‌یابم که نمی‌دانم چیست.

 ۱۷/۷/۴۴

باز همان داستان همیشگی. قرار بود امروز بعدازظهر با... باشم. نه تنها نیامد بلکه تلفنی هم به من نکرد که نمی‌آید. شنیدم که دو روز مرخصی گرفته است. علت این رفتار را نمی‌فهمم و در نتیجه راهی نمی‌یابم، بی‌راهم. بی‌اعتنایی می‌کند؟ در فکر من نیست؟ بی‌توجه است و یا نمی‌فهمد چه بکند؟ هیچ کدام اینها نباید باشد. نمی‌دانم چیست و من که از هفته پیش در انتظار بعدازظهر امروز بودم کلافه‌ام. واقعاً مایه رنج و آشفتگی من شده است. می‌دانم که اسباب‌کشی دارد و گرفتار است. از طرف دیگر گمان می‌کنم زندگی خانوادگی

خیلی ناراحت است ولی با این همه خیال نمی‌کنم چند دقیقه تلفن کردن وقت زیادی بگیرد. ولی من قلب این آدم را عوض خواهم کرد، حتی اگر از سنگ باشد یا خاک شوره‌زار.

بعد از ظهر دماق و دماغ سوخته توی خانه پییده بودم... تلفن کرد و آمد پیشم. مثل مار به هم پیچیدم ولی به علت «اشکالات فنی» او کار به همین جا خاتمه یافت. گمان می‌کنم سال‌هاست که دوستم دارد ولی دل من در هوای دیگری است.

امروز غروب با ... وعده کرده بودم تا سری به او بزنم. به علت وجود ... و رساندن او به شهر خیلی دیر به نزد ... رسیدم. هیچ نگفت و من هم چیزی نگفتم. گویا به شوهرش نگفته بود که قرار است سری به او بزنم. نخستین بار است که ما قرار می‌گذاریم یا حرفی زده‌ایم و شوهرش را بی‌خبر گذاشته و این خیلی بامعنی است.

در این گیرودار به ترجمه تفسیر طبری و کتاب Eliade هم تکی می‌زنم. خرتوخر عجیبی است. شده‌ام مثل بازار مال‌فروشان. این و آن را رنگ می‌کنم و بیش از همه خودم را و شاید هم که رنگم می‌کنند. در این بازار آشفته همه هوش و حواسم متوجه یکی است که از بخت بد کم‌تر از همه آن‌های دیگر هوش و حواسش متوجه من است.

 ۱۹/۷/۴۴

دلم می‌خواهد دنیا را زیر و رو کنم. دیوانه‌ام به معنی واقعی کلمه یعنی دیو‌گونه، مانند دیو. دیوی در من است که راهی به بیرون نمی‌یابد و قفس تن من برایش تنگ است. چه آتشی است که می‌خواهد همه چیز را بسوزاند و خاکستر کند؟

دیروز بعد از ظهر... ت تلفن کرد و گفت روز پیش چند بار خواسته با من تماس بگیرد و نتوانست. امروز دیدمش و چند کلمه گفتگویی کردیم. من قر زدم و او گفت که نشد، نتوانست تلفن کند و مهم نیست. بی تفاوتی او را نمی فهمم. من آدم سمج، وسواسی و سخت پابند و گرفتار و او آدمی بی قید و فارغ از من. گفته است که دوستم دارد اما انگار شوخی می کند و بی تردید مفهومی که او از این سخن دارد چیزی است جز آن چه من می فهمم چون سرشت مان شبیه هم نیست.

امروز بعد از ظهر هیچ نتوانستم چیزی بخوانم. تمام وقت توی اطاق راه می رفتم و می خواستم پوستم را بشکافم. فکر می کردم که اسیر شده ام و اراده و توانایی تصمیم را از دست داده ام. رفتار... ت با من توهین آمیز است و من پفیوز آن را تحمل می کنم. زیون و فلج! چه طور ممکن است که مرا دوست بدارد، با من وعده کرده باشد و حتی تلفنی هم نکند که نمی آید. او می گوید چیز مهمی نیست. شاید هم راست می گوید و از ته دل می دانم که نه تنها هیچ قصد توهین یا آزاری ندارد بلکه در میان اطرافیانش اگر برای یکی احترامی قائل باشد، آن منم. ولی من که تمام هفته را در نگرانی و اضطراب روزی هستم که باید دو سه ساعتی باهم باشیم، حتی وقتی که بدانم این رفتار او همان است که باید از خلق و خوی او انتظار داشت چه گونه می توانم قبولش کنم. چه طور می توانم به خودم صادق باشم. خودم باشم و این سهل انگاری را نسبت به خودم بپذیرم. هر دو همین ایم که هستیم و از خود ناگزیریم. پیداست که فرجام کار چیست. بدبختانه سرنوشت را می دانم و نمی توانم از آن بگریزم. کاش ادیب بودم و نادانسته به سوی سرنوشت می شتافتم به خیال آن که از آن می گریزم. جبر شومی در ذهن من دارد نشست می کند مثل زهرآبی که زمین را می خشکاند. با همه زیبایی هایی که عشق

دارد می بینم که مبتذلسم، محدود و ناتوانم چون در زندان خودم زمین گیر مانده ام. لحظاتی که هیچ نمی توانم به ...ت راه یابم و با او هماهنگ و یگانه شوم و آن وقت یکباره بسیار از او دور می شوم و از خودم جدا می شوم و دیگر آدمی هستم پاره پاره. در این حال می خواهم دنیا را خراب کنم، این دنیایی که ما را این قدر متفاوت آفریده، ساخته و پرداخته و با این همه مرا این طور گرفتار او کرده. کیست آن سازنده کور که ما را به تصادف به سوی هم رها می کند با جاذبه ای مقاومت ناپذیر و گریزی دردناک! امشب غیر از همیشه ام. بدبختانه خشمگین نیستم.

«دل من سخت گرفته است از این
میهمان خانه مهمان کش روزش تاریک
که به جان هم نشناخته انداخته است
چند تن خواب آلود
چند تن ناهشیار
چند تن ناهموار»

بلکه از ...ت رنجیده ام و این بدترین حال هاست زیرا عشق را در من می کشد. از عاقبت کار هراسانم. قلب من شکنجه می بیند و از روزی می ترسم که قلبم را بکشم تا این شکنجه را حس نکند، همه چیز را، زیباترین چیزها را خراب کنم. ولی پیش از این هزار تلاش می کنم شاید بتوانم به او بفهمانم که با من چه رفتاری باید داشته باشد. (چه معلم اخلاقی و چه اخلاقی که جوهر آن جز خودپسندی معلم چیزی نیست!) گرچه هیچ دردی از گفت و گو درمان نمی شود. اشکال کار در این است که نمی دانم قلب ...ت تا چه اندازه توانایی پذیرش محبت دارد. این چه شوره زاری است که هیچ گیاهی در آن نمی روید؟

۲۰/۷/۴۴

امروز آدم دیگری هستم و دنیای من دنیای دیگری است. باز برادروار با همه جهان آمیخته‌ام. با همه تباهی و مرگی که در من است و ای بسا که هر لحظه قلبم خاموش شود، به وسعت و توانایی جهانم. دگرگونی حالات من از قطبی به قطبی دیگر است با هیجانی که مثل طوفان مرا می‌پیچد و درهم می‌ریزد. و تازه هیچ چیز خاصی پیش نیامده است که از دیروز تا امروز زیرورو شده‌ام. فقط امروز به پیشنهاد... ت نیم ساعتی باهم نشستیم و قهوه‌ای خوردیم و صحبتی کردیم و من به یاد این شعر بودم که می‌گوید: «فرصت شمار صحبت کز این دو راه منزل - چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن» و هراس غمناک آن را از مرگ و جدایی احساس می‌کردم. شعر را برای... ت خواندم. با من مهربان بود. هر بار دیدار او برای من تازگی دارد حتی اگر دمی صدمبار بینم. چه زیبایی شگفت و هر دم تازه‌تری دارد یا من چه احساس عجیب و هر لحظه متغییری دارم! چون در او هیچ چیز نیست که در زنی دیگر نتوان یافت و با این همه در نظر من زنی یگانه و بی‌مانند است. با آن رفتار بسیار ساده و آزاده‌ای که دارد. (آزاده را به معنای Noble می‌گیرم خواه این ترجمه درست باشد خواه نباشد) با خنده‌ای همیشگی که بی‌گمان در هیچ کس دیگری ندیده‌ام و هر بار روح تاریک مرا روشن می‌کند. خنده او دلپذیر و مسری است و گمان نمی‌کنم کسی از جاذبه آن برکنار بماند.

امروز چه روز خوبی بود و چه... ت همدل مهربانی و چه شاهرخ سرشاری که در نیم ساعت به اندازه سالی زندگی کرد. این زمان کوتاه همه کیفیت بود و پُری آن رگ‌های مرا انباشته بود. امروز خدا بودم جهانی‌تر و بی‌خویش‌تر از هر خدایی.

۲۶/۷/۴۴

داشتم کتاب خوب و روشن حسن را می‌خواندم: Modern Persian Prose Literature با قضاوت‌های اکثراً عینی درباره نویسندگان جدید ایران. اما به قدری به فکر... ت هستم که دیگر نمی‌توانم بخوانم. به «شجاعت» او فکر می‌کردم. شجاعت در تحمل زندگی ملال‌آور خانوادگی‌اش و سر کردن (نه زندگی کردن) با مردی که شاید انسی و الفتی با او دارد اما عشقی به او ندارد. سال پیش همه چیز تمام شده بود و دوباره این رشته پاره به خاطر بچه‌ها گره خورد. ... ت بارها به من گفته است که وقتی کسی یا چیزی برای او تمام شد دیگر نسبت به آن بی‌تفاوت است، دیگر تمام شده است. حالا او دارد این زندگی را با «شجاعت» به سر می‌برد. به خاطر بچه‌ها. و این شجاعتی نیمه‌کاره است. شجاعتی همساز با اخلاق اجتماعی و حکمت عملی که بیشتر در خور سقراط و لقمان حکیم است، آپولونی است نه دیونیزوسی، منطق و اعتدلال در آن است و عنصر شورش، ایوب و پرومته آن مرده است، آتشی ندارد و در نمی‌گیرد تا خوب یا بد، بی‌گناه و گناهکار را بسوزد و این «گذران» تاریک مرده را حتی برای لحظه‌ای روشن کند. احساس مسئولیت. همین «ما جمله را نامرد می‌دارد» اشکال کار در این است که اگر کسی مسئولیت خود را احساس نکند و آن را نپذیرد چه گونه می‌تواند آدم باشد و اگر احساس مسئولیت کرد چه طور می‌تواند زندگی کند. از گذرانی پر ملال و مکرر نجات یابد و مرداب ساکن خود را به سیلی بی‌آرام بدل کند! اما اگر کسی در عین احساس مسئولیت بی‌خوابی و فریفته شد و هر بندی را پاره کرد در حقیقت خودش را کشته است تا احیا شود و شجاعت راستین در این است. ویران کردن مسئولیت موجود و فرار از گذران امروز

برای مقابله با مسئولیتی خطرتر و درآویختن با زندگی دیگری که شاید سرشار، پر کشاکش و زنده‌تر باشد، اما ناشناخته است. حیف که ... ت چنین شجاعتی ندارد.

————— ۳۰/۷/۴۴

روح من تاریک است. مثل ژرفنای دور دست شب. و روح من از وجود من جدا مانده است گویی که در سرزمینی، در جهانی دیگر است، در ماورای من. تاریکم ولی در قفس غمی تاریک و تنگ نیستم. مثل شب، بی‌پایان و بی‌کرانه‌ام. در خودم نیستم، در همه دنیای گرداگرد هستم و با همه چیز آمیخته‌ام. با خاک مادرم که امروز به دیدارش رفتم و حتی با مرگ او. مرگ در خانه دل من نشسته است بی آن که جانم را تسخیر کند. برعکس با همه این‌ها — چه قدر آن بزرگ، زیبا گفته است — «می‌خواهم در ستاره‌های آسمان چنگ بزنم»، اما بی قدرت پرواز و با دست‌های کوتاه. مردی زمین گیر که در خود نمی‌گنجد و از اشتیاق گریز و رهایی می‌سوزد.

مثل شب بر خاک افتاده‌ام ولی به ستاره‌ها نمی‌رسم. فقط آسمانم را تاریک کرده‌ام. اما نمی‌دانم در روشنی چه‌طور می‌توان ستاره‌ها را دید، تا چه رسد به این که بتوان به آنها دست یافت.

ابتذال زندگی روزانه، «گذران»، رفتن به اداره و درخواست وجه امضا کردن و عطف به نامه فلان و پیرو نامه بهمان نوشتن، دویدن توی اطاق‌های ثبت اسناد و پنج تومان و ده تومان به این و آن دادن. عزوتیزهای میهنی رادیو و روزنامه و... و این آدم‌های آدمک‌های دور و بر که وقتی دستشان به دم گاوی بند شد همه

دردهای دنیا و آخرتشان دوا می‌شود، همه این‌ها مثل بختک بر
شانه‌هایم سنگینی می‌کنند و مرا توی خاک فرومی‌کنند.

هوا سنگین‌تر از سرب است و من با ریه‌های دردناک می‌دوم
بی‌آن‌که بتوانم قدم از قدم بردارم. پاهایم به زمین چسبیده و من
در عالم خیال، در ذهنم پرواز می‌کنم و پیدااست که به هیچ‌جا
نمی‌رسم فقط از خودم و از واقعیتی که در آن به‌سر می‌برم جدا
می‌شوم.

————— ۶/۸/۴۴

پنجشنبه گذشته و امروز ناهار با ... ت بودم. هر دویار اول یک
ساعتی از این در و آن در حرف زدیم، حرف‌های ملال‌آور و از
آن‌چه در اطرافمان می‌گذرد — راستی ... چه کار می‌کنند؟ هیچ.
فعلاً به شمال رفته. با ... نه. با یکی از دوستانش. — دیروز برای
تنظیم بودجه تا ساعت شش در اداره ماندیم. این ... چه آدم رذل
حقیری است! و از این پرت و پلاها. کمی هم از ناهار و از خوب
و بد ژینگوی پاپریکا صحبت کردیم. گفتم ترا خدا دیگر صحبت
اداره و ژینگو بس است. گفت پس از چی حرف بزیم گفتم از
خودت.

- آخر چیز گفتنی ندارم.

- تو عجیب آدم درسته‌ای هستی. در روزهای پیش از سفرم
حتی به من هم نگفتی که داری از ... جدا می‌شوی و حال
آن‌که همان وقت ما زیاد به هم نزدیک بودیم.

- درست به علت همین نزدیکی نگفتم.

- به هر حال تو هیچ وقت حرف‌هایت را نمی‌زنی. دفعه پیش

هم که استنباط ترا از خودم و از رابطه مان پرسیدم نخواستی جواب بدهی و گفתי فکر نکرده ام. نمی دانم آخرش چه خواهد شد و می ترسم این دوستی ما مثل میوه ای در خودش پوسد.

با سر تأیید کرد. گفتم حالا که تو حرفی نمی زنی من دلم می خواهد بگویم که تو مرا چگونه می بینی و خودم را بگذارم جای تو. هر جا اشتباه گفتم تو درست کن. در نظر تو من آدمی هستم خوب و جالب و به علت عشقی که به تو دارم با تو مهربانم و همه اینها سبب شده است که تو با من آنسی داری. اضافه کرد و محبت و دوستی شدید که بیشتر از دوستی معمولی است. گفتم آره ولی عشق نیست.

- ممکن است. آن طور که تو می گویی من عشق را حس نمی کنم هرگز coup de foudre نداشته ام. و در این سن و با این سرشت ممکن نیست بعد از این داشته باشم.

- تو آدم معتدلی هستی.

- آره. و شاید به همین علت هم بیشتر با آدم هایی می توانم عمیقاً دوست بشوم که از نوع تو هستند و نقص مرا جبران می کنند. منظورم مثلاً... و... ی است.

- چقدر ما باهم متفاوتیم. احساسات من مثل ماشین وحشتناکی است که در هیچ حدی نمی ماند و باید مدام حرکت کند و بتازد و گرنه متلاشی می شود.

- ولی من از محبتی که به تو دارم می ترسم. می ترسم آخرش یک روز تو از این وضع خسته بشوی. و کاملاً به تو حق می دهم. مرا دوست داری و نمی توانی با من باشی. بلا تکلیفی. خلاصه می ترسم روزی از این وضع خسته بشوی و عشق دیگری برایت پیدا شود و من نمی خواهم دوستی ترا از دست بدهم. الان

که گفتمی ممکن است رابطه ما در خودش پیوسد به همین فکر بودم.

گفتم عشق هرگز ناگهان مرا تسخیر نکرده است. در آغاز همیشه سنجیده و réfléchi است. کم کم بزرگ می شود و مرا در خود غرق می کند شاید مثل مه آرام آرام پیدا می شود و همه چیز را فرامی گیرد. در مورد تو هم همین طور بود. بعد از یکی دو ماه اول به تو علاقمند شدم و روز به روز محبت من به تو بیشتر شد تا این اواخر مثل دانه ای که در دل خاک می ترکد، بالا می آید و زمین تنهای لُخت را می پوشاند. دیگر برای من چنین امکانی نیست که چند سال دیگر با زنی معاشر و دوست باشم تا عاشقش بشوم. تازه هرچه به اطرافم نگاه می کنم بیشتر چنین چیزی محال می نماید. کیست که بتواند جای ترا بگیرد. هیچ کدامشان نشانی از خصوصیات تو ندارند. عشق تنها گرفتن لذت یا محبت نیست. بیشتر از آن ایشار نفس است. در عشق آدم خودش را به معشوق می سپارد، خودش را با جان و تن در وجود او رها می کند و من دیگر خودم را به چه کسی جز تو می توانم بسپارم. من اگر عشق تو را از دست بدهم دیگر چیزی برایم نمی ماند. گفتم که می ترسم رابطه ما در خودش پیوسد و تباه شود ولی ترس من از خودم نیست، از توست.

- ترس من هم از این است که تو عاشق دیگری بشوی و من بمانم و خودم. کسی چه می داند. شاید حالا که به «جلب سیاحان» می روی با زنی دیگر آشنا بشوی و عاشقش بشوی.

گفتم هرگز هیچ کس، هیچ کس برای من ...ت نخواهد شد.

و حالا که پیش خودم فکر می کنم می بینم راستی هم نخواهد شد. نمی دانم چرا.

خیال می کنم یکی دو ماه پیش هیجان بیشتری داشت و

احساس می‌کنم که هرچند این روزها زیاد با من است ولی انگار کمی از من فاصله می‌گیرد. این احساسم را گفتم. گفت نه. من همان آدم دو ماه پیش هستم منتها از آن به بعد دیگر احساس من رشدی نکرده و در همان حال مانده است. برای همین تو خیال می‌کنی که از تو دور می‌شوم. من در جای خودم مانده‌ام.

- گرچه خیلی پسندیده نیست ولی دلم می‌خواهد بدانم نسبت به ... چه احساسی داری.

- هیچ وقت عشقی به او نداشتم و حالا هم ندارم. فقط دلم برایش می‌سوزد. با کسی نمی‌جوشد و گمان می‌کنم اگر از او جدا شوم خیلی تنها می‌ماند.

- شاید دوستش داری و این دلسوزی ناشی از عشق یا دست کم محبت است.

- نه، خودم را می‌شناسم و این‌طور نیست. البته آدم وقتی مدتی با کسی زندگی کرد یک نوع انس پیدا می‌شود. اما حتی می‌دانم که دلسوزی من برای تنهایی او بی‌جاست. شاید اگر از او جدا شوم کس دیگری را پیدا کند و خیلی راحت‌تر و خوش‌تر باشد. آن وقت که از هم جدا شدیم خیلی خوب بود. همه چیز تمام شده بود. ولی بعداً هر وقت که می‌آمد پیش من نوعی دلسوزی نسبت به او حس می‌کردم و وقتی بعد از مدتی پیشنهاد کرد که دوباره باهم زندگی کنیم من هم زیاد مخالفتی نکردم چون از دو حال خارج نیست یا آدم می‌خواهد تفریح کند و یا زندگی. در صورت اول برای کسی که بتواند شوهر داشتن یا نداشتن چندان تفاوتی ندارد. اما اگر بخواهد زندگی کند مسئله جور دیگری است. بالاخره به اطرافم نگاه می‌کردم مردهای دیگر هم با کما بیش تفاوتی مثل ... هستند. فرق اساسی ندارند.

اگر تو آن وقت ایران بودی من آشتی نمی کردم. موضوع شوهر کردن نیست. آدم احتیاج به تکیه گاهی دارد. به کسی فکر کند و کسی هم در فکر او باشد.

- چه بد وقتی رفتم. بعد از این همه سال وقتی رفتم که ای کاش نمی رفتم. احمدک کار نمی رفت وقتی می رفتم جمعه می رفتم. اگر بودم محال بود بگذارم آشتی کنید.

- اگر بودی نمی کردم.

- تو آن وقت احساسات مرا نسبت به خودت جدی نمی گرفتی. احساس خودت را هم جدی نمی گرفتی. شاید خیال می کردی که من می خواهم با تو تفریحی بکنم و بگذارم.

- درباره تو هیچ وقت این جور فکر نمی کردم ولی البته هیچ چیز را هم جدی نمی گرفتم. اصلاً از خودم تعجب می کنم. گاه چیزهایی پیش می آید که خیال می کنم می زنم همه چیز را خراب می کنم ولی کمی که می گذرد می بینم عملاً هیچ عکس العملی نشان نداده ام. جرأت ریسک کردن ندارم و خیال می کنم که این تا حد زیادی مربوط به سن باشد.

 ۸/۸/۴۴

شاهرخ دیگری دارد در من بیدار می شود و جوانه می زند مثل بذر گیاهی زهرناک. شاهرخی که در یک Situation absurde گرفتار شده دست و پایش در قیر، در خمیر، نمی دانم چی، در باطلاق است و با چشم های کور نه راهی به جایی می برد و نه می تواند تکان بخورد. عاشق...ت است و امکان عاشقی کردن ندارد. و این بدترین حالی است که من در خود می شناسم: مردی بیچاره، در بن بست و رو به دیوار. بیچارگی را نمی توانم

تحمل کنم. من این شاهرخ را می کشم حتی اگر ناچار شوم که عشقم را بکشم و شکست را بپذیرم. من عاشقی بیچاره را در وجود خودم تحمل نمی کنم.

نمی دانم درست می فهمم یا نه ولی خیال می کنم وضع ...ت این جور است که نمی خواهد زندگی فعلیش را به هم بزند. در این زندگی شور و شوقی نیست ولی مثل زندگی همه آدم های دیگر است. مگر دیگران چه می کنند؟ همه همین اند و او هم یکی مثل همه. توقع زیادی ندارد. نه از خود، نه از دیگری و نه از زندگی. از این گذشته بچه ها چی؟ تازه آمد و خطر کرد و زندگی کنونی را به خاطر من به هم زد. از کجا که بعد از چندی که شور و شوق آغاز کار فرونشست همان آتش نباشد و همان کاسه. همان مشکلات به اضافه بچه های رنگ و وارنگ.

از طرف دیگر زنی نیست که مرا به عنوان معشوق یدک بکشد. زندگیش را با کسی بکند و لذتش را از دیگری بجوید و یک خانواده سه نفری راه بیندازد. نه از این جهت که پای بند اخلاق اجتماعی است. درست به عکس. عکس العمل نپذیرفتن آن اخلاق پیدایش و پذیرش یک اخلاق شخصی و خصوصی است. .. منتها در آن نپذیرفتن هم بنا به سرشت خود عمل می کند. معتدل است و طغیان و شورشی ندارد که آن را نفی کند و عکس العملی درست به خلاف نشان دهد. و اما در پذیرش اخلاق خصوصی خود نیز معتدل و نیمه کاره است. اگر نمی تواند زندگی سه نفره ای داشته باشد باید مرد دیگری را، مرا، به زندگی درونی و عاطفی خود راه ندهد. تنهایی را تحمل کند و مرا از روح خود براند. ولی این کار را هم نمی تواند بکند. زیرا در زندگی با ... چیزی نیست، گذرانی است سطحی، بی فراز و نشیب و ملال آور. گفته است که من با همه آدم های دیگر ... و

لابد از جمله با ... — فرق دارم. و به این ترتیب جای مردی مثل من در زندگی ... ت خالی است. پس کاش بمانم، کاش دوستی من از دست نرود.

اما من در این میان چه کاره‌ام؟ عاشقی بی‌امکان عشق ورزیدن، گرفتار عشقی ذهنی. همه چیز در ذهن من می‌گذرد و افکار عاشقانه‌ام را با چاشنی احساساتم نشخوار می‌کنم. نه می‌خواهم و نه می‌توانم که این رابطه گسیخته، این پیوند بی‌پیوند را ببرم و نه می‌توانم آن را این چنین که هست بپذیرم. از این جاست که آن شاهرخ بیچاره، آن که قدرت عمل را از دست داده و تماشاگر دست‌ها و پاهای بسته خود است پیدا می‌شود. این مرد زمین گیر است و اگر به حال خود رها شود خود و احساساتش کرم می‌گذارند و می‌پوسند. باید کاری کرد و از این بن‌بست تاریک نجات یافت. این جاست که معشوق می‌تواند عاشقش را نجات دهد. کاش ... ت بتواند کمکم کند و وجود او رستگاری بخش من باشد.

 ۱۷/۸/۴۴

امروز دوشنبه است. پنجشنبه با هوشنگ و امیر رفتیم به اصفهان. سه روز خوبی با اردشیر گذشت. به مدرسه‌اش سری زدم و از درس‌هایش پرسیدم. از خودش هم سؤال‌هایی کردم. شاگرد متوسط و پسر خوبی است. کاش این آدم متوسط از بلندپروازی و آرزوهای دست‌نیافتنی دور بماند و با پاهای ناتوانش در اشتیاق دویدن نسوزد تا مثل پدرش رنج نکشد و پیوسته در تلاش و جان‌کندن نباشد.

امروز مثل بیشتر روزها یک ساعتی با ... ت بودم. عشق

دردناکی به او دارم. خیال می‌کنم که او را دست کم تا حدی به خاطر خودش دوست دارم، اقا دروغ است. او را برای خودم می‌خواهم و چون نمی‌توانم برای خودم داشته باشمش مثل مار زهرخورده به خود می‌پیچم.

با این همه سرچشمه رنج من فقط این نیست. می‌خواهم به همان اندازه که عاشقم، معشوق باشم. هیچ نمی‌توانم از این توقع بی‌پایان چشم‌پوشم. و نمی‌دانم که ...، می‌دانم، می‌دانم که عشق او به من بیشتر انس و محبت است و گر نه عشق کی این قدر آرام و آسوده بوده که حالا باشد. هفته پیش مفصل با او صحبت کردم گفتم که در او لختی و سکون بیچاره کننده‌ایست. در جای خود ایستاده است و من هرچه تلاش می‌کنم به او نمی‌رسم گویی در بیابانی بیهوده فریاد می‌کشم و پاسخی نمی‌یابم. گفت که احساسات و حالت ترا درک می‌کنم و شاید حق با تو باشد. شاید من اصلاً قابلیت عاشق شدن ندارم. بالاخره زن‌های دیگری ترا دوست داشته‌اند و تو وقتی مرا با آنها مقایسه می‌کنی بهتر می‌توانی بفهمی که آنچه در من است عشق است یا نه.

- خیال می‌کنم که برای تو من آدمی هستم خوب و مردی جالب توجه و چون می‌دانی که عاشق توام و سال‌ها باهم معاشر بوده‌ایم در تو نیز محبتی ایجاد شده و به من انس گرفته‌ای.

- خیال نمی‌کنم فقط انس باشد. اقلأ دوستی شدید است. آخر من هم تجربیاتی را که داشته‌ام در نظر می‌گیرم. علاقه‌ای را که به تو دارم با آنچه که در یک یا دو مورد در سال‌های پیش نسبت به مردهای دیگر داشته‌ام مقایسه می‌کنم و می‌بینم که این یکی از همه آنها بیشتر است. ولی با همه آنها شاید حق با تو باشد. من از حرف‌های تو در توانایی خودم شک می‌کنم. شاید واقعاً نقصی در من است و آدم بی‌محبت یا کم‌محبتی

هستم. من زنی نیستم که با مردها معاشر نبوده باشم. اگر زن خانه مانده‌ای بودم شاید یک روز به مردی برمی‌خوردم و یک دل نه صد دل عاشقش می‌شدم. ولی حالا، با این سن و سال و با توجه به این که در زندگی مردهای بسیاری را دیده و شناختم تقریباً محال است که بعدها محبتی بیش از آنچه به تو دارم به مرد دیگری پیدا کنم ولی با همه اینها شاید حق با تو باشد و عشق چیز دیگری است.

دیگر نمی‌توانم بنویسم. خسته‌ام و آخرهای شب است فقط می‌دانم که...ت را خیلی دوست دارم و هراسانم که چه خواهد شد.

نرم نرمک بارانی می‌بارد و صدای یکنواخت خواب‌آوری از برگ‌های پژمرده پاییزی به گوش می‌رسد. انگار شب آرام و انبوه و بی‌کرانه در من حلول می‌کند و جانم تاریک و بی‌پایان می‌شود. روزهای بحرانی بدی را می‌گذرانم. غمگین‌ام. امیر این روزها به حال من توجه دارد و چند بار پرسیده است که شاهرخ چه شده، چرا این‌طوری شدی و پریروز می‌گفت بعد از سفر فرنگ دچار *crise de conscience* شده‌ای. گفتم آره همین است که تو می‌گویی!

۲۳/۸/۴۴

روزهای بدی است. رنج می‌کشم و از آه و ناله بیزارم. پاهایم بسته عشق است و گرنه از خودم می‌گریختم. از بیچارگی خودم به ستوه آمده‌ام و از خودم بیزارم. گاه به این فکر می‌کنم که عشقم را بکشم و از... بپریم ولی این هنری نیست، شکست است. باید صبر کنم و بینم چه می‌شود. پنجشنبه آینده باهم ناهار

می‌خوریم، برای گفت‌وگو فرصت زیادی خواهیم داشت. شاید راهی بیابم.

در این یک‌ماه اخیر فقط یکی دو جلد شاهنامه و ترجمه تفسیر طبری خوانده‌ام. و کمی نوشته‌های پراکنده از این در و آن در. نمی‌توانم چیز جدی‌تری بخوانم. پریشان‌خاطرم.

۵/۹/۴۴

پنجشنبه گذشته با ... ت ناهار خوردم. گفتگوی مفصلی کردیم و حالت تازه خودم را برای او گفتم. در این یکی دو ماه اخیر روزهای بحرانی و کوری را می‌گذرانم. نمی‌دانستم چه بکنم. از طرفی عشق به ... ت و از طرفی دیگر عدم امکان عاشقی کردن، نوعی دوستی و محبت افلاطونی. ... ت می‌گفت که مرا دوست دارد ولی نمی‌خواهد این دوستی هیچ تظاهر جسمانی و عملی داشته باشد. این وضع غیرطبیعی است و برای تو ناراحت کننده ولی متأسفانه من کار دیگری نمی‌توانم بکنم. مسئله رعایت اخلاق نیست. شجاعت زنانی را که وقتی دوست مردی هستند می‌توانند تمام و کمال با او باشند در دل تحسین می‌کنم ولی خودم چنین شجاعتی ندارم. ناراحتی من از این بود که این رابطه معلق و پادرها اندک اندک در خود و در من پیوسد و بمیرد و از آن احتمالاً دوستی معمولی و مبتدلی بماند. به‌رحال بسیار در خود پیچیدم و دگرگون شدم. سرانجام پنجشنبه گذشته به او گفتم که تصمیم خود را گرفته‌ام. او را نه فقط آن‌چنان که هست بلکه رفتارش را نیز که زاییده وضع خانوادگی اوست می‌پذیرم. نه به علت این که قبولش دارم بلکه فقط به علت این که هست، وجود دارد. وگرنه با فرض این پذیرش، هر کاری که از من برآید

می‌کنم تا با من رفتار دیگری داشته باشد و خون داغ من در تن او به جریان بیفتد، این محبتی که زندانی مغز و قلب است مثل سیلی بیرون بریزد و به تن همام راه یابد. گفت که ناراحتی مرا درک می‌کند و گاه نیز خودش ترسش را سرزنش می‌کند، دوستی دل‌پذیر مرا برای خود نگه داشته است بی‌آن که من از آن نصیبی داشته باشم. از جانب دیگر کاری نمی‌کند که من رهایش کنم. از من نمی‌برد. کلیات را نوشتم و گرنه خیلی گپ زدیم. و در هر حال من کمی آرام‌تر شدم. حالا باید بمانم و بینم که فرجام کار به کجا می‌کشد. «کس را وقوف نیست که فرجام کار چیست».

امروز هم قرار بود باهم ناهار بخوریم. مریض بود. نتوانست از خانه بیرون بیاید. تلفن کرد که نمی‌آید. بسیار مهربان بود و من بار دیگر احساس کردم که اگر هزار دل داشته باشم همه پیش اوست. گفت اگر شب به مهمانی بیایم سعی می‌کند که او هم بیاید. گفتم بی‌تردید برای دیدن او با اشتیاق فراوان خواهم آمد. آن‌جا همدیگر را دیدیم. بی‌آن که بتوانیم گفت‌وگویی بکنیم.

 ۷/۹/۴۴

در حقیقت آدم سست‌عنصر لشی هستم. به دنبال ... کشیده می‌شوم و او هر کاری دلش بخواهد با من می‌کند. او بعد از ظهرها یک ساعتی وقت اضافی دارد تا چهارونیم که باید ... را بردارد و به خانه بیرد. من هر روز این وقت را آزاد گذاشته‌ام تا او تنها نماند و من هم بتوانم یک ساعتی از هم صحبتی او برخوردار باشم. من هر روزم را به او داده‌ام ولی او هر وقت که کوچک‌ترین کاری

داشته باشد غزل خدا حافظی را می خواند بی آن که در فکر باشد که آخر من برای او می مانم بی آن که او حتی یک بار به خاطر من بماند. سه شنبه گذشته با ... کار داشت، رفت، چهارشنبه برای کار دیگری همراه ... ز رفت. پنجشنبه که ناخوش بود. امروز یکشنبه بود. خیال می کردم طبق معمول می توانیم بیشتر باهم باشیم. همه خرده کارهایش را برای امروز بعد از ظهر گذاشته بود. گفت خدا حافظ. دیدار ما می ماند برای روزی که در این فاصله یک ساعت هیچ کاری نداشته باشد. شاید فردا، شاید پس فردا. خدا می داند کسی. ... ت به دوست احتیاجی ندارد. سکویی می خواهد که هروقت هوس کرد رویش بنشیند و آن سگو منم. با دست و پای بسته نگرانم که با من چه می کند و از این اسارت خودم، از خودم سخت بیزارم. با این همه تحمل می کنم تا بینم چه می شود. از خواری و زیبونی خودم و از بی قیدی ... ت که هیچ نشانی از دوستی در آن نیست بدم می آید. اگر همین وضع تهوع آور ادامه یابد پایان کار روشن است.

 ۸/۹/۴۴

امروز بعد از ظهر مدتی با ... ت بودم. از کار دیروزش آزرده بودم اما چیزی نگفتم. شاید فردا صحبتی بکنم و علت رفتار دیروزش را بپرسم. مثل این که نمی خواهد با من تنها باشد. گرچه این فکر درستی نیست. امروز پرسیدم پنجشنبه چه کاره ای گفت هیچ. گفتم می توانیم باهم ناهار بخوریم گفت آره. اگر نمی خواست باهم تنها باشیم می گفت مهمانم، کار دارم یا هر چیز دیگر.

انگار به شدت سابق دوستش ندارم. نوعی بیزاری نسبت به او در ته دلم رسوب کرده است. کاش جوانه نزند و سر نکشد و قلب

مرا تسخیر نکند. هرگز نسبت به کسی چنین احساسی نداشته‌ام. چیز خوبی نیست. بدتر از همه این است که این احساس عشق مرا می‌کشد، خوبی مرا می‌کشد. خودم را دوست ندارم. مثل شکست تلخ و دردناکم.

نمی‌دانم... ت چه‌جور زنی است. مثل این که خوشش می‌آید کسانی را فریفته خود کند و آنها را برساند به جایی که... ن را رساند. اظهار عشقشان را بشنود، آنها را عاشق خود ببیند و بگوید نه. دست رد بر سینه‌شان بزند. توانایی خود را بیازماید، احساس قدرت کند و لذت ببرد. با من نیز کمابیش چنین کاری کرده است با این تفاوت که به قول خودش هرچند از اظهار عشق و تعارف‌ها و مهربانی‌های او خوشش می‌آمده اما به من علاقمند است و حداقل احساس دوستی شدیدی می‌کند.

باری امروز... ی را کنار خیابان دیدیم. او از... ت خوشش می‌آید... ت به من گفته است که اگر هم چنین چیزی باشد هرگز به زبان نیاورده. چندی پیش به... ت پیشنهاد کرده که برود در دستگاه او کار کند. ... ت به من گفت که علاقه‌ای به پذیرفتن این پیشنهاد ندارد و گویا حرف... ی بیشتر تعارف بوده و او هم خجالت کشیده آن را رد کند. موضوع همین‌طور نامعلوم و معلق ماند. امروز که او را دیدیم... ت گفت آن پیشنهاد چه شد دیگر خبری ندادی. پیدا بود که سرسری می‌گوید ولی به نحوی که... ی خیال کرد جداً می‌خواهد برود نزد او کار کند. یک روز که... ت از... ی با من صحبت می‌کرد می‌گفت Je m'en fiche complètement de lui و امروز خوش و بش می‌کرد که نمی‌بینمت. یک روز به ناهار دعوت‌مان نمی‌کنی و... خیال نمی‌کنم که به قصد دلبری کند. خودبه‌خود، بدون فکر و spontanément دلربایی می‌کند. این کار بیشتر نیندیشیده

و ناآگاهانه است. شاید پنجشنبه بتوانم راجع به خیلی چیزها با او صحبت کنم. کاش بتوانم تکلیفم را یکسره کنم. کاش بتوانم شکست را بپذیرم و با او بپریم. از هر کاری بازمانده‌ام و مثل مار زخمی به خود می‌پیچم.

 ۹/۹/۴۴

امروز بعدازظهر یک ساعتی با ... ت بودم. از او آزرده بودم و گفتم چرا. برایم توضیح داد که یکشنبه چه کاری داشت و چرا نمی‌توانست آن را به روز دیگری واگذارد. راست می‌گفت. آسوده شدم. مهربان و خوب بود.

امشب فیلم آلمانی چهره‌های مومیایی را در کانون فیلم دیدم. از دست هرون الرشید خیلی خندیدم. دست کم بعد از هزار و اندی آن خلیفه بزرگ فایده‌ای داشت که هیچ به ضررهایش نمی‌ارزید. بعد از تماشای فیلم با خجی و فرسی و مقتدر و گلی و فرزانه رفتیم شامی و قهوه‌ای خوردیم و گپی زدیم. حالا ساعت یک و نیم صبح است. در خود هماهنگ و به سامانم و این همه از برکت صحبت امروز بعدازظهر با ... ت است، با این زنی که تقدیر دردناک و شیرین من است.

 ۱۱/۹/۴۴

امروز ظهر با ... ت بودم. باهم ناهار خوردیم و گفتگوی فراوان کردیم. طبق معمول او کمتر چیزی می‌گفت و همه‌اش من و راجی می‌کردم. از حالات روزهای اخیرم و از بحرانی که در آنم برایش گفتم. مهربان بود. گوناگونی حالات و احساساتم

نسبت به او خودم را هم به تعجب می‌اندازد. گاه کینه و عشق در آن واحد مثل طوفان در من می‌جوشند. اما امروز خوب و آرام بودم مثل ... ت. او را به اندازه دنیایی که در آنم، به اندازه روحم دوست دارم، روحی که بی آن گراز یا کفتاری بیش نیستم. اگر روزی بر این بحران که در این لحظه فارغ از آنم غلبه کنم این گوناگونی حالات فکرم را طراوتی خواهد داد. فکری که با عاطفه سرشاری همراه نباشد، یک جانبه و سطحی و catégorique است.

عشق باران است و من مثل زمین. اگر بارانی بر من بیارد همه بذرها در من می‌روید. حتی اگر هیچ چیز سرنکشد همان لذت و هنگامه بار داری جذبه بی‌تابی دارد. انسان بالقوه همه جهان است.

————— ۱۵/۹/۴۴

دیروز با ... ت تنها بودم. آمده بود پیش من. خواستم بیوسمش رغبتی نداشت. دmq شدم و اصراری نکردم. کنار هم نشستیم. مدتی به خود پیچیدم و آخرش گفتم که بهتر است باهم صریح باشیم و حرفمان را بزنیم. موافق بود. گفتم تو می‌خواهی با من چه کار کنی؟

- یعنی چه، منظورت چیست؟

- یعنی این که منظورت از این دوستی و این رابطه چیست؟ من در موقعیتی absurde افتاده‌ام. این وضع برای من قابل قبول نیست. ترا دوست دارم. می‌خواهم به تو نزدیک‌تر باشم و تو همیشه فاصله‌ی را حفظ می‌کنی. نمی‌دانم چه می‌خواهی بکنی؟

- هیچ، باهم دوست باشیم. عصرها برویم جای بخوریم و

حرف بزنیم. همین که هست.

- من این را نمی‌پذیرم. من می‌خواهم با تو Amour کنم.
می‌خواهم تو زن من باشی. می‌خواهم همیشه با تو باشم و هیچ
آنی بی تو نباشم.

با صراحت و خشونت و کمی وحشیانه حرف می‌زدم...
اول سرخ شد. گفتم خجالت ندارد بگذار حرف‌هایمان را بزنیم.
گفت موافقم. و اضافه کرد که نمی‌خواهم با من Amour کنی.
- پس چه کار کنم؟

- هیچ لازم نیست که حتماً کاری بکنی. ناراحتی ترا می‌فهمم
و به تو حق می‌دهم. ولی من هم کاری نمی‌توانم بکنم.
- آخر چه می‌خواهی بکنی. همین زندگی را ادامه می‌دهی؟

- خودم هم نمی‌دانم. هیچ نمی‌دانم. شاید اگر کس دیگری
به جای من بود و فقط به خودش فکر می‌کرد به امید زندگی
بهتری، زندگی فعلی‌اش را به هم می‌زد. ولی بچه‌ها هستند. و...
پدر آنهاست درد Passable است. من زنی که جرأت چنین
کاری داشته باشد نیستم. همین طوری دارد می‌گذرد. از طرف
دیگر هر زندگی مشترکی بعد از مدتی عادی و مبتذل می‌شود و
آتش روزهای اول می‌میرد. تو زندگی زناشویی مخصوصی داشتی.
تجربه تو دلیل نیست. معمولاً در مورد همه همین پیش می‌آید
که گفتم. من هم پس از مدتی زندگی عادی دیگری خواهم
داشت بچه‌ها هم ناراحت خواهند شد.

- تو که خودت را می‌شناختی و می‌دانستی که نمی‌توانی از
این حد فراتر بروی پس چرا مرا تا این جا کشاندی؟ چرا با من
اول بار قرار ملاقات گذاشتی و امکان دادی که روز به روز به تو
نزدیک‌تر شوم.

- تو همیشه مرا سرزنش می کنی که آدم spontané نیستم و حالا برای یک کار spontané که کردم مرا سرزنش می کنی. آن وقت دلم خواست و با تو قراری گذاشتم و یک ساعتی باهم تنها بودیم. مگر خنجر برداشتم و به قلب تو حمله کردم! تو در آن وقت می خواستی بروی فرانسه یکی دو ماه بعدش هم رفتی. نه هیچ نقشه زندگیت به هم خورد و نه تعهدی برایت ایجاد شد. تو راه خودت را می رفتی و من هم راه خودم را.

- بعد از برگشتنم چی؟ آیا اجازه دادی که روز به روز به تو نزدیک تر شوم تا یک روز بگویی بس است؟

- این دوستی برای من خیلی دلپذیر است. خودم نمی توانم آن را از بین ببرم. اگر تو آن را از بین ببری از من کاری ساخته نیست ولی خودم نمی توانم و از طرف دیگر واقعاً نمی دانم چه می خواهم بکنم. در نتیجه تو هم بلا تکلیف شده ای.

- خیال می کنم رفتار تو با من بسیار خودپسندانه است. راه خودت را می روی من خواستم همراه تو می آیم و نخواستم نمی آیم. همه بار حفظ این رابطه و محبت را به دوش من می گذاری. Sexuel و خانوادگی خودت را داری و مرا هم به عنوان مردی که بعضی کمبودهای زندگی عاطفی ترا جبران می کند یدک می کشی. حالا شاهرخ هر غلطی خواست بکند. مرا به حال خود رها کرده ای.

- من با ... زندگی Sexuel ندارم.

- پس چه کار می کنی؟

- هیچ!

- پس او چه می کند؟

- نمی دانم.

- چرا نداری؟

- از بعد از طلاق همیشه فکر می‌کنم که انگار فقط مرا برای یک کار می‌خواهند. همین سبب بیزاری است.

- خدا خفه‌ات کند که همیشه مثل حصار در بسته هستی. کاش این را زودتر می‌گفتی!

- چرا؟ چه تأثیری دارد. مطلبی است مربوط به زندگی خصوصی من که گفتن ندارد.

- دارد. وقتی که من بدانم تو آدمی هستی با این خصوصیات، دست کم فعلاً توقع عشق‌ورزی با تو را ندارم. آدمی هستی این جور یا من می‌توانم قبولت کنم و یا نمی‌توانم. دیگر فکر نمی‌کنم که از عشق‌ورزی با من بیزاری، از تن من گریزانی.

لحظه‌ای سکوت شد. به خود آمدم و آرام شدم. از درستی و تندخویی‌ام پشیمان بودم. حالت مرا احساس کرد. در آغوش گرفتمش. خودش را به من سپرد و مدت‌ها یکدیگر را بوسیدیم. از حصار محدود تنم درآمده بودم و باهم یگانه بودیم. همه خشم و آزدگی من مهربانی و بی‌خویشی و نرمی شده بود. اشک چشم‌هایم را از ... ت پنهان می‌کردم. نمی‌دانم توانستم یا نه. گفتم که وجود این حالت تقصیر تو نیست. تقصیر ما مردهاست که زن‌ها را بیشتر به صورت وسیله، به صورت شیئی نگاه می‌کنیم. آنها را chosifié می‌کنیم و عکس‌العملش همین بیزاری است. از تن‌دی و خشونت خودم معذرت خواستم و گفتم تو می‌دانی که من ترا چه جور، چه گونه دوست دارم. گفت می‌دانم. باز پرسیدم و تأکید کرد که می‌داند. یکبار هم، مدتی پیش به من گفته بود که تو تنها مردی هستی که من دیده‌ام مرا به خاطر خودم دوست داری نه به خاطر شهوت خودت.

گفت تمامی مدتی که فیلم «مارنی» را می‌دید به یاد خودش بود — خیال می‌کنم که از این بابت نقصی در من هست.

- من ترا همین‌طور که هستی دوست دارم. البته نگهداری این عشق کمی آدمیت می‌خواهد که امیدوارم داشته باشم.

۱۸/۱۰/۴۴

یک ماهی است که تبلی گریبانگیرم شده. شاید علت آن آرامشی باشد که در رابطه من و ...ت پیش آمده. بیشتر از سابق به محبتی که او به من دارد اطمینان یافته‌ام. کم کم دارم می‌فهمم که با او چه‌طور باید رفتار کرد. البته دانستن چیزی است و توانستن چیز دیگری. دانایی توانایی نیست. در این میان راه ناهموار و لغزنده‌ای را باید پیمود. ولی به‌هرحال دانستن شرط اول است. شاید بتوانم آن‌چنان که شایسته است با او رفتار کنم.

باید خودپسندی خودم را مهار کنم و او را به عنوان یک زن جذاب (جذاب‌ترین زنی که می‌شناسم) و دل‌پذیر فقط برای نفس خودم دوست نداشته باشم. او را برای خود او نیز دوست بدارم. یک روز به خودش گفتم تو کار را به جایی رسانده‌ای که برای رفتار با تو به علم‌الاخلاق (Ethique) کانت متوسل شده‌ام. گفت یعنی چه؟ گفتم یعنی این که انسان را هدف بدانم نه وسیله: تو برایم هدف باشی نه وسیله برآوردن تمایلات یا آرزوهای خودم. ترا برای خود تو یا تو فی‌نفسه دوست بدارم نه ترا برای خودم. گفتم در این عقیده بسیار جای حرف است ولی به‌هرحال به کار من می‌آید. شاید بتوانم آدم‌تر باشم. این یک ماه اخیر رابطه خوب، آرام و مهربانی داشته‌ایم. او همیشه آرام‌تر از من است چون هیجان‌ها و التهاب‌های مرا ندارد.

سرشت دیگری دارد. ولی من هم آرام تر بوده ام. غلط است که بگویم خوشبختم. اما خوشبختی در کنار من است و به هر تقدیر با بسیاری از آدم های دیگر این تفاوت را دارم که حتی آرزوی خوشبختی برای آنها بلندپروازی است.

...ت می خواهد با من رابطه «منزهی» داشته باشد، گرچه نه تنها به این «پاکی» اعتقادی ندارد بلکه آمیختن عاشق و معشوق را از هر چیزی پاک تر می داند. با این همه هزار ملاحظه و در هر حال «اخلاق» معمول دست و پایش را سخت بسته است. هفته پیش چند ساعتی کنار من دراز کشیده بود. تن و جان ما شیفته و بی تاب یکدیگر بود. می خواست که این چنین بماند و ماند. ولی من حس می کردم که حتی در لحظات عشق ورزیدن با کمتر کسی تا این حد نزدیک بوده ام. موقع رفتنش گفتم که دلم می خواست که هرگز نمی رفتی. گفت یک روز می آیم و می مانم. گفتم منظورم این بود که برای همیشه بمانی. گفت من هم منظورم همین است. و اول بار بود که چنین حرفی زد. بگذریم. گرچه گذشتن محال است چون از هرچه بگذری سخن دوست خوش تر است.

————— ۱۹/۱۰/۴۴

امروز بعد از ظهر قرار بود ...ت را ببینم و یکی دو ساعتی باهم باشیم. او در ساعت معینی از جایی در خیابان کاخ راه می افتاد و من باید به او می رسیدم. دچار چنان هیجانی بودم که از او گذشتم و ندیدمش. رفتم تا کاخ و دوباره برگشتم و در جایی تا ساعت چهار به انتظار ماندم. نیامد. با اوقات تلخ به خانه آمدم. خون مثل سرب در تم سنگینی می کرد. ساعت چهارونیم تلفن

کرد. مرا دیده بود و به راهش ادامه داده بود، به خیال این که دوباره از کنارش می‌گذرم و می‌بینمش. موقع گفت‌وگو آن‌قدر کسل و افسرده بودم که صدایم در نمی‌آمد، خیلی به سردی صحبت کردم بی آن‌که او هیچ تقصیری داشته باشد. او را مقصر هم نمی‌دانستم ولی صدا در گلویم شکسته و ماسیده بود. قرار شد فردا به من تلفن کند ولی البته من منتظر نخواهم شد و صبح تلفن خواهم کرد. شتابزده منتظر فردا صبحم.

۲۲/۱۰/۴۴

بیشتر از یک هفته است که از سازمان برنامه به جلب سیاحان منتقل شده‌ام (۱۵/۱۰/۴۴) از دست رئیس احق‌مخم خسته شده بودم. اذیت می‌کرد. خیال می‌کرد کارهای خیلی مهمی می‌کند که فقط خودش بلد است. چند بار دعوامان شد. من هم زیر بار این چلغوز نمی‌رفتم. فعلاً در این‌جا کارشناس نشریات و تبلیغات هستم. بیشتر از این گفتن ندارد. سگ زرد برادر شغال است. پر کردن خندق بلا کثافت کاری است.

این یکی دو ماه اخیر آسوده‌تر بوده‌ام. آن ناراحتی شدید روحی که دو سه ماهی کلافه‌ام کرده بود، دست از سر کچلم برداشته است. کمتر پنجه‌های مرگ را بیخ گلویم احساس می‌کنم. خیال می‌کنم علت این است و یا دست کم مهم‌ترین علت این است که تکلیفم را با...ت روشن کرده‌ام. او را آن‌چنان که هست پذیرفته‌ام. از طرف دیگر به محبتی که به من دارد اطمینان یافته‌ام. از برکت این اطمینان در خود به سامان و هماهنگی هستم. در این مدت یکی دو تا کتاب سبک و مزخرف خوانده‌ام مثل دو قرن سکوت زرین کوب که مقدار زیادی حماسه‌سرایی

و لَفَاطِی است و یکی دو تایی دیگر. روی هم رفته خیلی بد کار می‌کنم و مقدر زیاده‌ای وقت هدر می‌کنم: از همین یادداشت‌ها پیدا است. ذهن بیچاره زمین‌گیری دارم. زمستان که بهترین فصل کار است دارد می‌گذرد و هیچ گهی نخورده‌ام. همه روح و قلب من مجذوب...ت است و فریفته او هستم. حالات گوناگون و هزار رنگ عشق مثل طبیعت مرا فرا گرفته است. البته این خود تجربه انسانی ناچیزی نیست.

راستی چندی پیش کتاب *Traité d'histoire des religions* اثر Mircea Eliade را تمام کردم. خواندنش لازم بود. کتاب عمیقی نیست ولی اطلاعات عمومی فراوانی به آدم می‌دهد و برداشت و دید جالبی دارد.

————— ۲۷/۱۰/۴۴

حسد کورم کرده است. در دنیایی که همه چیز از طبیعت و اجتماع و این تن که در آنیم و از آنیم همیشه تهدیدمان می‌کند. احساس ناایمنی و خطر در جوهر جان آدم است. ترس. ترس. آن‌هم در عشق. آن‌هم عشقی که من دارم، همه هستی مرا تسخیر کرده است و بی آن از دست رفته‌ام. یعنی در خودم می‌میرم ولی قالبم می‌ماند و چه قدر دردناک و سخت است که در این جسم بازمانده آدم دیگری بیافرینم. آن‌هم با استنباطی که من از آدمیزاد دارم: ناهمسان و پیوسته در تغییر و دگرگونی. همیشه همین استنباط را بر...ت منطبق می‌کنم. گرچه می‌دانم که او بسیار دیر تغییرپذیر است. ولی من با دریافت خودم از آدمی، همیشه به او می‌اندیشم. پس همیشه او را جور دیگری جز آن‌چه که فی نفسه هست می‌بینم.

روز شنبه عصر اتومبیل او را در خیابان ثریا دیدم. آن روز با من
قراری داشت. تلفن کرد که کار دارد و نمی‌تواند بیاید. وقتی که
اتومبیل را دیدم حسد و سوءظن و چیزهای دیگری مثل هزارتا
موریانه انگار یکباره به تنم هجوم آوردند.

سال‌هاست که بیش یا کم با ... ت آشنا و دوستم و تا اندازه‌ای
می‌شناسمش. موضوع بر سر این نیست که به او اعتماد ندارم و
دورو یا دوسره‌بند می‌دانمش. بدبختی این است که بیشتر از هر
زنی که تا کنون دوست داشته‌ام، به او اعتماد دارم. شاید برای
این که بیشتر از همه آنهاى دیگر دوستش دارم. همین. اشکال
کار در همین فکر آشفته و دیوانه من است. می‌گویم اعتمادی
دارم بر اساس شناسایی و بعد بی‌درنگ این فکر می‌آید که اگر
بیشتر از همه به او اعتماد دارم شاید برای این است که بیشتر از
همه دوستش دارم. یعنی بنای این اعتماد بر احساس من است
نه واقعیت، نه این که او به راستی و به حق شایسته این اعتماد
است. حالا این مرد شوریده و این عشقی که مثل گردباد توی
روح من افتاده و حسدی که چشم‌هایم را کور می‌کند، حالت
خود را به همه خلق خدا سرایت می‌دهم. انگار همه این زن
را مثل من و به اندازه من دوست دارند و همه با هزار هوش و
حواس در طلب او هستند. پس در این میانه تکلیف من چیست؟
انگار همه کوسه‌هایی هستند که بوی خون شنیده‌اند و شتاب‌زده
هجوم آورده‌اند و پری دریایی من نیز فریفته و مسحورشان شده
است. حالا من این گوهر نایاب لغران را چگونه از این هنگامه
برهانم و بازهم در این هنگامه بمانم. چون در هر حال توی همین
دنیاست که باید عاشق بمانم و معشوق باشم.

به هر حال پری‌روز که ماشین را دیدم رفتم آن دورها کنار خیابانی
نگه داشتم. توی ماشین نشستم و اتومبیل خالی او را می‌پاییدم.

می خواستم بینم کی و با کی می آید و مهم تر از آن وقتی که ماجرا را از او می پرسیم به من چه می گوید. نزدیک ساعت پنج آمد و سوار شد و راه افتاد و من هم کلافه و بی خود به خانه آمدم.

من درباره آدمیزاد توهم و خیالات شیرین ساده لوحانه ندارم. سال هاست که این را یاد گرفته ام. درباره زن ها نیز همین طور. آنها هم مثل خود من هستند. حتی وقتی که عاشق اند در عین عشق ممکن است دروغی بگویند یا رفتاری داشته باشند که ای بسا در حد خود پذیرفتنی باشد ولی یک عاشق نه تنها نتواند بپذیرد بلکه زیر و زبر شود. و این نه گناه کسی است، نه خوب است نه بد. این طور است. طبیعت آدمی است. ولی با این همه درباره ... ت تصور دیگری دارم. این آدم دیگری است. نمی خواهم بگویم خوب تر است یا بدتر. آدم دیگری است. در رفتار با مردها به قدری به خود اعتماد دارد (در بسیاری موارد هم بسیار به خود بی اعتماد است) ولی در این مورد به قدری به خود اعتماد دارد، به قدری خودخواه است و به قدری تنش را حریصانه دوست دارد که انگار حرم مقدسی را به مؤمنی سپرده اند تا پاسدار آن باشد. از طرف دیگر به توانایی خود در این پاسداری ایمان دارد و همین اطمینانی به وی داده است که می تواند با هر مردی بگوید و بخندد و دوست باشد و بداند که هیچ کسی نمی تواند از حریم بگذرد حتی من ذاتاً متجاوز. همین سبب شده است که او در این موارد زن روشنی است. رفتار روشنی دارد و نیازی به دروغ و دورویی ندارد مگر با یک نفر که به علت های گوناگونی که می توان دریافت باید فعلاً با او به سر برد. خود را عاشق او نمی نماید و شاید هم رفتارشان نشان می دهد که هیچ عشقی به او ندارد ولی از جانبی دیگر به او هم نمی گوید که دیگری را — مرا — دوست دارد. او در این سکوت در این نگفتن دروغگو

است. دروغگو است چون خوشبختانه فرشته نیست، آدم است با راست و دروغش.

چه قدر حاشیه می‌روم. حسن یادداشت این است که به دست خوانندگان گرامی نمی‌رسد و آدم به خیال خودش است. وگرنه مجبور بود که حتی حرف‌های دوستش را صدبار بسنجد تا لااقل پیوند منطقی مطالب را نگسلد.

باری، دیروز در اداره کلافه بودم. انگار می‌خواستم این پوست سمج مزاحم را بشکافم و از خودم بیرون بیایم و فرار کنم. نقشه می‌کشیدم که چگونه ...ت را به حرف بیاورم و حقیقت را بفهمم. باید اول چیزی نگویم، خونسرد و بی‌اعتنا باشم، از این در و آن در صحبت کنم، توی خانه که رسیدیم مطلب را ماهرانه مطرح کنم تا غافل گیر بشود. باید رویاه باشم. برای کشف حقیقت باید رویاهی کنم. عشق به حقیقت کار بازی نیست. رویاهی که چیزی نیست، عین القضاة یا جوردانو برونو جانشان را از دست دادند. راستی سقراط و منصور حلاج یادم رفت. ولی بعد از همه این حرف‌ها کدام حقیقت را می‌خواستم بدانم. ممکن است اشتباه کنم. من همیشه در هر تصور و یقین خودم نیمی از اشتباه می‌بینم که خود را از دید من پنهان داشته است. باری، ممکن است اشتباه کنم ولی اطمینان دارم که ...ت یک بدین دست و یک بدان چنگال نیست. تا وقتی مرا می‌خواهد دیگری را بدک نمی‌کشد و اگر روزی از من خوشش نیاید و بخواهد خیلی مهربان باشد و صریح نگوید با رفتارش به من می‌فهماند. حالت‌های متناقضی دارد. هم خجالتی است و هم گاه پررو. بسته به مورد فرق می‌کند. ولی این از آن مواردی است که دست کم خجالتی نیست. پس من چه حقیقتی را می‌خواستم بدانم. خدا می‌داند.

فکر من مثل علف هرز است. خود به خود می‌روید و ساقه و ریشه بیرون و درون مرا فرامی‌گیرد. زیادی فکر کردن، نشخوار فکر اکثراً نه تنها راهی به جایی نمی‌برد بلکه مثل پيله به دور آدم می‌پیچد و خفه‌اش می‌کند.

بگذریم. در راه از این و آن و آسمان و ریسمان حرف زدم. به خانه که رسیدیم گفتم چه‌طور شد که دیروز نتوانستیم همدیگر را ببینیم. این‌جوری پرسیدم که سوءظن جلب نشود. آخر می‌خواستم غافل گیرش کنم. گفت با خانم ... قرار داشتیم از ساعت سه رفتم پیش او. قبلاً از خودش شنیده بودم که خانه این خانم کذایی در خیابان ولی‌آباد است.

- با ... رفتی یا هر کدام‌تان به تنهایی. (پرسیدم تا بدانم که با اتومبیل او رفته است یا با مال خودش.)

- نه او خودش آمد و من هم تنها رفتم.

- جلسه‌تان تا کی طول کشید؟

- تا نزدیک‌های پنج.

فکر کردم که گیر آوردم. تنها و به خیابان ولی‌آباد رفته ولی ماشین در خیابان ثریا بود. دیگر باید غافل گیرش می‌کردم. لحظه‌ای صبر کردم و گفتم ولی من ماشین ترا در خیابان ثریا دیدم. صورتش را می‌پایدم تا عکس‌العمل حرفم را ببینم. هیچ عکس‌العملی نداشت. گفت کی دیدی؟ گفتم در حدود چهار داشتم می‌آمدم به خانه. ... ت می‌خندید. گفت لابد همان جاها ماندی تا من برسم. گفتم یک لحظه خواستم این کار را بکنم بعد از سوءظن خودم بدم آمد. خودم را سرزنش کردم و راه افتادم. دروغ گفتم. روم نشد راستش را بگویم. از این گذشته می‌ترسیدم که از این رفتار من برنجد و دل‌خور شود. بعد گفتم

خوب چرا ماشینت را در خیابان ثریا گذاشته بودی. گفت چرا نگذارم. گفتم آخر برای این که بروی خیابان ولی آباد ماشین را در خیابان ثریا پارک می کنی؟ باز با همان لبخند گفت به خانه ... رفته بودیم. به دفتر کارش رفته بودیم که در خیابان ثریا روبه روی کوچه رامسر است. تو با این حرف ها می خواهی دروغ مرا معلوم کنی؟ و خواست توضیحی بدهد که آخر چه احتیاجی به این کارها دارد و ... چند کلمه ای هم گفت. من آرام شده بودم. در حقیقت نجات یافته بودم. سرم را گذاشتم روی پاهایش و گفتم خواهش می کنم دیگر در این باره چیزی نگو. من دیوانه ام. می دانی که از فرط حسد عقل حسابی ندارم. به خنده گفت در حقیقت در هیچ موردی عقل حسابی نداری.

دو ساعتی باهم بودیم. کنار من دراز کشیده بود. دست من زیر سرش بود و با دست دیگر نوازشش می کردم. وقتی همدیگر را می بوسیدیم احساس می کردم که او خدای من است و در من حلول کرده است. دیگر خودم نبودم و نبودم. چیزی بود به بزرگی روح همه جهان یعنی خدا. ولی من که این نیستم. من مردی خاکی ام با عمری زودگذر و تنی که به سوی پیری می شتابد. آگاهی از همین ناتوانی و فناست که سبب می شود از آن لحظات بی خویشی و بزرگی، از آن حالات خداوار لذت ببرم. راستی که لذت چه کلمه فقیری است. چگونه می توان حالت مردی را بیان کرد که خود را چون قطره ای می یابد که در برابر آتش خورشید هر آنی ممکن است بخار شود و ناگهان به دریایی می پیوندد و می بیند که با آن یگانه است و همه گستردگی پهناور و جاودانه دریا در خویشتن اوست با رنج دردناک مرگ، از قطره مردن و دریا شدن و هشدار بی هنگام شعور که جاودانگی دریا زودگذر است و اگر هزار سال بپاید، آنی بیش نیست زیرا در آن عالم بی خودی زمان فراموش است و چون انسان به ناچار

پاهای سنگینش را بر زمین واقعیت نهاد، انگار زمان درازِ رؤیا
 آنی بیش نبود. آنگاه مرگ دیگری است، آدمی از دریا بودن
 خود می‌میرد و باز در قطره ناچیزی زنده می‌شود. برای من
 در عشق همیشه نوعی عرفان بوده است، وحدت وجود عارفان،
 معشوق مرا از قفس تنگ و فشارنده خود می‌رهاند و با جهان، با
 طبیعت و انسان می‌پیوندد و این امکان‌رهایی بزرگ‌ترین موهبت
 عشق است.

گمان می‌کنم وحشت از دست دادن همه این موهبت‌ها،
 وحشت تنها و بایر شدن است که مرا بدگمان و حسود می‌کند.
 آن توانایی عجیب خود سرچشمه و زاینده ناتوانی تازه‌ای می‌شود.
 بارها به... ت گفته‌ام که در حسد من عقل نیست، منطق نیست.
 ضعفی است که در جوهر من است. امری عاطفی و غیرعقلانی
 است که خود از آن بیزار و در رنجم ولی می‌دانم که از آن
 رهایی ندارم. می‌خواهم که این را بدانی و مرا با همین ضعف و
 این چنین که هستم بپذیری، مرا با بدی‌هایم بخوابی.

این وحشت و اضطراب باز امروز در اداره به جانم افتاد. من
 وجودش را مثل بادی مسموم در تنم حس می‌کردم که می‌دوید
 و نیش می‌زد، مثل جَرَب. فکرهای آزاردهنده پریشان هجوم آورد
 و دیوانه‌ام کرد. آخر این جمعیت ... خودش چیست که رئیسش
 خانم ... دفترکار جداگانه‌ای هم داشته باشد. جمعیتی که دو تا
 عضو شاخ شکسته هم ندارد دفتر کارش کجا بود. آخرش به
 این‌جا رسید که یکی از کارمندان را با نامه‌ای فرستادم به ...
 ، و گفتم صورتی از اسامی، نشانی‌ها و مراکز کار جمعیت ...
 بیاورد. در نامه نوشته شده بود که اینها را بری چاپ در راهنمای
 تهران می‌خواهیم! همان راهنمای مزخرف و پراز غلطی که
 مدت‌هاست چاپ شده است. صورت را آوردند. جمعیت ... و

رئیسش بانو ... دفتر کاری نداشتند. همه و همه همان خانه خانم ... بود در همان خیابان ولی آباد. با این که با ... ت قرار داشتم که بعد از ظهر بینمش تلفن کردم که حتماً بیاید، کارش دارم. بعد از ظهر همدیگر را دیدیم و بعد از چند لحظه ای پرسید چه کار داری؟ گفتم مگر نگفته بودی که پریروز بعد از ظهر به دفتر کار خانم ... رفته بودی گفت چرا. گفتم چنین دفتری وجود خارجی ندارد. گفت Justement به ماهم گفته بودند که جمعیت او دفتری ندارد و حتی ممکن است برود جایی را اجاره کند و به عنوان دفتر کارش به ما نشان بدهد تا بگوید که جمعیت فعالیت دارد. مارا به خانه ای برد و گفت که این جا دفتر کار جمعیت است و اگر هم می خواهی برویم خانه را نشانت بدهم. در آغاز گفت وگو عصبانی شده بود و می گفت اصلاً چه لزومی دارد که من به تو استنطاق پس بدهم ولی خوشبختانه زود آرام شد و با توضیحی که داد مرا هم آرام کرد. مثل این بود که زهر تن مرا بیرون کشید. ازش عذر خواستم و مقداری به من خندید خیال می کنم دیگر از این که می دید من این طور دیوانه وار شیفته او هستم بدش نمی آمد. بعد از ساعتی از هم جدا شدیم و من بیشتر از همیشه سختم بود که خدا حافظی می کنم و بیشتر از همیشه می خواستمش.

 ۴/۱۱/۴۴

دیروز با صفوی از اصفهان برگشتم. سه روزی آن جا بودم. روزهای آخر پیش از رفتنم دلم خیلی برای اردشیر تنگ شده بود. روز آخر درس هایش را پرسیدم، به نظرم شاگرد متوسطی آمد. مثل همیشه. درخشان نیست و هوش فوق العاده ای ندارد ولی خیال می کنم بچه با کارا کتری است. کاش این خوش بینی

از محبت پدری نباشد، کاش خوش بینی نباشد واقعیت باشد. سفر قبلی اصفهان بیشتر خوش گذشت. خوش تر از شاید همیشه. علتش هم روشن است.

امروز بعد از ظهر ... ت را دیدم. مدتی قبل به فکر چیزی بود و بعد یادش رفت. من از اصفهان برایش آوردم. وقتی که گفتم چی برایش آوردم مثل همیشه تعارف کرد. چه تعارف دلپذیری. اگر بداند که تعارفش را هم دلپذیر می دانم می خندد و می گوید «واقعاً که». این تکیه کلام اوست. ولی واقعاً تعارفش دلپذیر است به دلیل این که من عاشقش هستم. هیچ دلیلی قانع کننده تر از این نیست. و همین عشق موجب آن است که توجیه کنم چرا تعارفش دلپذیر است. در نظر من این طور توجیه می شود که ... ت در چنین مواقعی حالت دوگانه ای دارد. هم خوشحال است که می بیند نمی توانم آنی فارغ از خیال او باشم و این گونه فکر و دل مرا گرفته است و هم دلش نمی خواهد که در اندیشه او بودن و دل به وی سپردن برای من «گران» تمام شود. «گران» را در گیومه می گذارم چون در پیوند ما، این کلمه معنای خنده داری پیدا می کند، خودش هم می داند و به همین سبب وقتی که می گوید چرا برایش سوغات می خرم خوب می فهمد که نه حرفش می تواند چندان جدی باشد و نه من جدی تلقی می کنم. به هر حال امروز هم این حرف را به نحو دیگری گفت: خواهش می کنم پولش را قبول کن. جواب من هم این بود که اگر مناسبتی پیش آید و بتوانم برای تو چیزی بیاورم برایم لذتی است. نمی دانم چرا تو می خواهی مرا از این لذت محروم کنی و بعدش هم یکی دوتا شوخی.

۱۸/۱۱/۴۴

چند روز پیش کسی تلفن کرد و گفت من فلان، نویسنده مجله فردوسی هستم. به سازمان برنامه رفتم که خدمتتان برسم گفتند از آنجا تشریف برده‌اید. البته به این روشنی و پاکی حرف نمی‌زد ولی می‌خواست این حرف‌ها را بگوید. گفتم با من فرمایشی داشتید. گفتم می‌خواستم وقتی تعیین بفرمایید خدمتتان برسم و با جنابعالی مصاحبه‌ای بکنم. شرح کشافی هم درباره نوشته‌ها و آثار چُسکی من تلاوت کرد. گفتم خیلی معذرت می‌خواهم من مصاحبه بلد نیستم. گفتم احتیاجی هم نیست ما مصاحبه می‌کنیم. شما فقط به سؤال‌ها جواب می‌دهید. مصاحبه ما را با آقای دکتر رحیمی ملاحظه فرموده‌اید؟ - بله خواندم. - موضوع مصاحبه راجع به وظیفه و نقش روشنفکران است در اجتماع کنونی ما - آخر من که روشنفکر نیستم - اختیار دارید جنابعالی از نخبه‌های... صحبتش را بریدم و گفتم و آنگهی من نظر روشنی در این باب ندارم تا بتوانم جوابی بدهم. گفت وگو به درازا کشید خلاصه می‌کنم. آخرش به این‌جا رسید که گفتم آخر مگر من ژان پل سارترم که بیاید با من مصاحبه کنید و عکس و تفصیلات بنویسید. اوقاتش تلخ شد گفت والله من نمی‌فهمم. ما به هر که تلفن کردیم بدون نخوت و با کمال میل پذیرفت من هم اوقاتم تلخ شد و گفتم آخر آقا نه من می‌توانم حرف‌هایم را بگویم و نه شما می‌نویسید.

- به چه مناسبت، شما هرچه بگویید قول می‌دهم که چاپ شود. گفتم من عقیده‌ام را در دو کلمه راجع به روشنفکران امروز ایران نوشته‌ام. پرسید در کجا گفتم در همان مقدمه مقدمه رستم و اسفندیار. خیلی معذرت می‌خواهم و حکم برغالب است به عقیده من ما جماعتی هستیم «قواد و دلقک» آیا من می‌توانم

در این باره داد سخن بدهم و شما می‌توانید چاپ کنید. معطل نکرد. گفت مرحمت عالی زیاد و شتاب‌زده گوشی را گذاشت. شزش کننده شد.

چند روز پس از این ماجرا آقای رمزی تلفن کرد. همان کارشناس معروف ادبیات و احساسات تلویزیون ایران. شرح کشفی از اشتیاق و شیفتگی خود و آرزوی ده ساله‌اش برای دیدار من گفت. منظور این بود که مجله‌ایست متعلق به آقای هویدا نخست‌وزیر و به سردیری ایشان به تعداد دست‌کم بیست هزار و بیشتر برای هدایت جوانان ایرانی که از آغوش مام میهن دور مانده و در اروپا و امریکا غریب افتاده‌اند منتشر خواهد شد. می‌خواهند از وجود من که چنین و چنانم و از جمله در میان دانشجویان و جوانان کتاب‌خوان حرمتی دارم و ... استفاده کنند. به قدری تعارف تکه پاره کرد که توانستم بگویم مقاله‌نویسی بلد نیستم و تا حالا هم چیزی جایی ننوشته‌ام. وعده کردم که روزی به دفتر مجله بروم و از افتخار آشنایی‌شان برخوردار شوم و گفت وگو کنیم. چند روزی گذشت، نرفتم. پریروز (با تعیین وقت قبلی!) خودش آمد و تعارف‌ها را از سر گرفت. با چنان شور و شوق کاذبی حرف می‌زد که حس می‌کردم دارم خر می‌شوم. راستی چه لفظ قلمی دارد! در ضمن به من فهماند که خوب پول می‌دهند و هر مقاله‌ای را به دو سه برابر قیمت می‌خرند. حالا که خودمانیم آقای رمزی دارد بازار سیاه فعالیت‌های مدفوعاتی درست می‌کند! اما چیزهایی که می‌خواست. چون مترجم تردستی هستم دستورالعملی برای کار ترجمه بنویسم. چگونه باید ترجمه کرد. یا اگر حال و ذوقی داشتم کتابی را بردارم و انتقاد کنم! نظرم را درباره ادبیات جدید ایران — شعر یا نثر — برایشان بنویسم. وقتی هیچ کدام اینها نشد آخر سر پیشنهاد کرد با من مصاحبه کند. در مورد سئوال‌ها مواضعه کنیم و جواب‌ها نیز

پس از حک و اصلاح چاپ شود. مثل این که مصاحبه از هر کار دیگری راحت تر است می شود زد و رفت.

من از اول افتادم روی این دنده که مقاله نویسی بلد نیستم و نکرده ام (راستی هم مثل این که بلد نیستم) حرفی برای گفتن ندارم. و سواسی هستم و از این قبیل تا آخر و چه شیرین زبانی ها و تعارف ها که نکردم. تازگی ها پیش آمده ام. درضمن گفت و گو متوجه شدم که عجب شکسته نفسی من پیش آمده! حفظ کردم. به ... ت می گفتم که من هم شده ام خانم دلکش دیگر دارم از شهرت رنج می برم! خلاصه بعد از ساعتی حضرت دست به سر شد ولی قول داد که باز هم گاه و بی گاه سرافرازم کند.

۲۵/۱۱/۴۴

دیروز فریدون اردلان دبیر کل کمیسیون ملی یونسکو به من تلفن کرد و گفت که کتاب «مقدمه ای بر رستم و اسفندیار» از طرف آن کمیسیون به عنوان یکی از بهترین کتاب های سال شناخته شده و جایزه ای به مبلغ ۴۰۰ دلار معادل سه هزار تومان به آن تعلق گرفته است. اولین سئوالی که برایم پیش آمد این بود که داوران کی ها بودند؟ گفت دکتر صفا و صفای دیگری که رئیس کتابخانه ملی است و ایرج افشار و خود او و چند تن دیگر. یکی دو ساعتی خوشحال بودم و متعجب که چه طور این آخوندها کتاب مرا انتخاب کردند که احیاناً با استنباطشان از ادبیات و به خصوص کار تحقیقی جور در نمی آید. چیزی نفهمیدم.

به هر حال امروز ساعت ده صبح مراسمی به این مناسبت در کتابخانه ملی برپا شده بود. ... ت هم آمده بود. به خاطر من

کنجکاو شده بود که ببیند چه می گذرد. دکتر صفا و اردلان
نطق‌هایی کردند و حکمت جوایز را داد و تبریک گفت و ما هم
تشکر کردیم و چای و شیرینی خوردیم و رفتیم. توی این بی‌پولی
سه هزار تومان به سه هزار درد می‌خورد.

۱۳۴۵

۷/۱/۴۵

پریشب از اصفهان برگشتم. روزهای عید با اردشیر و کاشفی و عذرا خانم و بهرام میرزا و اسمعیل میرزا در آبادسلیمان بودیم. آسمان باز و دشتی فراخ با کوه‌هایی که دورادور آغوش گشوده بودند تا زمین سبز را دربرگیرند. آرام بودم و روزها به راه‌پیمایی می‌گذشت و شب‌ها به گپ زدن و حرف‌های پوچ که انگار آدم می‌خواهد با آنها حفرهٔ زمان را پر کند.

امروز اوقاتم تلخ است. باز احساس می‌کنم بیهودگی و کسالت مرگ جانم را بلعیده است. نه شوقی و نه آتشی برای زیستن، برای بودن. وجودم را احساس نمی‌کنم مگر به کمک ملال و اندوه. تمام هفتهٔ گذشته را در انتظار دیدار ... [از این جا به بعد سه نقطه بدون ت شده است.] بودم. می‌خواستم زودتر تمام شود، برگردم و او را ببینم. از خودم دور افتاده بودم، غربت زده

بودم، غریب از خود.

دیروز صبح به ... تلفن کردم. بعد از سلام و عید مبارکی معلوم شد که نمی‌توانم بینمش. کار داشت، کار اداره و بعد ملاقات دختردایی و بعد حمام و ... داشتم احمقانه چانه می‌زدم که بینمش. گفت تا آخر وقت تلفن خواهد کرد. نکرد. نزدیک ساعت چهار بعد از ظهر از اداره درآمدم. اتفاقاً در راه دیدمش. از حمام می‌آمد. حالت آدمی را داشتم که دوان دوان با اشتیاقی دیوانه‌وار راهی دراز را پشت سر گذاشته که به سرچشمه‌ای برسد، تا خود از دست رفته‌اش را باز یابد. اما سرانجام به دیواری رسیده با معشوقی که عاشق نیست در آن سوی دیوار که حتی نمی‌خواست رنج بالا آمدن از دیوار را به خود هموار کند و دیداری بنماید چون خود اشتیاقی به دیدن نداشت. و اشتیاق دیوانه‌وار من همچنان در من بود و آسوده‌ام نمی‌گذاشت. بن‌بست. ناگهان همه خستگی راه بر من چیره شد. روح من خسته بود و زبانم یارای حرف زدن نداشت. زیرا در همه این سال‌های پرتب و تاب آشنایی‌مان هرگز وقتی نبود که به خاطر دیدن دختردایی و پسردایی و این ابتذال‌های زندگی روزمره فرصت دیدن ... را نداشته باشم. همیشه این «کارها»یی را که مثل خوره به جان عمر آدم افتاده و شب و روز ما را نشخوار می‌کند به دور افکنده‌ام به امید این که بتوانم لحظه‌ای او را بینم چون که دیدار او مرا سرشار می‌کرد. دوست داشتن، زندگی تباه و بیهوده مرا از ابتذال نجات می‌دهد. پیداست که دلم می‌خواست ... هم پس از یک هفته عید چند دقیقه‌ای به خاطر من به هر تقدیر وقتی می‌یافت تا بتوانیم همدیگر را ببینیم. گرچه این دریافت غلط است. چرا به خاطر من؟ به خاطر خودش. دلم می‌خواست در او نیز اندکی از این نیاز به دیدار وجود می‌داشت. مسئله بر سر دل خواستن، توقع داشتن یا آرزو کردن نیست، ضرورت است. ضرورت عشق

من در این است که او نیز از این نیاز، از آن شیفتگی و بی‌تابی من دست کم نصیبی داشته باشد. و دیدم که نداشت. روح من آزرده و دردناک بود و نمی‌توانستم حرف بزنم چون که این درد بر تمامی من چیره بود و نمی‌توانستم ظاهرسازی کنم و خود را پنهان بدارم. در آن لحظه با کج خلقی تمام، آدمی راستین بودم. بی دروغ و بی‌پرده فریبنده ریا. من خسته بودم، زمین گیر و سرد بودم و برخوردمان نیز سرد بود. نه با پرخاش و هیجان بلکه خسته و آرام توضیحی خواستم که پس چرا تلفن نکردی؟ گفت که وقت نداشتم و نتوانستم و فردا تلفن می‌کنم. قصد طعنه نداشتم (چون دوستش داشتم و اشتباه نشود حالا هم دارم). ولی آزرده بودم. گفتم پس هروقت که توانستی و وقت داشتی تلفن بکن تا همدیگر را ببینیم. بهش برخورد. گفت یعنی چه؟ این چه جور حرف زدن است. گفت وگویی شیرینی نبود و حوصله بیشتر نوشتن ندارم. خدا حافظی کردم و رفتم ولی به قول سعدی پای رفتم نبود.

یکی از چرخ‌های ماشین پنجر بود. راه نمی‌رفت اول خیال کردم عیب از شمع‌هاست ولی متوجه شدم که ربطی به آنها ندارد حرکت ماشین جور دیگری است. فکرم کار نمی‌کرد. مسافت زیادی رفتم. از بس اتومبیل‌های پشت سر بوق زدند نگه داشتم و سرانجام دیدم که عیب از کیجاست. فکرم مثل دود توی کاسه سرم انباشته و تاریک بود و اطرافم را با چشم‌های کور می‌دیدم.

امروز از صبح تا سه‌ونیم بعدازظهر در انتظار تلفن از اطاقم جم نخوردم. فقط یکی دو بار با شتاب و دلهره به دستشویی رفتم و ناهارم را هم یک ساندویچ در اطاق زهرمار کردم ولی تلفنی نشد و من حس می‌کردم که عمرم جدا از من با درنگ

و بی قید قطره قطره می چکد و من بی تاب بودم که هر چه زودتر بگذرد. این لحظات دیرپا بر شانه‌هایم سنگینی می کرد.

۹/۱/۴۵

دیروز و امروز هم منتظر بودم. بیهوده. خبری نشد. گمان می کنم که ... قهر کرده است. گمان می کنم قهر لغت نارسای مزخرفی باشد ولی چیز دیگری پیدا نمی کنم. شاید خشم، شاید بیزاری، خدا می داند.

من در حالت خوشی نیستم. مثل تاریخ فرسوده و ملولم. انگار بار همه رنج‌های کهنه و قدیم بر دل من است. احساس می کنم در زندگی مرده‌ام و تن بی جانی را حرکت می دهم. خالی هستم. تنهایی چیز وحشتناکی است؛ از مرگ بدتر است چون مرگ تنهایی است بدون احساس تنهایی.

در رابطه ما همه چیز بود جز قهر. بارها به هم پریده ایم. مزخرف می گویم. چرا بارها، دو سه بار. ولی هرگز قهر نکردیم و پس از یکی دو روز حرفمان را به آرامی به هم گفتیم و آب‌ها از آسیاب ریخت. اما این بار چیز تازه بدی پیش آمده است. آیا راستی رابطه ما به سر مویی بسته است و تا این حد زخم‌پذیر و شکننده است؟ چیزی را که با صبوری بی تابانه‌ای سال‌ها اندک اندک ساختم و هم و گمانی بیش نبود که ناگهان درهم ریخت؟ مثل بادی که به دودی بوزد؟ اگر این طور باشد چه بخواهم و چه نخواهم مرده‌ام. آن شاهرخ عاشق که دنیایی را در خود داشت بادکنکی خالی است. بار دیگر باید خود را باز بسازم و این آزمایشی سخت است. باید مردانگی خود را بیازمایم و مثل آن روزهای تاریک انفرادی به خود بگویم اندر بلای سخت پدید

آید... اما تا کی؟ احساس می‌کنم که خسته‌ام و دیگر آن توش و توان بنیان‌کن سال‌های پیش در من نیست. آخر عمری است که در کار این آزمونم. هرگز نه دنیا به مراد من بود و نه من به مراد دنیا. مگر چند سال کوتاه جوانی که خیال می‌کردم می‌توانم این دنیای ناهنجار را زیر و زیر کنم. آن‌هم جوانی بود و خیال. حالا دیگر ته کشیده‌ام و به تنهایی نمی‌توانم با خودم در بیستم و این بیدادی را که در جوهر طبیعت و آدمی و روزگار اوست نپذیرم. و این کار را باید به یاری کسی بکنم که ترک یاری کرده و از من روبرگردانده. بازی غم‌انگیز تاره‌ای است با زهر خندی تلخ.

... همیشه به من می‌گوید که زیادی سخت می‌گیرم. شاید حق با اوست و شاید در این مورد هم زیادی سخت گرفته‌ام. «غم دنیای دنی چند خوری باده بخور» و من در این روزهای عید هرجا که رفتم به عوض نقل و نبات باده خوردم. البته برای زخم معده خاصیت دارد ولی دردی دوا نمی‌کند. گاه دلم خواسته است بمیرم. مثل سیاوشی هستم که خونم بر خاک ریخته است بی آن که حتی گیاه بی حاصلی از آن بروید. خونم به هدر رفته است و اکنون که دارم می‌نویسم کاه در رگ‌های من است نه آن جوشش گرم بی آرام.

 ۱۱/۱/۴۵

دیروز صبح به ... تلفن کردم. فکر کردم او قهر کرده یا لجبازی می‌کند، من چرا به دنبال این قهر یا لجبازی کشیده شوم. من که نه می‌توانم قهر کنم و نه سر لج دارم. تلفن کردم. اول مرا با دیگری اشتباه کرد گفت آقای ... گفتم من مسکوب

هستم. اول بار بود که ناخودآگاه خودم را به نام مسکوب به او معرفی می کردم. انگار آن شاهرخ مرده بود. بعد متوجه شدم.

پرسیدم پس چرا این روزها تلفن نکردی؟ به خلاف معمول جواب مبتذلی داد: می خواستم بینم تو روت چه قدر زیاد است و کی تلفن می کنی. قرار شد که امروز ظهر همدیگر را ببینیم و با هم ناهار بخوریم. گفتم وقتی که دیدمت پوستی از سرت بکنم که دباغ های همدان نکنده باشند. قصدم این بود که راجع به آن چه پیش آمده گفت و گویی بکنیم ولی او جلدی گرفت و خیال کرد که قصد دعوا دارم گفت حوصله اش را ندارد. من کوتاه آمدم و خداحافظی کردیم.

امروز صبح دوبار تلفن کرد من نبودم پیغام گذاشت که بعد از ظهر به شمال می رود می رود یعنی که باز دیدار افتاد به قیامت.

ناهار رفتم پیش شاپور. حسن و امیر و بچه های دیگر هم آن جا بودند. بیهوده تقلا می کردم که تنها نباشم. دل من گرفته بود. مثل روزهای خفه و تاریک. سرشب هم رفتم خانه کاشانچی. من از زور پسی مشروب زیادی خوردم. حالم بد شد. دلم درد گرفت. زود برگشتم خانه. حالا نمی دانم چه جوری هستم. انگار واقعیت خودم را از دست داده ام. مثل شبخ یا خواب تلخی که حقیقت ندارد.

————— ۱۴/۱/۴۵

پریروز با خاله خانم و خسرو و پرویز رفتیم مازندران. ناهار پیش دایی بودیم. سفره را توی ایوان انداختند. بیست سی نفری بودیم. ناهار متنوع، دهاتی و بسیار خوشمزه بود. کف باغ سبزی

یکپارچه و شادابی داشت. زمین جوان بود و درخت‌ها جوان‌تر.

بعد از ظهر رفتیم شهر، پیش آقا بودیم و شب خانه قادری و دیروز صبح با جماعت قوم و خویش‌ها، در حدود صد نفری، رفتیم به باغی در نزدیکی محمودآباد. روز بدی نبود. فقط من بد بودم و انگار از خودم دور و بیگانه بودم، خودم را به جا نمی‌آوردم. بعد از ظهر کمی مشروب خوردم ولی فایده نمی‌کرد. عصر با خاله‌خانم و مهرانگیز و فرزانه‌پور برگشتیم.

امروز صبح دوبار به ... تلفن کردم. از سفر برگشته بود. چه قدر مثل بچه‌ها هستم. از فرط بی‌تابی وحشت‌زده بودم. مثل بچه کوچکی که ناگهان در جایی ناشناخته خود را تنها بیابد. خدایا تو که می‌دانی در چه حالم. اگر هستی پس چرا نجاتم نمی‌دهی! چه خدایی، چه دل‌خوشی بی‌حاصلی. جز من هیچ کس خدای من نیست تا نجاتم دهد. ولی من خدای درمانده‌ای هستم، درماندگی من به بزرگی خداست. درست به خلاف آن لحظاتی که با ... بودم و شادی روح من به بزرگی خدا بود. جهان و خدایش در من بودند. اما حالا چه هستم؟ دلم می‌خواهد بمیرم. یکبار دیگر هم؛ زیر شکنجه چنین هوس تلخی داشتم. حتی بعد از مرگ مادرم چنین حالی نداشتم. آن وقت عاقل‌تر بودم و مرگ را با نوعی تسلیم و رضا پذیرفتم. آرام مردم و آرام از خودم سرکشیدم. به ضرورت و ناموس ناهنجار طبیعت تسلیم شدم، چاره نبود. اما این یکی از نوعی دیگر است. نمی‌توانم بپذیرم که ناچار و اجتناب‌ناپذیر است. سرچشمه‌ای جز عدم تفاهم ندارد. از جهل خرابش می‌کنم و برای همین مرگی کثیف و نپذیرفتنی است و آدم را دیوانه می‌کند.

۱۵/۱/۴۵

امروز صبح جلسه داشتیم. تا ساعت یازده در حضور معاون محترم نخست وزیر آسمان و ریسمان بافتیم و رتق و فتق امور کردیم. آیا باید به مدیرانی که به خارج دعوت می شوند وجوهاتی هم پرداخت یا نه؟ مدتی بیهوده ور زدیم. آیا باید سیل روزنامه نگاران کلاشی را که مقالات بی سروه در مزایای قانونی سیاحت و جهانگردی می نویسند با وجه رایج کشور شاهنشاهی چرب کرد یا نه؟ این یکی را من مطرح کردم. بالاخره ما بزرگان قوم به این نتیجه رسیدیم که باید برایشان هدیه خرید، هدیه ای که تبدیل به احسن نشود. مثلاً کتاب. تا چارپایی بر او کتابی چند یک بار دیگر مصداق پیدا کند. همه این حرف ها به زبان اداری گفته شد یعنی با ادبی آراسته و دروغی. همه می دانستیم که دروغ می گوئیم و می گفتیم و چنین می نمودیم که دروغ های همدیگر را باور می کنیم و نمی کردیم. با مقتضیات زندگی اداری چه می شود کرد. نتیجه همه این حرف ها: وقتی به اطاقم برگشتم گفتند خانمی تلفن کرد و نبودید. حدس زدم که ... بود. به زحمت بسیار پس از سه ربع ساعت اطاقش را گرفتم. در این مدت خودم و تلفن چی تلاش می کردیم و آخرش او موفق شد و شماره را داد ولی تازه ... نبود.

دیگر عصر حوصله خودداری و این بازی ها را نداشتم. رفتم نزدیک ... می دانستم که چه ساعتی به آن جا خواهد آمد. سروقت آمد ولی دو تا بچه هم با او بودند، نمی دانستم کی و چند ساله اند. احتیاط کردم و جلو نرفتم. کمی صبر کردم تا برگردد و در راه برخوردمان طبیعی تر جلوه کند. ولی گمش کردم. دمق و کلافه به اداره برگشتم و بعد از چند دقیقه ای به خانه اش تلفن کردم. سلام و علیکی کردیم. گفتگویمان سرد و

محتاط بود. قرار شد فردا ساعت یک به او تلفن کنم و اگر نبود صبر کنم تا وقتی برگشت خودش تلفن کند. دیگر دلم می‌خواهد از حالا تا فردا بعد از ظهر در آنی بگذرد. نمی‌خواهم در این فاصله زنده باشم. چه بخوام و چه نخواهم زنده نیستم. عمرم را می‌گشتم تا ببینم فردا چه پیش می‌آید. ندانم چه بازی کند روزگار.

 ۱۶/۱/۴۵

امروز درست سر ساعت یک تلفن کردم. در خانه نبود. هیچ کس نبود. جواب من هیچ بود. مثل این که به تاریکی و خلاء دست می‌ساییدم و دست‌هایم خالی مانده بود. یک ساعتی منتظر شدم و باز از سر گرفتم تا آخر وقت هر چند دقیقه یک بار تلفن می‌کردم و هیچ جوابی نمی‌آمد. از اداره رفتم پیش رحمت یک ساعتی آن جا بودم و سخت پریشان و مضطرب بودم. مشروب خوردم و بهتر نشدم. رحمت ناراحت شد. دلواپس من بود. هرچه پرسید چه دردی داری پرت و پلا جواب دادم.

وضع موجود و حال خودم را نمی‌توانم تحمل کنم. باید کار یکسره می‌شد و امیدوار بودم که به این جدایی پایان بدهم. ساعت چهارونیم رفتم به ... تقریباً همان وقت ... آمد. پیاده شدم و رفتم به سراغش. سلام و علیکی کردیم و من دیگر بی‌مقدمه‌سازی پرسیدم ... چیزی شده؟ گفت نه. چه چیزی؟ - فکر کردم شاید تصادفی نباشد که این مدت نتوانستیم همدیگر را ببینیم.

- نه. هیچ چیزی نشده. من امروز نتوانستم تلفن کنم. حالا چه کار می‌کنی؟

- هیچ. نمی دانم.

راستی هم نمی دانستم. میان زمین و هوا معلق بودم.

- می خواهی برویم خانه ما؟

- آره. تو برو من هم می آیم.

نیم ساعتی بعد پیش ... بودم. معلوم شد که از رفتار و از صحبت تلفنی من رنجیده است. من با ناتوانی و جسته و گریخته حالم را برایش توضیح دادم و گفتم به هر تقدیر کار بدی بود که با من قهر کردی و کاش مثل دفعات پیش اگر رنجیده یا عصبانی بودی حرفمان را می زدیم و دلخوری مان تمام می شد. قبول کرد و من خواهش کردم که دیگر این کار تکرار نشود و او پذیرفت. روی هم رفته رفتار سردی داشت ولی بی قید یا بیزار از من نبود. ساعتی بعد خدا حافظی کردیم و قرار گذاشتیم که فردا همدیگر را ببینیم.

————— ۱۷/۱/۴۵

در حقیقت امروز بعد از ظهر بود که آب رفته به جوی بازگشت. ساعت سه و نیم رفتیم به ... اندکی بعد ... آمد. آن چند لحظه انتظار پایان نمی یافت. وقتی آمد مثل همیشه لبخندی به لب داشت. چه لب هایی و چه لبخندی! گرچه لب ها خصوصیت فوق العاده ای ندارد آن چه جذاب و دل انگیزشان می کند همان لبخند همیشگی است. گفت خیلی دیر کردم؟ گفتم نه. مهم این است که انتظار من تمام شد. پس از این روزهای دردناک امروز همدل و یگانه بودیم. با همه جهان هماغوش و گویی هم بستر بودم. تنم سبک بود و ثقل سخت جسمم را احساس نمی کردم، همه روح بودم و رؤیا. عیدی و سوغاتش را که تمام این روزها

این جا و آن جا به نیش می کشیدم به او دادم. هر روز آنها را با خود به اداره می بردم و باز می گرداندم حتی روزهایی که یقین داشتم نمی بینمش. مثل این که گذاشتن آنها در خانه به منزله از دست دادن امید دیدار او بود.

مهربانی کرد و تشکر کرد و یک ساعتی باهم به زبان همدلی گفت و گو کردیم. معلوم شد که از اولین مکالمه سال نو من رنجیده بود.

- اولین روزی که در سال تازه می توانستیم باهم صحبت کنیم تو تلفن می کنی و بعد از سلام و علیک می گویی چه قدر بی معرفتی، از سفر برگشته ای و تلفنی به من نمی کنی.

من به شوخی گفته بودم ولی او به جد گرفته بود و خیال می کرد من اعتراض کرده ام که چرا او اول تلفن نکرده است. توضیح دادم که در طی این سال ها هرگز از این اول و دومی ها و این توقع های کودکانه نداشته ام. با تردید و تأمل خیال می کنم آخرش حرف مرا پذیرفت. البته از رفتار همان روز عصر من نیز رنجیده بود که من مختصری از اشتیاقی که به دیدار او داشتم و بعد سرخوردگی و آزرده گی ام را برایش گفتم و... بعد مثل همیشه از این در و آن در صحبت کردیم. قرار است فردا ظهر باهم ناهار بخوریم و بعد از ظهر باهم باشیم.

خدا می داند چه قدر خوشحالم. آرام و به سامانم و با خودم آشتی کرده ام. با جان خود سازگارم.

۲۳/۱/۴۵

باید بار دیگر خودم را باز بسازم و از این بیهودگی و پوچی نجات دهم. این ماه های آخر بیش از حد عبث و بی حاصل

گذشت. مشغلهٔ کثیف و تباه‌کنندهٔ اداری هر روز در لجن فروترم می‌برد و می‌برد. اکثراً یک ساعت و دو ساعت بعد از وقت ماندن و رتق و فتق امور کردن و بعد خسته و مانده درآمدن و تا آخر شب گیج و گول بودن باید تمام شود.

یک دو روزی است که کار را شروع کرده‌ام. امشب «فردوسی» هانری ماسه تمام شد. کتابی سطحی بود، مثل آدمی خوب و ساده‌لوح که مصاحبتش ملال‌آور است.

در چند ماه آینده می‌خواهم ادیپ در کلنوس را ترجمه کنم تا همراه با چاپ دوم «ادیپ شهریار» منتشر شود. یک ساعتی دیگر فرصت خواندن هست. *Remarques sur oedipe* اثر Hölderlin را شروع می‌کنم.

این اواخر مانسی و دین او، عجایب المخلوقات و فارسنامهٔ ابن بلخی و چند کتاب دیگر را نیز بسته‌گریخته نگاه کرده‌ام.

————— ۳۰/۱/۴۵

امروز بعد از ظهر قرار بود که ... را ببینم. تلفن کرد که امروز نمی‌تواند و بماند برای فردا. اوقاتم تلخ شد. لابد کاری داشت که فردا برایم خواهد گفت. ولی به هر حال اوقاتم تلخ شد چون یادم آمد که این یکی دو ماه اخیر هر بار تلفن کرد وقتی بود که باهم قراری داشتیم برای او اشکالی پیش آمد و خواست به من خبر بدهد که منتظرش نباشم. یک وقت نشد که هوس کند با من حرف بزند، بدون این که حرفی برای گفتن داشته باشد. همین طوری، برای این که احوالی از من پرسیده باشد، حتی وقتی که مثلاً روز قبلش مرا دیده و حال مرا بداند. حرف زدن برای حرف زدن، برای شنیدن صدای کسی که آدم دوستش

دارد. همین حالتی که همیشه در من هست.

بعد از ظهر تا حالا که آخر شب است این فکر مزاحم رهایم نمی‌کند. این عشق برای من تلاشی مدام و گاه جانفرساست. قلبم سنگین و روحم گم‌راهی است که راهی به جایی نمی‌برد، سرگردان است.

۳۰/۱/۴۵

امروز بعد از ظهر ... را دیدم. یک ساعتی باهم بودیم. بنا به روش خودش و بی آن که ظاهراً بخواهد به من توضیحی بدهد، عملاً فهماند که دیروز چرا نتوانست بیاید. تا نشست از گرفتاری زیاد کارش صحبت کرد و این که دیگران قاجاق هستند و عملاً بار کار افتاده است به دوش او و ... و اکثراً بعد از ظهرها هم وقت‌شان گرفته می‌شود. من هم دیگر چیزی نگفتم. او قبل از هر صحبتی این توضیحات را داد. گمان می‌کنم دلش نمی‌خواست که من بپرسم و برای همین پیشدستی کرد. هیچ خوشش نمی‌آید که مجبور باشد به کسی توضیح بدهد. به غرورش برمی‌خورد.

بعد، مدتی از این در و آن در حرف زدیم. گرچه مثل همیشه دوستش داشتم ولی احساس می‌کردم که با او یگانه نیستم. شاید برای این که زمان کوتاهی بود و فرصتی برای زیان همدلی پیش نیامد. نمی‌دانم. فقط می‌دانم که این آخر شبی احساس تنهایی می‌کنم و دلم برایش تنگ شده است. من همیشه در این دل‌تنگی هستم حتی لحظاتی که در کنارش هستم فکر لحظات بدتر که از او جدا می‌شوم رهایم نمی‌کند.

۵/۲/۴۵

خیلی خوشبختم که هستم. راستش سپاسگزارم. از کی و از چی نمی‌دانم. شاید از تصادفی که سبب شده است من وجود داشته باشم و الآن در چنین و چنان وضع و حالی باشم که هستم. آدم خنده‌داری هستم. چه کنم، مضحکم. انگار هزار نفرم که زندگی می‌کنم، با چه حرصی، با چه فراوانی و شوری.

دیروز زمان درازی با ... بودم. چندان صحبت نکردیم. فرصتی نبود. تمام وقت در آغوش من بود، نوازشش می‌کردم و می‌بوسیدمش. مثل این که همه دنیا، روح جهان در دست‌های من بود. سرشارم و زندگی در من بی‌تابی می‌کند، مثل دریایی که موج می‌زند و لبریز می‌شود. امروز هم نیم‌ساعتی با ... بودم. برای من دیدار او بهشت است، آزادی است، آزادی از تنگنای خود و پیوستن به جهان، هماهنگ شدن با روزگار و با گام‌های گذرایش همراه شدن مثل ماهی آسوده‌ای در رودخانه‌ای آرام. عشق چه نعمتی است، چه قدر خوب است.

۱۳/۲/۴۵

دیروز از اصفهان برگشتم. تاسوعا و عاشورا پیش اردشیر گذشت. روزهای خوب آرامی بود. حس می‌کردم که پسر مرا بیشتر از همیشه دوست دارم و مثل بیشتر پدرها خیال می‌کنم که پسر مرا خوب و دوست‌داشتنی است. وقتی خدا حافظی می‌کردم می‌خواست بداند کی برمی‌گردم. برای آوردنش به تهران با کاشفی صحبت کردم مثل همیشه موافق است می‌گوید چون خیلی دوستش دارد مایل است که من به تهران بیاورمش چون اطمینان دارد که خوب تربیت‌اش می‌کنم، در حقیقت بیش از

اندازه به من اطمینان دارد. عذرا خانم طبق معمول نغمه مخالف می خواند. دلش نمی آید از نوه اش جدا شود. فاطمی هم اصفهان بود و از آن جا که بیش از همه اصرار دارد که من به تهران بیاورمش میان مادر و دختر مشاجره مختصری درگیر شد.

امروز ... را ندیدم. تلفن کردم نبود. او هم به سفر رفته بود نمی دانم برگشته است یا نه. دلم در هوای اوست.

 ۱۶/۲/۴۵

این روزها فقط یک بار آن هم کمتر از نیم ساعتی ... را دیدم. قرار بود که دیروز بینمش در اطاق نبودم تلفن کرد و پیغام گذاشت که نمی تواند بیاید هنوز نمی دانم چرا شاید فردا بینمش گرچه امید چندانی ندارم.

امروز، جمعه، باران می بارید. از صبح در خانه بودم با بی حوصلگی کتاب می خواندم. یک ساعتی هم با رحمت بودم. فردا می رود به فرانسه، آمده بود خدا حافظی. این ده پانزده روز اخیر *Sophocle* اثر *Georges Méautis* و *Le héros, le sage et l'événement* اثر *René Schaefer* را خواندم. البته از هر یک قسمتی را که به ادیپ و ادیپ در گُلنوس مربوط می شد. چیز زیادی دستگیرم نشد. پیش از ترجمه یکبار دیگر به خواندن خود تراژدی پرداخته ام. بی گمان بیش از هر شرح و تفسیری به کارم خواهد آمد.

 ۱۸/۲/۴۵

دیروز نیم ساعتی ... را دیدم. این روزها خیلی گرفتار است

و من کمتر می‌توانم بینمیش. روحیه خوبی ندارم. احساس می‌کنم که دارم پیر می‌شوم، روحم تلخ و پرمالال می‌شود. سنگینی فرساینده دنیا روی شانه‌هایم افتاده و مرا از پا درمی‌آورد. از کار اداره بی‌زاد و با سماجت از اول تا آخر وقت یک نفس مشغولم. خیلی خسته‌ام می‌کند و کمتر جایی برای زندگی خودم باقی می‌گذارد. مثل جنده‌ها هستم هر روز دست کم هشت ساعت جسم و روحم را می‌فروشم تا شکم گنده‌ام را پر کنم. برای این که بتوانم زنده بمانم عمرم را هدر می‌دهم. تناقض چاره‌ناپذیری است. یک نفس و شتابزده تقلا می‌کنم که مبادا از خوردن و رییدن باز بمانم. این شده هدف زندگی و این را می‌گویند «زندگی شیرین» رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند.

امشب تحلیل لوکاش را از نیچه (Destruction de la Raison) تمام کردم. بی‌انصاف چنان پنبه این متفکر آلمانی را زده است که دیگر شوقی برای خواندن آثار او باقی نمی‌ماند. ولی با این همه شروع می‌کنم بینم خودم چه می‌فهمم و خواندنی است یا نه. برای این که راهنمایی بشوم مخلص هرکسی هستم اما عصا کش نمی‌خواهم. به هر تقدیر با چشم‌های نزدیک‌بین خودم باید کوره‌راهم را پیدا کنم.

————— ۲۴/۲/۴۵

آخر لوکاش کار خودش را کرد و نیچه ماند برای بعد. مخصوصاً که Dieu est Mort اثر Roger Garaudy را از امیر گرفتم. فریدید و امیر عقیده داشتند کتاب خیلی خوبی است. مطالعه مفصلی است در هگل و در هر حال دانستن هگل از واجبات

است، فریضه است. کتاب را شروع کرده‌ام و با این وقت کم، کی تمام بشود خدا می‌داند.

پریروز ... را دیدم دو سه ساعتی باهم بودیم. ناهار خوردیم و گفت‌وگوی زیادی کردیم اما این آخر شبی چنان خسته و زهوار دررفته‌ام که هیچ نمی‌توانم بنویسم. سرم سنگین است و حالت بدی دارم.

 ۲۸/۲/۴۵

روزهای اخیر حالت خوشی نداشتم، روح و قلبم گرفته و سنگین است. زندگی نه با اندیشه‌ام سازگار است و نه با احساساتم. با ضرورت گذران روزانه هماهنگ نمی‌شوم. از اجتماعی که مرا چون هوا فرا گرفته است بیزارم و زندگی من مثل مال هر آدم دیگری، یکسره اجتماعی است، در نتیجه از خودم بیزار می‌شوم. همه آن‌چه را که آرزو می‌کنم در عمل خاک می‌شود، غبار می‌شود و دست‌هایم خالی می‌ماند. انگار تهی هستم.

ولی امروز حالت بهتری دارم. بعدازظهر یک ساعتی با ... بودم. باهم چای و قهوه خوردیم و کمی گپ زدیم. با من مهربان و خوب بود. محبت او من زمین گیر را به پرواز درمی‌آورد، با آرزوهایم یکی می‌شوم، به همان سبکی و آزادی و بی‌نهایتی، لحظاتی است که گرچه ریشه‌هایم در زمین می‌ماند ولی مانند شاخساری هستم که به سوی سرچشمه خورشید می‌شتابد. کار من و او آخر به کجا خواهد کشید؟ تباهی و حسرت؟ آیا موانعی که در سر راه اوست هر یک از ما را تا پایان پشت میله‌های خودمان نگه خواهد داشت. یا سرانجام روزی ... خطر می‌کند و از مرز ملاحظات و حساب‌های معصوم ولی مبتدلش در می‌گذرد

و مثل آدمی که شنا نمی‌داند خودش را به رودخانه حادثه می‌اندازد. اشکال کار ... این نیست که «شنا» نمی‌داند، بلکه این است که به «شنا ندانستن خود» بیش از اندازه آگاه است. نتیجه این آگاهی ترس و فلج است. دست و پایش نمی‌جنبد.

۲/۳/۴۵

امشب افسرده و آزرده بودم. به ... فکر می‌کردم. گفتم فالی از حافظ بگیرم. این غزل آمد:

مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

با ابیات دردناک نومیدکننده که مجالی برای دلخوشی باطل نمی‌گذاشت.

.....

مرا روز ازل کاری به جز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آن‌جا رفت از آن افزون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم، چون نخواهد شد
شراب لعل و جای امین و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

به شاهنامه پناه بردم و تکه‌هایی از داستان رستم و سهراب را خواندم و بعد مثل سال‌های پیش رفتم به سراغ تورات — ایوب. چه دردناک و چه آرام‌بخش است!

۴/۳/۴۵

امروز یک ساعتی با ... بودم، بعد از یک هفته. روزهای اخیر خیلی گرفتار بود و حالا گرفتاریش کم تر شده است. در ضمن صحبت های گوناگون از کار خودش و من چند کلمه ای هم از کار ... گفتم. احساس تازه ای برایم پیدا شد. حس می کنم که من و ... هر دو را دوست دارد منتها از رفتاری که ... با او دارد بسیاری وقت ها ناراحت می شود. ناراحتی ها، عصبانیت ها و اختلاف های پی در پی روابطشان را سرد کرده. همان طور که خودش برایم گفت، ولی نباید نسبت به او بی تفاوت باشد، گرچه گاه گاه می گوید که هست اما تصور می کنم جز این باشد. حتی شاید بخواهد که بی تفاوت باشد و نتواند. بعید نیست که در این میانه مرا در مجموع ترجیح بدهد ولی با توجه به پیوندی که با او دارد کشش ... چندان ضعیف نیست که یکباره رهایش کند یا بی دریغ خودش را به من بسپارد. مثل این که میان ما دوتا سرگردان است. نمی دانم، هیچ نمی دانم. هر فکری می کنم و به جایی نمی رسم. من هم کم سرگردان نیستم. باید یک وقت این احساسم را با او در میان بگذارم. اگر درست بود؟ آن وقت چه باید بکنم؟

۳۱/۳/۴۵

از یک ماه پیش تا حال در رابطه من و ... تغییراتی پیش آمده است. تبلی من در چیز نوشتن مرض شده است و دیگر نمی توانم به گذشته بازگردم. خلاصه این که به من نزدیک تر شده است. یک روز دو سه ساعتی پیش هم بودیم. هرگز این قدر به من نزدیک نبود. مشکل کار او را شاید درست احساس نکنم

ولی تا اندازه‌ای می‌فهمم. وجود بچه‌ها و آینده آنها. به هر حال جدی‌تر از همیشه بود و گفت که می‌خواهد با من زندگی کند. شاید زمستان آینده کاری بکند و تصمیمی بگیرد. نمی‌دانم چه خواهد شد و آیا می‌تواند کار را یکسره کند یا نه. البته باید دشوار باشد. خدا می‌داند آن روز چه قدر با من یگانه و خودمانی بود. فعلاً یک هفته‌ای است که ... را ندیده‌ام. در سفر است. شاید فردا برگردد.

هفته گذشته اردشیر از تهران به اصفهان برگشت. پس از امتحانات ده روزی تهران بود. چندبار برای آمدنش به تهران و ماندن و درس خواندن در این جا با هم صحبت کردیم. به سنی رسیده که می‌داند اگر پدرش بخواهد، به ناچار باید بیاید، ولی هیچ دلش نمی‌خواهد که از اصفهان و عذرا خانم جدا شود. معدلش ۱۵ شده است. مسئله برایش این است که اگر اصفهان بماند و درسش را خوب بخواند چه اشکالی پیش می‌آید. عیب کار در کجاست؟ من چند بار برایش توضیح دادم که درس خواندن تنها کافی نیست. باید برای زندگی آماده شود و این کاری است که من باید در حق او بکنم و دیگران نمی‌توانند. علی را مثل زدم که خوب درس خواند و در زندگی فلج ماند. از رابطه من و پدرم پرسید گفتم که هیچ دل به کار من نمی‌داد. حتی نمی‌دانست که من کلاس چندم. بعد پرسید پس تو خودت چه جور برای زندگی آماده شدی؟ توضیحاتی دادم که چندان به کارش نمی‌خورد چون نمی‌توانست درست بفهمد. مخصوصاً که در آمادگی خودم در برابر زندگی سخت تردید داشتم. روز دیگر صحبت می‌کردیم، گفتم در محیط پر تجمل و همه چیز آماده آنها دلیلی و موجبی برای درس خواندن نیست. حسن هراتی را مثل زدم. گفت بابا، خانه ما مثل مال هراتی است. گفتم ابتدا، نه خانه آن خانه است نه کاشفی، هراتی است و نه مامان تو

مثل ایران خانم. فکری کرد و گفت بابا، آنها خشت اول را کج گذاشتند. راست می‌گفت. جوابی نداشتم، سکوت کردم.

وقت دیگر، از دری دیگر صحبت کردم. گفتم شنیده‌ای که بلوغ چیست؟ گفت آره. گفتم خب، چند سال دیگر بالغ می‌شوی و مسائل و مشکلاتی برایت پیش می‌آید که اگر کسی باشد و کمکت کند خیلی راحت‌تری. باز پرسید خودت چه کار کردی؟ گفتم کورمال کورمال. ولی پدرم درآمد و هیچ معلوم نیست که راه درست یا آسانی را پیدا کرده باشم. حال فرض کن مثلاً چند سال دیگر از دختری خوشتر آمد و ندانستی چه کار کنی. گیج گیجی خوردی با کی می‌توانی صحبت کنی و حرفت را بزنی؟ با مامان عذرا؟ - نه. با آقاچونت؟ اصلاً

- پس به چه کسی می‌گویی؟ - مگر تو دیگر اصفهان نمی‌آیی؟ - چرا. - خب صبر می‌کنم تا تو بیایی و به تو می‌گویم. سکوت کردم.

اشکال اساسی آوردن او به تهران در این است که در حقیقت او را از مادرش جدا می‌کنم. چون عذرا خانم خیلی بیشتر مادر اوست تا فاطمی. از طرف دیگر او را بدون خاله خانم نمی‌توانم در تهران نگه دارم و خاله خانم را هم بدون پرویز. اما پرویز فقط یک سال از اردشیر بزرگ‌تر است. پسری بسیار خود دوست و تبیل. و اگر اردشیر به تهران بیاید سر و کارش خیلی بیشتر با پرویز خواهد بود تا من. ممکن است مرتب با پرویز برخورد داشته باشد یا تحت تأثیر او قرار گیرد و یا هردو. همه این خطرات هست. اما اگر در اصفهان بماند احتمال دارد تجمل پرست و بی‌کاره بارآید. هیچ نمی‌دانم. سخت در کار او درمانده‌ام. باید زودتر بروم اصفهان و به هر حال تکلیف را یکسره کنم. راستی این را نگفتم که اگر احتمالاً روزی زن بگیرم نگه داری او بسیار

دشوارتر می شود.

۶/۴/۴۵

دیروز دو سه ساعتی با ... بودم. وقتی تنهاییم و توی بغل من است و همدیگر را تنگ در آغوش می گیریم حالت دوگانه عجیبی دارد. خواستن و نخواستن. می خواهد که با من یکی شود و خودداری می کند. ناخواسته پابند اخلاق و سنت است که به آن اعتقاد ندارد. یکبار در شدت هیجان گفت که می خواهد با من بخوابد و چون خواستم، گفت نه، می ترسم. گفتم آخر از چی، گفت نمی دانم. اصراری نکردم. چون که من هم می ترسم. می ترسم که اصرار کنم و در حالت خاصی بی اختیار شود و بپذیرد و بعد پشیمان شود، وجدانش ناراحت شود، و آن وقت این ناراحتی در رابطه اش با من اثر کند. یعنی از من ناراحت شود.

باری، دیروز کنار من دراز کشیده بود و بیشتر از آینده صحبت می کردیم و ازدواجی که خواهیم کرد. از وضع بچه ها و این که دعواها مان بر سر چه چیزها خواهد بود و چه گونه باید باهم رفتار کنیم نا کمتر مشاجره بشود و ... از جمله من گفتم خیال می کنم این مهمانی بودن و مهمان شدن پیاسی تو از موجبات اختلاف ما خواهد بود. من دلم می خواهد گاه گاه در خانه بنشینم و کتابی بخوانم و فارغ از این و آن باشم. گفت اشتباه می کنی من چندان علاقمند به مهمانی بازی نیستم. منتها فعلاً زندگی مان طوری است که یا ما کمتر می توانیم در خانه بمانیم و یا بچه ها تلفن می کنند و می آیند اگر وضع زندگی ام عوض بشود، در خانه می مانم و به راحتی می توان بمانم. به من سفارش کرد که هروقت می خواهم از او توضیحی بخواهم اشکالی ندارد

و اگر اوقاتم تلخ باشد ولی با تنیدی و خشونت چیزی نپرسم و توضیح داد که از بس در طی سال‌ها ... به خشونت از او پرسیده کجا بودی؟ دیگر عادت شده که او هم بلافاصله بگوید به تو چه. این عکس‌العمل، طبیعت ثانوی شده است و حال آن‌که اگر به نرمی و آرامی پرسیده شود جواب آن نیز آرام و پذیرفتنی خواهد بود. همین کار را به شوخی تمرین کردیم. اول من با «عصبانیت» پرسیدم چرا پنجشنبه به من تلفن نکردی (قرار بود پنجشنبه به من تلفن کند، نکرد و منتظرم گذاشت) او هم با خشمی ساختگی گفت دلم نخواست. گفتم خب این که نشد. حالا جور دیگر می‌پرسم. خنده‌اش گرفت و گفت توی دعوا داری نرخ تعیین می‌کنی. داری «تمرین» می‌کنی یا راستی راستی داری می‌پرسی. گفتم به هر حال بگویی بد نیست و برایم توضیح داد که پنجشنبه کجا بود و چرا نتوانست تلفن کند.

باری، زیاد از آینده و کاری که در پیش داریم صحبت کردیم. وقتی که رفت توانستم در خانه بمانم. در پوستم نمی‌گنجیدم و آرام نبودم. رفتم تا نزدیک تجریش و برگشتم. قدمی زدم و آسوده خاطر، فکرهای شیرین کردم و شب از فرط هیجان و شادی بی‌آرام تا دیروقت خوابم نمی‌برد. باز به اندازه همه دنیا بودم. روح دنیا بودم.

 ۱۸/۴/۴۵

دیروز از اصفهان برگشتم. سرگردان و گمراه‌ام. آدمی که در راه تاریک هزار شاخه‌ای گیر کرده و از هر طرف می‌رود به جایی نمی‌رسد. اگر اردشیر در اصفهان بماند در آن خانه بریز و پیاش، بی‌انضباط و راحت‌طلب بار می‌آید و آخرش روزی باید

از آن جا بیرون بیاید. مثلاً بعد از دیلم. آن وقت آدمی است با پزعالی و جیب خالی. زندگی خیلی معمولی و ساده با بازمانده عادات اشرافی و ریخت و پاش ها و بلندپروازی ها. کلنجار رفتن با واقعیت برایش بسیار دشوار می شود. ولی همه این ها قطعی و ضروری نیست. ای بسا بعد از دیلم به اروپا برود و در محیطی دانشجویی، در میان همسالان و همسران، با محیط هماهنگ شود و با آنها زودجوش بخورد و همه این ترس ها بیهوده باشد.

اما اگر به تهران بیاید، در خانه که نمی تواند بماند. خاله خانم را بدون پرویز نمی توان نگه داشت و با پرویز اردشیر را نمی توان نگه داشت زیرا آن وقت بیشتر از آن که تحت تأثیر من باشه از پرویز مشق می گیرد. و این یکی بچه ای است شکمو و به طرز وحشتناکی خودخواه. فاطمی اصرار دارد که بفرستیمش شبانه روزی اندیشه. و من هیچ اطمینان ندارم که شبانه روزی بهتر از خانه کاشفی باشد. خوب و بد هیچ یک از دو جانب مسئله روشن نیست و من از تردید و دودلی کلافه شده ام. هیچ تصمیمی نمی توانم بگیرم. تا آن جا که در اصفهان با عذرا خانم و کاشفی و اردشیر صحبت کردم بنا شد فعلاً همان جا بماند. در این جا دارم تقلا می کنم که اسمش را در شبانه روزی بنویسم. واقعاً وضع مضحکی است و ابداً با سلیقه من که همیشه پس از سنجش زیاد ناگهان لحظه تصمیم فرا می رسد و کار را یکسره می کنم، سازگار نیست.

سخت گرفتار ناراحتی وجدانم. اگر در اصفهان بگذارمش و یکی مثل حیدر و امثالهم بشود، چه خواهد شد، چه خاکی به سر کنم. از طرف دیگر به عشق چی، به چه امیدی بگذارمش در شبانه روزی. چه قدر برایش سخت است که از آن زندگی آسوده ناگهان بيفتد توی سربازخانه شبانه روزی. دست کم یک

سالی جان کندن و مشقت لازم دارد و تازه هیچ اطمینان ندارم که نتیجه بهتر باشد.

۱/۵/۴۵

پریروز یک دو ساعتی با ... بودم. باهم ناهار خوردیم. این روزها کمابیش می‌بینمش. نه به اندازه سابق ولی چاره نیست. گرمای وحشتناکی است. بعد از ظهرها شهر مثل کویلر می‌شود خیابان‌ها خلوت، پیاده‌ها سست و بی‌حال و گریزان و اتومبیل‌ها مثل جانورهای سوخته پا به گریز. باید برای دیدار من از خانه بیرون بیاید و همیشه بیرون آمدن کار آسانی نیست. هم به خاطر وجود بچه‌ها و مراقبت از آن‌ها و هم به علت تبلی. آخر ... خیلی تبیل است. گرچه نمی‌توانم اسمش را بگذارم تبیل. نوعی راحت‌طلبی است. آسوده بودن و وقت را بی‌خیال گذراندن مطلوب اوست. مثل بیشتر خلق الله. به هر حال جای شکرش باقی است، باز همین هفته‌ای دو سه بار که می‌بینمش. روز به روز خودمانی‌تر می‌شویم و رابطه‌مان عمیق‌تر می‌شود.

پریروز طبق معمول اول از این در و آن در حرف زدیم و بعد من حرف را عوض کردم گفتم آخرش چه می‌خواهی بکنی؟ - راجع به چی؟ - در مورد ازدواجمان. اول کمی تحاشی کرد و بعد گفت:

من می‌خواهم که تو خوب فکرها را بکنی. به نظر من تو کار عاقلانه‌ای نمی‌کنی. حالا راحتی و داری زندگی می‌کنی. می‌افتی توی دردسر. من آدم کج خلقی هستم. سر کردن با من کار دشواری است. به خصوص که بچه‌ها هم هستند و در این میان هزار مشکل پیش می‌آید و پشیمان می‌شوی.

گفتم من فکرهایم را کرده‌ام. از بس فکر کرده‌ام خسته شده‌ام و دیگر بس است. - تو در حقیقت زندگی زناشویی نداشته‌ای و درباره آن توهمات و خیال‌های خوشی داری که با حقیقت سازگار نیست. من از تو می‌ترسم چون آرزوهای تو آن قدر خوب و زیباست که می‌ترسم در یک زندگی مشترک یکباره همه آنها را خراب کنم. تو مرا نمی‌شناسی. من بدم. و اگر زندگی مشترکی را شروع کنیم فقط یک احتمال پنج درصد هست که من مثل تو بشوم. به احتمال خیلی بیشتر ترا مثل خودم خواهم کرد. می‌افتی توی مبتذل روزمره و خسته می‌شوی. از چیز نوشتن بازمی‌مانی و آدم دیگری می‌شوی، شاید بدبخت.

- واقعاً که تو دایه دل‌سوزتر از مادری. من می‌خواهم با تو زندگی کنم، با تو به سر برم و عمرم را با تو بگذرانم. جز این برای من ناراحتی است. من الآن در ناراحتی هستم. بالاغیرتاً آن قدر مرا ترسان که آن قدرها هم ترسناک نیستی. حالا گرفتم که کار من احمقانه، تو چرا می‌خواهی با من ازدواج کنی؟ (راستی که ازدواج چه لغت مزخرفی است بوی عربستان سعودی می‌دهد و عرق تن آخوندها)

- من نمی‌خواهم. کی خواستم؟

- حالا بهت برنخورد. بالاخره موضوع برای مطرح است. از این غرور زنانه که در حقیقت بیشتر کودکانه است خنده‌ام گرفته بود. اگر مطرح نیست چرا با حسن و تقی و نقی با هر فلان و بهمانی از این باب صحبت نمی‌کنی.

- البته مطرح است چون ترا دوست دارم ولی آنها را ندارم. به این ترتیب در مورد دیگران مطرح نمی‌شود.

- خب، حالا بگو ببینم تو چرا می‌خواهی با من ازدواج کنی؟

- آخر من چیزی از دست نمی‌دهم. الآن که رابطه من با ... رابطه زن و شوهری نیست. مثل وقتی است که تنها باشم. وجود او مثل این است که یک ادم دیگر هم هست که در خانه ما زندگی می‌کند. تنها تفاوتش با تنهایی این است که این آدم گاه گاه حرف‌هایی می‌زند که مرا عصبانی می‌کند. همین. با همه اینها من به هیچ وجه خودم را زن بدبختی حس نمی‌کنم. مال همه همین است و توقع من هم از زندگی زیاد نیست. راجع به این چیزها اصلاً فکر نمی‌کنم و وقت را طوری می‌گذرانم که بدون ناراحتی بگذرد.

زندگی با تو هم وقتی بد بشود تازه برای من می‌شود همین که هست. من چیزی از دست نمی‌دهم.

- دروغ می‌گویی. اگر زندگی‌ات با من سر نگیرد کمترین چیزی که از دست می‌دهی سرگردان کردن بچه‌هاست.

- آره می‌دانم. همین نگرانم می‌کند.

زیاد حرف زدیم. آخر سر گفت حالا تو برو اصفهان و برگرد تا ببینیم چه طور می‌شود.

- مگر تعیین تکلیف اردشیر شرط زندگی ماست؟

- نه.

پیش از این بارها درباره اردشیر باهم صحبت کردیم. پیش از همه با ... مشورت کردم که چه باید بکنم و او اصرار داشت که بیاورمش تهران و پیش خودم باشد یا شاید «پیش خودمان». به این ترتیب حرفش به نظرم سرسری می‌آمد. بالاخره گفت حالا تو برو و برگرد یک کاری می‌کنیم.

۹/۵/۴۵

دیشب از اصفهان برگشتم. این بار زودتر رفتم. برای اردشیر نگران بودم. با این سفر چه می‌توانستم بکنم؟ فقط بلدم برای او نگران باشم و گرنه کار دیگری از من ساخته نیست. کتاب‌هایی را که برده بودم (چند کتاب از سری گردونه تاریخ) خوانده بود. درس‌های سال آینده را کمابیش از حالا شروع کرده است. گویا جدی‌تر از همه انگلیسی است. رفتم سر کلاسش در انجمن ایران و انگلیس. یک معلم و یک شاگرد. پس از یک ماه بعضی از سئوال‌های ساده معلم را جواب می‌دهد. مدیر پرسید

Do you love your father? و بعد what is that? what is this?

yes دراز کشیده‌ای گفت و سرش را هم به علامت تأیید پایین آورد.

قول و قرارهایی گذاشتیم و بنا شد امسال به عنوان آزمایش در اصفهان بماند اگر نتیجه خوب بود که باز هم بماند و گرنه سال دیگر بیاید تهران. نوعی تهدید برای این که بیشتر مواظب درس و مشق‌اش باشد البته او هم پذیرفت چون قبول این تهدید من ضرری برایش نداشت. شنبه بعد از ظهر برگشتم و همچنان نگران آینده او هستم و این که چگونه آدمی خواهد شد.

۹/۶/۴۵

یک ماه اخیر بیشتر مریض بودم. گرمای تهران مثل بختک است، وقتی رسید شب و روز بر آدم سنگینی می‌کند، هوا سنگین می‌شود. آدم می‌شود مثل اسفنج و تابستان به صورت گرما و تشنگی و عرق و کسالت در سلول‌ها نشد می‌کند. دل درد هم

که جای خود دارد. تنبلی هم مزید بر علت بود و هست. حتی کتاب هم نمی‌توانستم بخوانم. راستش هنوز هم نمی‌توانم گرچه ذره ذره شروع کرده‌ام.

از اردشیر بی خبرم. نامه‌ای نوشته‌ام که طبق معمول بی‌جواب مانده است. کار اداره مثل همیشه ملال‌آور است. سر و کار داشتن با ابناء روزگار بر سر هیچ و پوچ با آنها کلنجار رفتن و هزار بازی دیگر و تا خرخره توی این لجن‌زار فرو رفتن و از انسانیت خود بیگانه شدن....

... را کمابیش می‌بینم و بیش از پیش دوستش دارم. بارها و بارها درباره آینده مان حرف زدیم و بس.

«words, words, nothing but words»

این دوری اجباری از او آرام می‌دهد و کار را هم هنوز یکسره نکرده است. و نمی‌دانم کی خواهد کرد. حالا چند روزی است که به شمال رفته است. گرچه دلم برایش تنگ شده ولی از رفتنش خوشحالم زیرا این اواخر خیلی خسته شده بود. او هم بیش از حد خودش گرفتار اداره بازی است. به هر حال منتظرش هستم و کاش تا دو سه روز دیگر برگردد.

————— ۳۰/۶/۴۵

امروز چهارشنبه است. یکشنبه از اصفهان برگشتم. پنج روزی آن‌جا بودم، خوردم و خوابیدم و استراحت کردم. خوشبختانه از شر افکار آزاردهنده سمج همیشگی آسوده بودم. اصفهان را خیلی دوست دارم. این شهر پناهگاهی است برای فرار از تیمارستان آشفته تهران. یک روز با علی و سیروس رفتم بیرون شهر، به آبرو. دهی است خشکیده و توسری خورده. شب

رفتیم عروسی یکی از خدمه دستگاه علی و پدرش. اول توی
اطاقی نشستیم و سه چهار تا از بزرگان ده هم جلومان دوزانو
نشستند و از پدر و پدربزرگ و روزگار گذشته و آبادی ده برایمان
تاریخ گفتند. حوصله مان سررفت. پاشدیم و رفتیم توی میدان
خاک آلود و کوچک ده که مراسم را ببینیم. یکی سرنا می زد و
یکی طبل. آهنگی یک نواخت، مداوم و ملال آور، دو تا رقص
چوب می کردند، یکی چوبی را جلو پاهایش ستون می کرد و
دیگری پس از مدتی ورجه ورجه با ترکه می زد به پاهای اولی.
دهاتی های دیگر هم دورشان حلقه زده بودند. فقط گاه گاه
رقاص ها عوض می شدند. این تنها تنوع مراسم بود. یک کچل
می رفت و یک جوان برومند تراخمی به جایش می آمد، یکی
هم سینی شیرینی و هله هوله دور می گرداند و دهاتی ها با حرص
گرسنه ای نگاه می کردند و با شرم و طمأنینه برمی داشتند یعنی
که دلمان نمی خواهد ولی چه می شود کرد، باید مراسم اجرا
بشود اگر برنداری به داماد و کسانش برمی خورد. فقر مثل
خرخاکی از توی زمین و زیر دیوار و سر و روی مردم بیرون می زد.
لباس ها، حرکات و خنده های تصادفی همه فقیرانه بود، یک
جور، بی پیرایه و مندرس، بیست دقیقه ای ماندیم حوصله مان
سررفت برگشتیم به خانه ای که بودیم. یک ایوان و دو اطاق
سه دری با حیاط به اندازه کف دست و آغلی برای چند بز و
گوسفند مال بزرگ بزرگ ده. عرقمان را خوردیم و تا دیری پرت
و پلا گفتیم. علی همه اش صحبت را به فلسفه می کشاند. یعنی
می خواست از خرمن دانش من خوشه چینی کند. من شوخی و
جدی جواب می دادم و سیروس با این که آقای دکتر اروپا دیده و
رئیس بیمارستان فلان تخت خوابی است، مسخرگی می کرد. آخرش
معلوم شد که خدا نیست و داستایفسکی گفته است اگر خدا
نباشد همه چیز مجاز است. بنابراین علی می تواند هر شکری

بخورد و این را می گویند منطق صوری از اختراعات حضرت ارسطو: صغرا، کبرا، نتیجه.

روز بعد با اتومبیل رفتیم به لو. چون می رفتیم به شکار فاخته و فاخته روی درخت می نشیند و آبرو که یک ده آباد به از صد شهر خراب است، درخت ندارد. تازه خود لو هم بیشتر از دویست سیصد تا درخت ندارد. علی با کلیه خون آلود در دناکش پس از دو سه ساعتی ده تایی فاخته زد. من هم کنار مزارع خشکیده سوخته راه می رفتم تا سنت ورزش دوستی را فراموش نکنم. نزدیک های ظهر رفتیم به ده دیگری: حوض ماهی. چشمه ای بالای بلندی در ریشه کوه با حوض بزرگ و چند تا ماهی، یک چنار کهن در کنار حوض با جل بندی فراوان و زن هایی که بچه می خواستند و نوه های پارچه ای کوچک که به درخت بسته بودند و دو پیرزن متولی، هر دو کثیف و بدبخت و یکی چلاق که از بس برای غارت درآمد زیارتگاه باهم دعوا کرده بودند دشمن خونی همدیگر بودند. حالا درآمد چیست بماند. لابد ماهی یکی دو تا شکمبه و خایه گوسفندی ناخوش و گر. پایین دست هم خود ده بود با خانه های گلی توسی خورده و بچه های کون برهنه خاک آلود.

نزدیک حوض قبرستان ده بود. نوراله خان را آن جا خاک کرده بودند. این خدایا مرز در جوانی کلی آدم کشته بود و بعد تا آخرهای عمر میرشکار همایون میرزا و خیل شکارچیان خانواده بود که می رفتند و کشتار دسته جمعی می کردند و بار می کردند و به شهر می آوردند. تمام عمرش را سواره و پیاده در کوه و دشت پرسه زده بود و آخر کار وصیت کرده بود جایی خاکش کنند که سقف و پوششی نداشته باشد و آسمان باز بالای سرش باشد و گرنه دلش آن زیر خاک می گیرد و خفه می شود. همین

کار را هم کردند.

علی رفت بالای سرش و با همان لهجه دهاتی نوراله خان گفت: آقا نوراله، چه طوری؟ دماغت چاقه؟ کمی صبر کرد و چون جوابی نیامد پرسید: آقا نوراله صدای مرو می شنفی؟ و برگشت چون فاتحه اش را خوانده بود. زیر درخت بیدی نشستیم. هندوانه ای خوردیم و خستگی در کردیم و برگشتیم به سراغ فاتحه های به سیخ کشیده و همه شان را خرم و خندان قدح باده به دست، به نیش کشیدیم.

علی می خواست بماند. من و سیروس بعد از ظهر از خوانین آبرو خدا حافظی کردیم و به طرف شهر به راه افتادیم. آخر آبرو بیست سی خانوار جمعیت دارد و پنجاه شصت تایی خان، هر خانواده ای اقلأ دو تا [خان] که محترم ترین شان همان داماد بود چون پیش خدمت هتل اصفهان است و دستش به دهنش می رسد.

در راه از مبارکه به ریز و از آن جا به منطقه ذوب آهن رفتیم که فعالیت های عمرانی را تماشا کنیم. دورا دور بیابان را علامت گذاری خوبی کرده بودند. رفتیم پل کله و برگشتیم به شهر.

روزهای دیگر در شهر بودم و با اردشیر گذشت. آرام و آسوده. شرکت در کلاس انگلیسی و خرید کفش و خواندن بیست هزار فرسنگ زیر دریای ژول ورن و چیزهایی از این قبیل.

————— ۳۱/۶/۴۵

چه روزگاری دارم! می گویند انسان سرنوشت خود را می سازد. یعنی برشت گفته است و مترجمین آثار او احمدی و رحیمی هم دو دستی به آن چسبیده اند. این ها می خواهند بگویند هر فرد

هم سرنوشت خود را می‌سازد تا یعنی مارکسیسم گفته باشند. بگذریم، حرف‌های مبتذل بسیار ملال‌آور است، من که هرچه بهتر می‌سازم بدتر می‌شود، شش سال تمام است که روز به روز اندک اندک با ... نزدیک‌تر و خودمانی‌تر شده‌ام. در حقیقت محبتی را که فقط به صورت دانه‌ای در من پنهان بود با همه حواس و احساساتم پروردم اما افسوس که میوه‌ای نصیب کسی نخواهد شد. من این عشق را به دنیا آوردم و پرورش دادم و بزرگ کردم و حالا انگار باید تماشاچی مرگ آن باشم بی آن که هیچ کاری بتوانم بکنم، مثل کسی که فرزندش در کمال و جوشش جوانی به سرطان مبتلا شود.

دیروز ... دو سه ساعتی پیش من بود، از او پرسیدم آخر چه می‌خواهی بکنی، نزدیک یک سال است که گاه و بی‌گاه اول‌ها به شوخی و بعدها خیلی روشن و قطعی بارها باهم صحبت کرده‌ایم که در آینده چنین و چنان خواهیم کرد، چه‌جوری زن و شوهر می‌شویم، چه‌جوری زندگی می‌کنیم و حتی چه‌جوری دعوا می‌کنیم و چه کار می‌کنیم تا کم‌تر دعوا کنیم و اگر دعوا کردیم چه‌جوری زودتر آشتی کنیم. اما همه‌اش حرف است و هیچ چیز روشن نیست چون که ... باید تصمیم بگیرد و در او عشقی نیست که بی‌خویشتن و بی‌تابش کند، او را احاطه کند و مجالش ندهد. گمان می‌کنم آن‌سی به من دارد و بس. شاید تاکنون با هیچ مردی تا این اندازه نزدیک و دوست نبوده است. ولی نزدیک است، دوست است نه عاشق. این است که می‌تواند چند و چون کارها را بسنجد و پیوسته در سنجش است.

پرسیدم آخر چه می‌خواهی بکنی؟ دو هفته پیش گفتی تا سه ماه و ده روز دیگر زن منی. پانزده روزش گذشته است! گفت آخر چه کار می‌توانم بکنم؟ همه‌اش آیه یأس خواند و بیشتر صحبت

بچه‌ها بود. آخر بدون مقدمه چه‌جوری از ... جدا بشوم. او آدمی نیست که بتوان منطقی و دوستانه باهاش حرف زد و گفت که زندگی ما سر نمی‌گیرد و بهتر است خداحافظی کنیم. بی‌تردید لج‌بازی می‌کند و بچه‌ها را نمی‌دهد و من نمی‌خواهم بچه‌ها پیش او بمانند نمی‌تواند نگاهشان دارد و هرزه و ول می‌شوند. از طرف دیگر به فرض که بچه‌ها را بدهد چه‌طور می‌توانم آنها را پیش تو بیاورم. از تو اطمینان دارم ولی آنها خیلی مشکل است که با تو و محیط تازه سازگار شوند. تو می‌خواستی اردشیر را بیاوری پیش خودت و دو سه ماه کلافه بودی و آخرش نیاوردی. صحبت‌ها از این قبیل بود و همه‌اش آیه یأس.

من از اول تا آخر خاموش و بادقت گوش می‌دادم. سخت غصه‌دار بودم. وقتی حرف‌هایش تمام شد پرسیدم تو می‌گویی من چه بکنم. گفت نمی‌دانم درباره چیزی که وجدان من از آن ناراحت است از خود من سئوالی نکن. پیش از اینها باز هم گفته بود از وضعی که برای من پیش آورده احساس ناراحتی وجدان می‌کند. [هوا] تاریک شده بود. کنار هم دراز کشیده بودیم. فکر می‌کردم که به بن‌بست رسیده‌ایم و من ناچارم که زیر آوار این شرایط دردناک خفه شوم. خیلی غمگین بودم. هرچه کردم نتوانستم جلو خودم را بگیرم. به زحمت نفس می‌کشیدم و آرام آرام گریه می‌کردم. ... فهمید و مرتب می‌گفت شاهرخ، شاهرخ! در لحنش خواهش و التماس بود. می‌خواست بگوید ترا خدا گریه نکن. وقتی می‌خواست برود گفتم به عقیده تو من چه باید بکنم. دوستانه ازت می‌پرسم هرچه به عقلت می‌رسد بگو و کمکم کن. به خنده گفت بهتر است زن دیگری پیدا کنی و از نظر sexual با او باشی و ما هم دوست همدیگر بمانیم. گفتم واقعاً چه راه‌حلی پیدا کردی گفت خب چه کار کنم تو می‌پرسی و من هم می‌گویم بعد اضافه کرد که ولی جواب من

با دل خواه من فرق دارد. گفتم دلت چی می خواهد گفت دلم می خواهد که صبر کنی.

۴/۷/۴۵

دیروز قرار بود ... را بینم. بعد از ظهر تلفن کرد که متأسفانه نمی توانم بیایم چون فلانی از فرنگ می آید و باید بروم پیشباز. گفتم نمی توانی به بهانه جلسه ای، چیزی نروی؟ گفت نه. همه بچه ها می روند و من هم ناچارم بروم. کفرم درآمده بود. از پشت تلفن فهمیدم گفت انگار اوقات تلخ است گفتم آره. به هر حال قرار گذاشتیم که دو روز بعد با هم ناهار بخوریم. قلبم سنگین و سرم آشفته بود.

کمی گذشت. دیدم نمی توانم این وضع را بپذیرم. سومین بار است که پیاپی چنین اتفاقی می افتد روز موعود تلفن می کند که امروز نمی شود و بماند برای روزی دیگر. البته هر بار علتی دارد؛ ولی عللی چاره پذیر. یک روز جلسه بود و یک روز مهمانی فلان قوم و خویش و یک روز هم ورود یکی از دوستان. اگر اشتیاقی به دیدار باشد می توان از این گرفتاری های ناچیز روزانه فرار کرد؛ از هر یک به بهانه ای، به دروغی. دیدم آدمی شده ام که در کناری ایستاده ام هروقت ... اراده کرد اشاره می کند که بیا و اگر پشیمان شد اشاره می کند که برگرد و بمان تا روزی دیگر. چند دقیقه ای به خودم می پیچیدم. تلفن کردم و گفتم که من فلان روز برای ناهار نمی آیم. قرار بماند برای هفته دیگر. گفت چرا؟ گفتم برای این که تو هر وقت هیچ کاری نداشتی به من می پردازی و گرنه به هر علت ناچیزی قرارمان را به هم می زنی. مثلاً همین امروز من یقین دارم که اگر جلسه ای قلبی داشتی به

فرودگاه نمی‌رفتی. گفت آخر باید بتوانم جلسه را بهانه کنم یا نه. امروز نمی‌توانستم. گفتم به هر حال بهتر است بگذاریم برای هفته دیگر گفت پنجشنبه کار داری گفتم نه و قرار شد پنجشنبه باهم ناهار بخوریم او هم اوقاتش تلخ شده بود و به سردی باهم خداحافظی کردیم. امروز دوشنبه است و منتظر سه روز دیگرم تا ببینم چه می‌شود. ... را دوست دارم و در عین حال از این وضع به عذاب آمده‌ام. خوش ندارم که مثل لاستیک زاپاس باشم، فقط برای وقت ناچاری درش بیاورند و باز به گوشه صندوق عقب بیندازندش. هزار فکر کرده‌ام که توانایی یا حوصله نوشتنش را ندارم. فقط می‌دانم که چیز بی‌اراده‌ای هستم و جرأت مقابله با بدبختی را ندارم.

————— ۷/۷/۴۵

این هم پنج‌شنبه که منتظرش بودم و قرار بود با ... ناهار بخوریم. نزدیک ظهر تلفن کرد که مریض است و می‌خواهد زودتر برود خانه و دعوتم کرد که بروم پیش او باهم ناهار بخوریم. تردید کرد [م] و نمی‌توانستم فوری تصمیم بگیرم. قرار شد از خانه تلفن کند، کرد. فکرهایم را کرده بودم. چون دو سه بار خلف وعده کرده بود به خانه دعوتم می‌کرد که این قرار آخری به هم نخورد و گرنه می‌دانستم که در آن‌جا راحت نیست. از طرف دیگر صحبتی نمی‌توانستیم بکنیم. باید ناهاری می‌خوردم و می‌رفتم. این بود که وقتی تلفن کرد دعوتش را رد کردم. نه به نحوی که ناراحت شود. دلائل‌ام را گفتم و چون قبول داشت چندان اصراری نمی‌کرد. گفت آخر این جور بد شد. گفتم این دفعه بد نشد، ناخوشی که دست کسی نیست. بد دفعه پیش بود و دفعات پیشتر که بی‌جهت قرارمان را به هم

زدی. جوابی نداد. فقط آهسته گفت واقعاً که. لحنی داشت که انگار کوتاه آمده است، شاید طبق معمول حوصله مجادله نداشت. به هر حال قرار شد یکشنبه همدیگر را ببینیم.

۹/۷/۴۵

برگ من ریخته است. خونم خسته و خاک تنم شوره زار است. امشب دنیای من تاریک است. می خواهم از خویشتن کوچک و زبونم نجات پیدا کنم اما نمی توانم. پس کی رستگار خواهم شد و با خودم هماهنگ و به سامان؟ از خودم به تنگ آمده ام. خدایا، کو خدایی که دست های بی کاره مرا بگیرد و از لجن زار خودم بیرونم کشد، مرا بتکاند و بشوید و در این جهان فراخ رهایم کند.

دیگر عشق دارد مبتذل می کند. شاید عشق مبتذلی شده است که عاشق را به این حال افکنده است. نه می توانم با نامهربانی این ... نامهربان بسازم و نه می توانم از او جدا شوم. نمی دانم مهربان است یا نامهربان. شاید سرشت او آن قدر با من متفاوت است که نمی توانم حالاتش را دریابم. پیوسته چنگ می زنم اما چیزی به چنگ نمی آورم. چیزی دستگیرم نمی شود. آیا دست های من چلچلن است یا اصلاً به جایی که نباید دست می یازم و آن جا را که باید، نمی بینم یا چیزی نیست تا به دست آید. گنجی و گمراهی و ندانم کاری.

۱۸/۷/۴۵

روزهای اخیر چند باری ... را دیده ام و بیشتر از همه دیروز.

دو سه ساعتی پیش من بود. از این در و آن در صحبت کردیم. کمکی شراب خوردیم و گرم شدیم. در مستی بیشتر از خودمان گفتگو می کردیم. فعلاً آمیدی به زندگی مشترک در کار نیست، معشوقه من هم نمی تواند باشد، به قول خودش زن مریضی است و گرچه هیچ بد نمی داند ولی اشتیاقی هم به هم خوابگی با من ندارد، نمی خواهد. این توجیهی است که خودش می کند، حرف تازه ای است، من زن مریضی هستم. تا چندی پیش جز این می گفت: اگر بتوانم زن تو بشوم حتماً با تو می خوابم، معشوقه تو می شوم. ولی دیروز نغمه تازه ای ساز کرد. تو با کس دیگری بخواب و بگذار ما باهم دوست باشیم. گفت احساس من غول وحشتناکی است که باید دمام تغذیه شود. اگر نشود خود مرا می خورد. تو که نمی توانی زن من بشوی، معشوقه من هم که نیستی دوست خوبی هم که نمی توانی باشی. رابطه من با تو پا در هواست. هیچ آمیدی در آن نیست و این وضع خیلی اذیتم می کند. گفتم می توانم دوست تو باشم. گفتم آخر چه جوری، این چه دوستی است که حتی به زحمت می توانم ببینمش. همیشه ده ها مشکل در راه تو هست یا خودت می تراشی. نمی دانی با خودت چه می خواهی بکنی تا چه رسد با من و با این بلا تکلیفی زندگی خودت، زندگی من و حتی بچه ها را هم خراب می کنی. گفت زندگی ترا نمی خواهم خراب کنم. من ترا دوست دارم. گفتم آخر این چه جور دوست داشتن است که ... نگذاشت حرفم تمام شود و گفت این جوری که تو جزیی از زندگی من هستی به تو عادت کرده ام گفتم آره، عادت است پنج شش سال معاشرت سبب شده که تو به من انس بگیری این عشق نیست. گفت تو داری سر لغت بحث می کنی. آزرده و ملول بودم و ... شاید احساس می کرد که در چه حالی هستم. نوازشم می کرد و می گفت خواهش می کنم با

من قهر نکن، با من دوست باش. گفتم بدبختانه نمی‌توانم با تو قهر کنم وگرنه تا حالا بارها از تو بریده بودم و از این کشمکش دردناک راحت می‌شدم.

نگرانی‌هایش در مورد بچه‌ها در حقیقت چندان جوابی ندارد و معمولاً در این مواقع ناچار من سکوت می‌کنم. چند روز پیش می‌گفت که اگر آدم پولداری بود بعضی از مشکلات حل می‌شد مثلاً می‌توانست فقط یکی از آنها را بفرستد به پانسیون در فرنگ. به این حرف فکر کرده بودم و به خیال خودم راه‌حلی هم پیدا کرده بودم که البته از نظر مالی خیلی به ضرر خودم بود. (و در این گیرودار به چیزی که فکر نمی‌کنم پول است) «راه‌حل» ام را بهش گفتم. نگذاشت حرفم تمام شود و فقط گویا حدس زد که راهی پیدا کرده‌ام که از نظر مالی به زیان من است. حرفم را برید و گفت هرچه فکر می‌کنم می‌بینم تفاوت بین من و تو از زمین تا آسمان است مال دو دنیای به کلی مختلف هستیم. من همین‌طوری حرفی می‌زنم و تو می‌روی و مدت‌ها درباره آن فکر می‌کنی. تو خیلی خوبی، آن قدر خوبی که فکر نمی‌کنم با هیچ کسی بتوانی زندگی کنی. گریه می‌کرد من چشم‌ها و اشک‌هایش را بوسیدم.

وقتی که در کنار من دراز کشیده بود، همه دنیا آرام و با من هماهنگ بود. در رؤیای حریری ابرمانندی بودم انگار از این روزگار پرآزار هزار هزار سال به دور افتاده‌ام. آرامش مرگ در جانم بود. گفتم دلم می‌خواهد بمیرم. دلم می‌خواهد در همین حال بخوابم و دیگر بیدار نشوم. ... گفت شاهرخ لوس نکن با لحنی پر نوازش و همدرد و با دست‌هایی که وقتی بر تنم می‌کشید انگار بدبختی‌هایم فرو می‌ریخت.

با همه این‌ها بیست روزی است که احساس ناهنجاری

دارم. جدایی مثل آبی که نشد کند، مثل هوا یا رطوبت، پنهان و دزدانه دارد نزدیک می‌شود. آیا از هم جدا خواهیم شد؟ آیا دوری مثل آب، مثل هوا، بی‌آن که بخواهیم جانمان را فرا خواهد گرفت و یک روز می‌بینیم که از هم بیگانه‌ایم؟ یا دست کم آیا نوع رابطه ما دگرگون خواهد شد؟ باید به انتظار زمان باشم که همه چیز را خراب می‌کند و باز می‌سازد. باز هم انتظار، این کابوس ناپیدا که شش سال است مثل مورینه در من است.

امروز صبح تلفن کرد. حرفی نداشت. مهربان بود و شاید می‌خواست از سنگینی بار من بکاهد.

————— ۲۷/۷/۴۵

این روزها یکی دوبار ... را دیده‌ام. پنجشنبه هفته پیش دو سه ساعتی باهم بودیم و ضمن ناهار گپ می‌زدیم. او ملایم و آرام بود و می‌کوشید که من آزاده را هم کمی آرام کند. درست نمی‌دانم از چه ملولم. همدیگر را درک نمی‌کنیم! (گرچه اصطلاح بسیار مبتدلی است) ولی راستی این‌طور است. انگار همه‌اش عوضی می‌فهمیم، هر یک در مورد آن دیگری. گفتم سوء تفاهم اساسی محبتی است که ما به هم داریم قبول داشت و گفت راست می‌گویی و به خنده افزود که شاید همین علت محبت‌مان به همدیگر باشد. روز خوبی بود و من وقتی از ... جدا می‌شدم آدم تازه‌ای بودم. منظورم این است که انگار بارانی باریده بود و همه برگ‌های خاک‌آلود مرا شسته بود و من همرنگ سبزه و زمین زیر پایم بودم.

اما به‌رحال هیجان آن شیف‌تگی و آشفتگی همیشگی کم‌تر شده است. گاه کینه‌ای نسبت به ... در من بیدار می‌شود مثل باد

نامحسوسی که بر آدم می‌وزد. به دست نمی‌آید و دیده نمی‌شود ولی احساس می‌شود. کینه نیست. شاید بهتر است بگویم که حرص می‌خورم، از او لجم می‌گیرد. گاه فکر می‌کنم که علت این حس تازه وضع نابه‌سامان و بلا تکلیفی است که برایم پیش آمده، شاید این است که در مورد ... موفق نبوده‌ام. و یا شاید این که فکر می‌کنم دوستم ندارد. و باز هیچ کدام از این خیالات را نمی‌توانم بپذیرم. من بلا تکلیف مانده‌ام ولی خود او چی. رفتار او این وضع را نصیب من کرده ولی نصیب خود او چیست. اما آخر او سرشت دیگری دارد. شاید خونسردتر و به هر حال «عاقل» تر از من است. هیچ کدام اینها نیست. شاید آسان‌تر از من واقعیت را قبول می‌کند و با آن سازگار می‌شود و در نتیجه کمتر از من رنج می‌برد. من هیچ نمی‌توانم واقعیت را قبول کنم. کورکورانه دنبال آرزوهای خودم می‌تازم و هربار سرم را به دیوار می‌کوبم. این فکر که من رنج می‌برم و او نمی‌برد خشم مرا برمی‌انگیزد، گاه گاه پوست مرا می‌شکافد. مثل این که چاقوی آن را توی گوشتم حس می‌کنم، انگار پایمال می‌شوم. چه قدر خودخواهم. شاید من بیشتر از خودخواهی رنج می‌برم تا چیز دیگر و اگر این طور باشد پس گناه ... چیست؟ این فکر که در مورد او مرد ناموفقی بوده‌ام پرت است. اگر موفقیت فقط هماغوشی باشد، بله ناموفق بوده‌ام. (اما مگر هماغوشی کم چیزی است و تازه خودش نشان هزار پیوند و بی‌خویشی است. فکر من مثل جویباری در سراشیب، از هر طرف می‌لغزد و نمی‌توانم در مسیری بیندازمش. آشفته است و گاه هرز می‌رود.) به هر حال با توجه به خصوصیات ... می‌دانم که در رابطه با او از هر مرد دیگری موفق‌تر بوده‌ام. خیلی وقت‌ها حس کرده‌ام و دانسته‌ام که با من بیشتر از هر مرد دیگری نزدیک و یگانه بوده است، خودش عقیده دارد که آن چه باهم کردیم به نظر او هیچ

فرقی با هماغوشی ندارد، حتی می‌خواهد ولی عملاً نمی‌تواند با من بخوابد و نمی‌داند چرا.

به هر حال هیچ کدام نمی‌دانیم چه خواهد شد. من می‌کوشم این حالت کین و خشمی را که گاه‌گاه بر من مستولی می‌شود خاموش کنم. می‌دانم که احساس ناهنجاری است و برای دوست داشتن باید کمی آدم بهتری باشم جلو خودم را بشکافم تا شاید به روح یا لااقل بعضی حالات کسی که دوست دارم، دست یابم. اما وقتی که می‌خواهم از خودم بیرون بیایم راستی درد پاره شدن پوستم را حس می‌کنم. شاید همین درد خشم مرا برمی‌انگیزد و چون وجود ... انگیزه درد است خشم من نیز متوجه او می‌شود. هیچ نمی‌دانم. همه شاید و شاید است.

فردا دو سه ساعتی باهم خواهیم بود، اگر مشکلی پیش نیاید. بازهم حرف است و حرف و حرف و خشم و مهر و کین و همدلی و حالت‌های پیایی و متضاد من.

————— ۳۰/۷/۴۵

پریروز با ... بودم. سر ناهار و پس از آن تا مدتی همه‌اش گفت‌وگوی اداره بود و کارهای اداری. هر دو احساس می‌کردیم که از حرف‌های جدی‌تر طفره می‌رویم. من از او آزرده بودم و می‌دانست. من از این باب حرفی نمی‌زدم و او برای فرار از انتظار حرف‌های دیگری می‌زد. نمی‌دانم از کجا شروع شد ولی به هر حال شروع شد. گله من این بود که او برای نگهداری این محبتی که هست هیچ تلاشی نمی‌کند، کشش و کوششی در کار او نیست. در زندگی او من چیزی شده‌ام مثل دیگر چیزها و کارها و به من نیز عادت کرده است هم‌چنان که به بسیاری

کارهای روزانه‌اش عادت دارد از خانه گرفته تا اداره. پذیرفت و من توانستم حرفم را بقبولانم. اوقاتش تلخ شده بود و در استدلالش کمی لجاج و محاجه بود. چند بار گفت که هیچ عصبانی نیست. ولی بود و بی آن که بخواهد درستی می کرد. من نمی خواستم گفت و گو ادامه پیدا کند بی فایده بود یعنی جز ضرر فایده دیگری نداشت. گفت من خیلی سعی می کنم ولی بیشتر وقت ها اصلاً حالت ترا نمی فهمم. و از من پرسید. اول حوصله حرف زدن نداشتم ولی باز پرسید و نمی توانستم در برابر خواهش او مقاومت کنم. از جمله پرسید:

- تو بارها گفته ای که از بدی خودت وحشت داری، دیوی در توست که می خواهد همه چیز را خراب کند و... من کمتر کسی به خوبی تو دیده ام و هیچ کسی را ندیده ام که این قدر از ترس بد شدن، بترسد. همه اش دلهره داشته باشد. این چه حالتی است؟ ...

بیشتر از یک سال است که چیزی یا بهتر بگویم یادداشتی ننوشته‌ام. رغبتی به نوشتن نداشتم و حالا هم ندارم ولی اجباراً می‌نویسم. توریست‌ها که به سفر می‌روند از خودشان و جاهایی که می‌بینند عکس می‌اندازند برای ضبط در تاریخ. من که توریست شده‌ام ولی نه دوربین دارم و نه عکاسی بلدم چاره‌ای ندارم جز این که چند سطری بنویسم آخر من هم ضبط در تاریخ می‌خواهم. بدون این دفتر در آینده چه‌طور می‌شود گذشته را به دقت نشخوار کرد؟

باری از طرف سازمان جلب سیاحان که خدا ریشه آن سرپرست کوتاه‌بین جاه طلبش را بکند مأمور شدم در نخستین کنگره بین‌المللی FUAHV (یعنی فدراسیون بین‌المللی آژانس‌های مسافرتی) شرکت کنم آن‌هم در جزایر قناری — در لاس پالماس

و تتریفه — Las Palmas و Tenerife — کنگره ششم شروع شد من آخر شب هفتم به لاس پالماس رسیدم و هشتم هم خبری نبود جز این که بعد از ظهر با کشتی به Tenerife رفتم و من خیلی دلم می خواست با کشتی سفر بکنم. سه چهار ساعتی روی اقیانوس اطلس بودم و برای هوس همین بس بود. در کنار اسکله با گل و میوه و رقص و آواز و ساز و لباس های محلی از ما استقبال کردند. فولکلور در خدمت صنعت توریسم که برای اسپانیا یعنی سالی یک میلیارد و چند صد میلیون دلار، یعنی برقراری موازنه پرداخت ها و چیزهای دیگر که چون دکترای اقتصاد ندارم بلد نیستم بنویسم. در Tenerife هم کنگره عبارت بود از ناهار و شام و پذیرایی و گردش به اضافه تماس های نمایندگان با یکدیگر و رد و بدل کردن کارت برای رد و بدل کردن مشتری که به حقیر ربطی نداشت. روز نهم در باغ زیبای شهرداری Tenerife ضیافت باشکوهی بود با نطق و بلندگو و رجال درباره لابد منافع معنوی توریسم که چون به زبان اسپانیولی بود من فقط ال توریسمش را می فهمیدم و متأسفانه بوی گلم چنان مست نکرد که دامنم از دست برود. اما در تمام طول مدت ناهاری شاهانه چند دسته محلی می زدند و می خواندند که به ما بد نگذرد و بیشتر توریست به اسپانیا بفرستیم و همین بساط تا شب ادامه داشت و روز بعد هم گردش بود و ناهار مفصل و باز شب شام خداحافظی و لباس رسمی و یا دست کم تیره مثل مالی حقیر و نطق های مجلل آتشین به فرانسه و انگلیسی و اسپانیولی و چند جور مشروب و خوردنی و آتش بازی و غیره تا یک بعد از نصف شب؛ خلاصه زندگی شاهانه ای بود بدون مزاحمت Bodyguard و عکاس و خبرنگار که توانی دست توی دماغت بکنی. خوش درخشید ولی روز یازدهم تمام شد. Tenerife جزیره ای یا بهتر بگویم باغ سبز بسیار زیبایی است انگار طبیعت در این جزیره همه هنرهایش را به روی خاک

ریخته است. جایی به این زیبایی ندیده بودم. هزار جور تله پول هم در هر گوشه کار گذاشته بودند از هتل های مجلل تا پیش خدمت هایی که تر و فرزند را به روی آدم باز کنند و شتر با پالکی های بنددار مثل کمر بند ایمنی هواپیما که وقتی شتر پا می شود و می نشیند فلان پسرزن شتر ندیده سوئدی نیفتد و از این کلک ها، پدر پول بسوزد که برای به دست آوردنش هر آدمی مثل آب خوردن می شود مهدی هفت رنگ و البته پول این کارها گیر آدم ها نمی آید، گیر کمپانی های دارنده هتل و هواپیما و آژانس مسافرتی و... می آید و عده ای انگشت شمار که ارقام را جابه جا می کنند و از این بانک به آن بانک می فرستند. ناگفته نماند که اقتصاد مارکسیستی من هم دارد کم کم یک چیزی می شود؛ استعدادش را دارم حیف که تشویق نمی کنند.

به هر حال روز یازدهم را در Tenerife ماندم و به دنبال خرید کفش و کلاه از این مغازه به آن مغازه دویدم یعنی Shopping با صنار و سه شاهی که همانا اش هم زیادی بود. دیروز بعد از ظهر وارد مادرید شدم دیروز و امروز کمی شهر را تماشا کردم و سری هم به پرادو و قصر سلطنتی زدم شاید فردا بروم به تولدو.

۲۸/۸/۴۶

دیروز رفتم به تولدو یا به قول عرب ها طلیطله. تمام روز بازاران می بارید و برای من که باران را دوست دارم روز زیبایی بود. هوا در خود جمع شده بود مه و ابر زمین را در آغوش گرفته بود و می گریست و بارورش می کرد. چه قدر ما از این نعمت کم بهره ایم.

سرسری شهر زیبای تولدو را تماشا کردم. یک گردش

جمععی بود با راهنما (که معمولاً همه‌شان احمق‌اند) ولی چه می‌شود کرد وقتی آدم فقط پنج شش روز در مادرید می‌ماند و می‌خواهد شهر و اطراف را هم ببیند چاره‌ای ندارد جز این که مثل توریست‌ها برود همه جا را نگاه کند و هیچ چیزی هم نبیند. خلاصه تا آن جا که بشود یک روزه چنین جایی را دید، دیدم و لذت فوق‌العاده‌ای بردم. با دو تا ایرلندی بودم و یک زن مکزیکی که مدعی بود نقاش است و به همه چیز شبیه بود مگر به هنرمندها، فکر محدود، کودکانه و ابله و آن ایرلندی‌ها بدتر، سرناهار گفت‌وگوی مفصلی درباره پاره‌ای مسائل اجتماعی و جهانی درگرفت و طبعاً گفت‌وگو به امریکایی‌ها کشید. این مردم عادی غرب عجیب وجدان اجتماعی خواب‌زده‌ای دارند. فکر خرسند و تن‌پرور، شکم سیر و پُر، مجالی برای فعالیت مغز نگذاشته است. از همه چیز بی‌خبر. و بعضی از اطلاعاتی را که جسته و گریخته خوانده و شنیده بودم وقتی بازگو کردم پرسیدند اقتصاد خوانده‌ای و چون گفتم نه تعجب کردند. کسی که در دانشگاه اقتصاد نخوانده چه‌طور از مسائل اقتصادی-اجتماعی حرف می‌زند و احياناً بعضی اطلاعات پیش‌پاافتاده و اولیه دارد! خیلی مأیوس‌کننده بود. در سفر قبلی هم همین احساس را داشتم حتی در برخورد با فرانسوی‌ها. انگار غرب به مشروطیت‌اش رسیده است و دیگر احتیاجی به فکر کردن و کنجکاوی ندارد. و بهتر می‌داند که خبر نداشته باشد، کنجکاوی مایه دردسر است.

دیشب با دکتر شمیرانی که در سفارت این جا کار می‌کند و به وسیله فرزانة پور با او و زنش آشنا شدم، رفتم به کلوب شبانه‌ای که گویا در نوع خود بهترین جای دیدن رقص و شنیدن فلامنکو است. چه لذت عجیبی بردم. آن رقص و این آواز جذبه و بی‌خویشی عارفانه‌ای داشت. شبیه دعا بود و جوششی که گویی آدمی توانایی نگهداری آن را در خود ندارد. هیجان و نیروی زنده

بودن که باید بیرون بریزد تا قالب تن از هم نپاشد. عرفانی بود و متعالی و لذت دیدار و تجربه دیشب هرگز فراموش نخواهد شد.

امروز برای دومین بار رفتم به پرادو. معمولاً از ولاسکوئز بیشتر حرف می‌زنند ولی من از بوش و بازهم بیشتر از گویا لذت بردم. تخیل غنی و دنیای ذهنی شگفت‌انگیز این دو بیننده را دگرگون می‌کنند. مخصوصاً گویا. نگاه او ظاهر به‌هنجار را می‌شکافد و پاره می‌کند تا حقیقت ناهنجاری را که در آن سوی این شکل آراسته پنهان شده بیرون بکشد و در این حال حقیقتی که او بدان دست می‌یابد و عرضه می‌کند، حقیقی‌تر از حقیقت معمول است، از آن جهان ماوراء است و کشف است. اگر بتوان گفت حقیقی‌تر از حقیقت است. Cauchemar های او را می‌گویم و تابلوهایی که از زندگی روزانه مردم کشیده نه تابلوهای رسمی از درباریان را که شبیه آن را نزد استادان بزرگ دیگر نیز می‌توان دید. از ال‌گرو و کوه و ماوراء طبیعی او نیز بی‌اندازه خوشم آمد همه چیز انگار در جهان دیگر می‌گذرد و یا آرزوی آدمی است که می‌خواهد به جهانی پاک و رستگار و ابدی دست یابد. چه رنگ‌های عجیبی و چه آدم‌هایی که با همه صلابت و درشتی و خاکی بودن با کشش مقاومت‌ناپذیری رو به بالا، به آسمان و به جهانی مینوی دارند.

و اما ولاسکوئز، در چشم من بی‌خبر، استادی و تکنیک او بی‌نظیر است و در حد کمال. اما بیش از این چیزی دستگیرم نشد و دگرگونم نکرد. از رافائل خدایی و موریو هم بی‌نصیب نماندم و اما از روبنس مثل گذشته هیچ خوشم نیامد با آن زن‌های چاق و تپل و کون پهن و خوب خورده و سرحال و آن کودکی مسیح در همه تابلوها، ورم کرده و چندان شیر نسله و روغن ماهی مالت خورده که دارد می‌ترکد، آدم فکر می‌کند که این بچه

اگر همین جوری بزرگ شود چه خاکی سر عزاگیرش خواهد کرد و چه خدم و حشمی لازم است تا پیزی آقا را جا بیندازند. انگار کودکی کریم آقاخان است، چنین کودکی در بزرگی باید چیزی بشود مثل ارهارد. یک خوک پروار با سیگار برگ و صد کیلو افاده و از خود رضایی. حَقاً که طرف دیپلمات بوده و زیادی لای دست و پای اشراف می‌لولیده.

 ۸/۱۰/۴۶

گمان می‌کنم بیست و یکم نوامبر بود که به پاریس رفتم و یازدهم دسامبر از آن‌جا مستقیم به تهران برگشتم. بیستم آذرماه تهران بودم. سه هفته در پاریس گذشت. با آن خستگی و حشتناک پیش از سفر و دل‌درد دائمی در تهران، این بیست روز پاریس نعمتی بود. استراحت کردم و گشت زدم و تماشا کردم. راه رفتن توی این شهر خودش لذتی دارد، مخصوصاً برای کسی که عمر سفرش کوتاه است. زیباترین چیزی که دیدم آنتیگن برشت بود که Living Theatre نیویورک روی صحنه آورده بود. شب پیش از حرکت دیدم و چه قدر از سعیدی ممنونم که سفارش کرد بروم و بینم. دریافت دیگری بود از تاتر و خاطره‌اش خواهد ماند. مقداری اکسپوزیسیون از وازارلی و دیگران و بعد تعدادی فیلم ناب سوئدی و مجارستانی و دیدنی‌تر از همه یک فیلم برزیلی: Le dieu noir et le diable blond

 ۲۸/۳/۴۷

این دفتر را می‌بندم. بیش از یک سالی بود که در آن چیزی

ننوشته بودم تا سفر فرنگ پیش آمد و با تبلی دو سه صفحه‌ای قلم زدم و باز یادداشت‌های سفر پاریس مانند برای مدتی بعد از سفر.

در آبان ماه سال ۴۵ بود که یک روز بعد از ظهر ... پیش من بود. توی بغل من بود. آن روز سخت به هیجان آمده بود و من بدتر از او. پس از آن همه ماه‌ها، آن روز موافقت کرد که با او بخوابم. من هیچ انتظار نداشتم. غافلگیر شده بودم و از فرط شیفتگی قلبم چنان می‌زد که انگار می‌خواست سینه‌ام را بشکافد. نتوانستم کاری بکنم. هفته‌های بعد حس می‌کردم که انگار ... هم خوشحال است که آن روز کار به جایی نرسید، از موافقت خودش پشیمان شده بود. باری بعداً هر بار به نحوی می‌کوشید تا با من تنها نباشد و هر دفعه بهانه‌ای می‌تراشید. گویی می‌ترسید که پس از آن موافقت اولی من توقع همه چیز داشته باشم و کار به جای باریک بکشد. به هر حال رابطه ما با همه آن زیر و بم‌های همیشگی تا اردیبهشت چهل و شش ادامه داشت. من از بلا تکلیفی و پا در هوایی به جان آمده بودم. دوستش هم داشتم. آخرش تصمیم گرفتم، گرچه بسیار سخت بود. پیشنهاد کردم که دوستی مان را نگه داریم و آرزوهایمان را خفه کنیم. از موارد نادری بود که چشم‌هایش را پر از اشک دیدم. گفت دروغ می‌گویی تو خسته شده‌ای و می‌خواهی از من فرار کنی. این مقدمه جدایی کامل است و من برعکس تو به کلی تنها می‌مانم. گفتم این‌طور نیست و من ترا به عنوان یک دوست هم دوست دارم. الآن بیشتر از یک سال می‌گذرد. خوشبختانه تصور من غلط نبود. الآن دوست‌های خوب همدیگریم و معمولاً هفته‌ای یک بار همدیگر را می‌بینیم. ولی آن ماجرای دردناک تمام شده است.

In The Spirit of Youth
© Shahrokh Meskoob 2014

Shahrokh Meskoob is hereby identified as author of this work in
accordance with Section 77 of the Copyright, Design and Patents
Act 1988

Cover: Kourosh Beigpour
Typesetting: Mohadese Vazehi
Layout: H&S Media

ISBN: 978-1780833736

All rights reserved. No part of this publication may be reproduced,
stored in a retrieval system, or transmitted, in any form or by any
means, electronic, mechanical, photocopying, recording or other-
wise, without the prior permission of the publishers.

This book is sold subject to the condition that it shall not, by way or
trade or otherwise, be lent, resold, hired out or otherwise circulat-
ed without the publisher's prior consent in any form of binding or
cover other than that in which it is published and without a similar
condition including his condition being imposed on the subsequent
purchaser.

In The Spirit of Youth

Shahrokh Meskoob

KS

2014